كتاب التنزيل للعارف المحقق عزيز النسفي
قدس الله سره العزيز

ملكه افقر الورى الدين
صالح مصطفى عفي عنهما

حمد بی حد و سپاس بی غایت • خدای را جلّ و علا و تعالی کبریاؤه ولا اله غیره • و درود و تحیت بی نهایت و غایت • مر انبیا و اولیا راست علیهم السلام **بعد** از حمد خدای و درود انبیا و اولیا • بدانکه این کتاب تنزیلیست • و مشتمل است بر بیست اصل

اصل اوّل در تعریف خدای تعالی • یا عزیز ذات منزّه و وجه مقدس حق بزرگتر از انست که عقل کس محیط او شود • و نفس رفیع او بلندتر از ان که کسی او را چنانکه اوست دریابد • هر کس از انبیا و اولیا بقدر استعداد و مقام خود از خدا باخبر گشتند • و بقدر استعداد و مقام شنوندگان با ایشان حکایت کنند • انچه دانسته‌اند بنسبت آنچه ندانستند قطره و بحریست • وانچه گفته‌اند نسبت با آنچه دانسته‌اند هم قطره و بحریست • هیچ کس او را چنانکه اوست ندانست و نتواند دانست • غایت علم تا بدانجاست که بداند که خداست نمی توان دانست و دیگر بداند که آخر کار دانا در معرفت خدای تعالی حیرتست

حیرتست • یا عزیز مردم در معرفت موجودات غلط هم کرده اند • و بغایت دور افتاده اند • و می پندارند که همه چیز را می‌شناسند و خدای را نمی‌شناسند • و نمی دانند که هر که همه چیز را چنانکه همه چیز است دانست خدای را دانست • هر که خدای را چنانکه خدائیست شناخت همه چیز را شناخت • یا عزیز خود را شناس که هر که خود را بشناخت خدای را بشناخت و هر که خود را دانست عالم را دانست • و امکان ندارد که هر کسی بی انکه خود را شناسد خدای را و عالم را بشناسد که کلید این در جز معرفت نفس خود نیست • و هر که ازین در در آمد هر چه دانست راست دانست و هرچه دید همه راست دید • و هر که نه ازین در در آمد هرچه دانست خطا دانست • و هرچه دید همه خطا دید • یا عزیز امکان ندارد که کسی خود را چنانکه خود است بداند ممکن نباشد که کسی خود را و خدای را و عالم را چنانکه خداست و عالمست بشناسد هر کس بقدر انکه ظاهر و باطن خود را می شناسد خدای را و عالم را می شناسد • و هر کس بقدر انکه صفات و اسامی خود را میداند صفات و اسامی خدای را داند •

فصل یا عزیز در معرفت چیزها اعتماد بر عقل خود مکن که پیداست که حد عقل آدمی تا بکیست • چون از حد خود پای بیرون

نهد جز سرگردانی چیزی دیگر حاصل نباید شد. مثلا راه
باشد که رفتن آن راه را نور ستاره کفایت بود. و راه
باشد که رفتن آن راه را بغیر ستاره کفایت نبود نور ماه
باید. و راه باشد که رفتن آن راه را نور ماه کفایت نبود
نور آفتاب باید. نور ستاره بمثابه نور حس است. و نور
ماه بمثابت نور عقل. و نور آفتاب بمثابت نور الله است.
یا عزیز نور بصر اگرچه نور است و مدرک مبصرات است اما
ادراک او موقوفست بنور دیگر آن نور ولایت است یا نور
کوکب. تا نور بصر بآن نور نور علی نور شود. انگاه مدرک چیزها
گردد. و نور عقل اگرچه هم نور است. مدرک معقولات است
اما ادراک او هم موقوف است بنور دیگر و آن نور نبیست
یا ولی. نور عقل بآن نور نور علی نور شود. و انگاه مدرک
چیزها گردد. و نور الله اگرچه هم نور است اما ادراک
او موقوف بنور دیگر نیست از جهت آنکه نور الله نور حقیقی
و منبع انوا[ر]ست. و بالای وی نور دیگر نیست. یا عزیز
آدمیان سه طایفه اند. بعضی اهل کشف و عیانند. و بعضی
اهل فکر و استدلال اند. و بعضی اهل سمع و تقلیدند. و
هر که بغیر این سه طایفه اند نه از حساب آدمیانند. اهل
سمع و تقلید در مقام حس اند. و اهل فکر و عقل استدلال

استدلال در مقام عقلند. و اهل کشف و عیان در مقام نور الله
اند.

فصل در بیان اهل فکر و استدلال در بیان خدای تعالی

یا عزیز اهل فکر و استدلال می گویند که می باید که وجودی باشد
که آن وجود را وجود از خود باشد تا او را اول و آخر نباشد. و موجودات را
وجود از و باشد. که اگر نه وجودی باشد که وجود او از خود بود
هیچ چیز را وجود نبود. و دیگر گویند که این وجود را که او را وجود
از خود است می باید که یکی باشد تا در ملک او امکان فساد نبود
و او موصوف بصفات کمال باشد که دو چیز موصوف بصفات
کمال نباشند امکان ندارد که باشد. و طریق دانستن آنکه
وجودی هست که وجود او از خود است آنست که ترا به یقین معلومست که
وجودی هست چون یقین میدانی که وجودی هست. اکنون بدانکه
این وجود را وجود از خود است این وجود واجب است پس
وجودی یافتی که وجود او از خود است. و اگر آن وجود را وجود
از خود نیست آن وجود ممکن است. و چون وجود ممکن یافتی
وجود واجب هم یافتی. از بهر آنکه وجود ممکن بی وجود واجب
امکان ندارد که باشد. و طریق دانستن آنکه آن وجود که
او را وجود از خود است یکیست آنست که چون ممکن را وجود
واجب ضروریست پس وجود واجب ضروری یکی باشد
اینست سخن اهل فکر و استدلال در وجود خدای و یگانگی وی.

وجود

فصل یا عزیز چنانکه طلاب علم و محصلان که از حساب
اهل فکر و استدلال اند سخنی را که فهم ایشان بان نمی رسد نمی پسندند
و قبول نمی کنند و انکار سخن یکدیگر روا میدارند • از جهت انکه
عقل درجات دارد • و حکمت در هر چیزی بی حساب و بی شمارست
همچنین سالکان و مجاهدان که از حساب اهل کشف و عیانند •
مقامی را که نظر ایشان بان نمی رسد نمی پسندند و قبول نمیکنند
و انکار یکدیگر روا میدارند • از جهت انکه کشف درجات دارد
و تجلی در هر چیز بی حساب و شمار هست • پس آدمی در هر مقامی که
باشد باید که این دعا را ورد خود سازد رَبِّ زِدْنِی عِلْماً
از جهت آن که اگر آدمی را هزار سال عمر باشد • و دران هزار
سال در طلب ترقی بود هر روز چیزی یابد و چیزی داند که •
روز گذشته نیافته بود • و ندانسته باشد • و اگر چنین
بودی نفرمودندی • من استوی یوماه فهو مغبون • یا عزیز
صفات بسیار و خاصیات بی شمار • در ذات آدمی مکنون اند
و آدمی میتواند که هر روز چیزی از انچه در ذات او پوشیده
اند در خدمت استاد کامل بطریق تحصیل و تکرار • یا در
صحبت پیر مکمل بطریق مجاهدت و اذکار ظاهر گرداند •
و ازینجا گفته اند که آدمی تخم خود است از جهت انکه •
صفات و خاصیات آدمی در آدمی همچنانست که درخت

درخت خرما در دانهٔ خرما • اگر دانه خرما زمین صالح و هوای
موافق و آب بوقت و باغبان حاذق یابد • درخت خرما از
وی ظاهر می شود و اگر نشود • و هر درختی که از یک دانه ظاهر
شود باز چندین دانه ازین یک درخت حاصل آید • که در
هر یکی درختی باشد • صفات و خاصیات بی شمار آدمی را
نیز همچنین میدان • و ازینجا گفته اند که • کمال آدمی را وجود نیست
از جهت انکه آدمی بهر مقامی که رسد • نظر باستعداد آدمی
هنوز ناقص بود • پس کامل و مکمل گفتن مر انسانرا بطریق مجاز
باشد • یا عزیز هر گرا این پندار پیدا آمد • که انچه دانستنی بود
دانستم و انچه یافتنی بود یافتم • این پندار بت وی شد
وان بیچارهٔ نا پرورده بت پرست گشت • و حقیقت بت
اینست که چیزی کس بخود مشغول کند • و مانع طلب و ترقی وی
شود • الحمد لله الذی هدینا لهذا و ما کنا لنهتدی لولا ان
هدینا الله **آغاز کتاب** یا عزیز سالک را مقامی
هست و دران وقتی هست که چون سالک بان مقام رسد
پرده از بصر و حجاب از بصیرت سالک بر می خیزد • و سالک
خدا را و عالم را بقدر آن مقام و آن وقت می شناسد •
که این سالک درین مقام خدا را وجود حقیقی قدیم یعنی موجود
لذاته می داند • و عالم را وجود مجازی و حادث یعنی موجود

بغیره می شناسد • ومراتب عالم را ملک وملکوت و
جبروت می داند • ومیکوید که ملک عبارت از موجودات
حسی است • وملکوت عبارت از موجودات عقلی است
وجبروت عبارت از ذات وصفات حق تعالی وتقدس
وخدا را با همه چیز وهمه کس میداند • اما بصفات نه بذات
یعنی خدا را بعلم وارادت قدرت با همه چیز وهمه کس می
شناسد از جهت انکه این سالک می کوید • خدای همه کس را
از نیست هست کردانید • وهر چیز وهمه کس را که هست کردانید
بعلم وارادت وقدرت هست کردانید • پس بعلم وارادت
قدرت با همه چیز وهمه کس باشد • امکان ندارد که برکی بر
درختی بجنبد بی علم وارادت وقدرت او • وامکان ندارد
بردل کسی چیزی بکردد بی علم وارادت وقدرت او • هر چیزی که
بود وهست وخواهد بود از جزئیات وکلیات عالم
تابع علم وارادت وقدرت او اند • اکر خواهند در یک
طرفة العین همچون این عالم هزار عالم دیکر بعلم وارادت وقدرت
از نیست هست کرداند • واکر خواهد در یک طرفة العین
عالم را بعلم وقدرت وارادت عدم صرف کرداند
برک درختان وقطرات باران وریک بیابان • وذرات
زمین واسمان معلوم علم او اند • وعلم او بجمله محیط است

محیط است • وخدای از عالم وداخل عالم وخارج عالم •
ومتصل عالم ودر جهتی از جهات عالم نیست • ودر مکان وزمان
نیست از جهة انکه این جمله صفات اجسام اند • وخدای تعالی
جسم وجسمانی نیست • ودیکر انکه خدای بود وهیچ نبود ودر ان
وقت که خواست عالم را از نیست هست کردانید • واز
هست نیست کردانیدن عالم هیچ صفتی مر ورا زیادت و
کم نشد • چون خدای بود وهیچ چیزی دیکر نبود • وجمله را
از نیست هست کردانید • پس ذات وصفات او باشد
وذات وصفات دیکران همه مجازی بود • وخدا را صفات
ذات هفت اند وباقی همه صفات افعال اند • چون سالک
درین مقام در کار مواظبت ومداومت می نماید واز ریاضات
ومجاهدات باز نه ایستد • این وقت بر سالک چنان غلبه
کند که ملک وملکوت وجبروت که خلق خدای اند بیک بار
بر سالک پوشیده شوند • وفراموش کردند • واین را مقام
فنا کویند • وچون هستی سالک بر سالک هم پوشیده وفراموش
کردد • وسالک جز خدای هیچ چیزی دیکر نه بیند ونداند
این را فنای فنا کویند • همچون پوشیده کشتن کواکب بوقت
ظهور افتاب • تا مادام که افتاب طلوع نکرده بود وهر یک
از کواکب پیدا ودرفشان بودند • وچون افتاب طلوع

مقام فنا

فنای فنا

تمام ۵

کرد و ظاهر شد کواکب جمله یکبار ناپیدا و پوشیده کشتند
وجز نور آفتاب نور دیگر نماند • آین ان وقتست که خبر داده اند
که درین وقت ملک مقرب و نبی مرسل نمی کنجد • واین بر سالک
دایم نماند • واکر ماند سالک نماند • واین وقت در حق سالکان
بر تفاوت باشد • وتفاوت این از تفاوت محبت باشد
ازجهت انکه این تفاوت محبت بود ازجهت انکه این وقت
نتیجهٔ محبت مفرط است • پس وقت هرکس باخدای بر قدر
محبت انکس باشد باخدای • و وقت باشد که یک روز
و دو روز بدارد • وباشد که تا ده روز بدارد وزیاده هم
بدارد • وکسی درین مقام نبوده باشد • آین سخن را فهم
نتواند کرد • مکر کسی وقتی عاشق شده بود • باشد ازین معنی دریابد
که غیبت از خود در حضور معشوق بر قدر عشق است • وعشق هرکه
بیشتر بود • غیبت او از خود وحضور با معشوق بیشتر باشد
اینست مقام بعضی از سالکان در معرفت خدای تعالی •

فصل یا عزیز سالک را مقام دیگر هست و دران
مقام وقتی هست که • چون سالک بان مقام میرسد • پرده
از بصر و حجاب از بصیرت سالک بر می خیزد • وسالک خدای را
وعالم را بقدر آن مقام وآن وقت می شناسد • واین
سالک درین مقام مراتب عالم را ملک وملکوت وجبروت

بر سالک دایم نماند

می داند و می کوید که • عالم ملک عبارت از موجودات حسی است
وعالم ملکوت عبارت از موجودات عقلی است • وعالم جبروت
عبارت از جواهر اول است • وخدای عالم غیر ملک و ملکوت و
جبروتست • هم بذات وهم بصفات • وهیچ ذرهٔ از ذرات
ملک و ملکوت وجبروت • همچنانست که معیت روح انسان
باجسم انسان از جهت انکه روح نوریست منبسط ومعیت دارد
باهر جزوی از اجزای جسم هم بذات وهم بصفات • هیچ جزوی
از اجزای جسم نیست که روح بان نیست • وازان اکاه نیست
وبا این که چنین است • روح در جسم نیست • وجسم در روح نیست •
روح با جسم است • وجسم با روح • وهریک در مقام خود اند
در مقام جسم روح نیست • و در مقام روح جسم • چنانکه غلیظ
در مقام لطیف نمی تواند بود • لطیف در مقام کثیف نمی تواند
بودن • وجسم با روح اکرچه قرب صوری دارند • اما بعد معنوی
چندان دارند که • انرا وصف نتوان کرد که • اکر جسم خواهد که بمقام
روح رسد • بصد هزار سال نتواند رسیدن • بلکه خود امکان
ندارد که برسد • واین چنین که روح را با جسم دانستی تمام
عالم ملکوت را با تمام عالم ملک همچنین میدان • وانچنانکه
روح را با جسم دانستی • خدایرا با عالم همچنین میدان • از
جهت انکه خدای تعالی نور حقیقیست • ونور او منبسط و نا

بین الروح والجسد بعد معنوی

نامحدود و نامتناهیست و معیت دارد • با هر جزوی از
اجزای عالم هم بذات و هم بصفات • هیچ جزوی از
اجزای عالم نیست • که نور خدای تعالی بان نیست • و ازان
اگاه نیست • و با این که چنین است خدای تعالی در عالم
نیست و عالم در خدای تعالی نیست • خدای با عالم است
و عالم با خدای است • و هر یک در مقام خود اند در
مقام عالم خدای تعالی نیست • و در مقام خدای تعالی
عالم نیست • و خدای تعالی قابل تجزی و تقسیم نیست از
جهت انکه احد حقیقیست و اجزا ندارد • و قابل خرق و
التیام نیست • از جهت انکه لطیف حقیقیست • و هیچ
چیز بمقام وی نمی رسد • و چون هر کس از نور ملکوت
جان و سمع و بصر دارند • نور خدای تعالی در هر که
ظاهر شود • جان جان • و سمع سمع • و بصر بصر بود • یعنی
اگرچه نور خدا در جان جان • و سمع سمع • و بصر بصر همه است
اما جز اهل الله و اهل کمال بینا و شنوا و گویا نیست
پس این همه ریاضات و مجاهدات سالکان از جهت
انست که جان جان • و سمع سمع • و بصر بصر • در ایشان
بینا و شنوا و گویا شود • اگرچه هر ادمی که هست استعداد
ان دارد که علم اکسیر بیاموزد • و عمل اکسیر بر دست

وی ظاهر گردد • اگرچه هر چیز که هست استعداد ان دارد •
که بجایی رسد که با کسیر زر شود • اما تا آن آموزد • و تا ان زر شود
راه دراز و کار بسیار در پیش است • اما عاشقان از راه دراز
نترسند • و بلند همتان از کار بسیار نمی گریزند • چون دانستی که
عالم جبروت عبارت از جوهر اول است • اکنون بدانکه جوهر
اول بیک امر بیکبار در یک طرفة العین از عالم قوت بعالم فعل امد
وما امرنا الا واحدة کلمح بالبصر واگر چیزی دیگر سریعتر و زودتر
از لمح بصر بودی بآن عبارت یاد کردی • و این جوهر اول مر
تمام عالم ملک و ملکوت را بمثابه تخم و نطفه است از جهة انکه
ان چیزی که بود و هست • و خواهد بود • جمله در عالم قوت بالقوة
موجود بودند • بامر خدای تعالی و بفعل خود • و هر چیز که بود و هست
و خواهد بود • جمله بیکبار در یک طرفة العین درین جوهر اول
از عالم قوة بعالم فعل آمدند • یعنی تمام جوهر اول بالفعل موجود بودند
اما از یکدیگر ممتاز نیستند • همچنانکه تمام جواهر اعضای انسان
در نطفهٔ انسان بالفعل موجودند • اما از یکدیگر ممتاز نیستند •
و اعراض و افعال این جوهر جمله درین جواهر بالقوة موجودند •
و هر یک بقوة خود ظاهر می شوند • چنانکه اعراض و افعال انسان
جمله در نطفهٔ انسان بالقوة موجودند • و هر یک بوقت خویش
ظاهر می شوند • چنین میدانم که تمام فهم نکردی • روشن تر

ازین بگویم • بدان که عالم قوت عبارت از موجودات بالقوه است
که اشیا معدوم و معدومات ممکنند • و عالم جبروت
عبارت از جوهر اول است که عالم اجمال است • و بمثابه
تخم و نطفه است مر تمام ملک و ملکوت را • و عالم ملک
و عالم ملکوت عبارت از موجودات حسی و عقلی اند • که عالم
تفصیل اند • و نهایات و غایات عالم جبروت اند • چون مر چهار
عالم دانستی • اکنون بدانکه • موجودات که در عالم قوت بودند
مر یک بزبان حال با خدای تبارک و تعالی • گفتند که ما استعداد
چه داریم و از ما چه کار آید • و موجودات که در عالم تفصیل آمدند
چنان که ایشان گفته بودند ظاهر شدند • و مر چیز و مر کس
آنچه دارند از خود دارند • و با خود آورده اند • و کسی در
ایشان ننهاده است • از جهت آنکه از خدای تعالی • جز
امر نبود • بموجود شدن مر چیز و مر کس آنچنان که در عالم قوت
بودند موجود شدند • پس خدای تعالی علیم و خبیر باشد
و علم و خبرت او تابع معلوم بود علیم باشد • بموجودات
پیش از وجود موجودات • و خبیر باشد • بموجودات
بعد از وجود موجودات از جهت آنکه خبرت از اختبار است
ولنبلونکم حتی نعلم المجاهدین منکم والصابرین ونبلو اخبارکم
چون این مقدمات را معلوم کردی • که خدای تعالی علیم

قوة

استعداد

تابع معلوم

علیم بود • بوجود موجودات • پیش از وجود موجودات اکنون
بدانکه • میخواست که خبیر گردد بوجود موجودات • بعد از وجود
موجودات • که علم که تمام میشود بخبرت میشود • امر کرد •
بموجودات بالقوه بامر خدای تعالی • و بفعل خود از عالم
قوت بعالم فعل آمدند • انما امره اذا اراد شیئا ان
یقول له کن فیکون • پس از طرف خدای تعالی سه چیز باشد
و از طرف موجودات بالقوه هم سه چیز باشد • از طرف
خدای تعالی • ذات • و امر • و علم است • و از طرف موجودات
• شنت • و قبول • و فعل است • از جهت آنکه از خدای تعالی
جز امر نیست بموجود شدن موجودات بالقوه • فعل موجودات
بالقوه راست • و موجودات بالقوه موجد افعال خود اند •
همچنانکه خدای تعالی امر کرده است • نماز گزاردن • و از
خدای تعالی جز امر نیست نماز کردن فعل نماز گذار است و
نماز گذار موجد افعال خود است • و اگر نه اینچنین بودی چرا
نیکوکار مستحق ثواب • و محمدت شدی • و بدکردار مستحق
عقاب • و مذمت گشتی • موجود بالقوه موجد افعال
خود اند • و مر چیز و مر کس بامر خدای تعالی • و بفعل خود
آنچنانکه در عالم قوت بودند • بعالم فعل آمدند • و نیکان
نیکی با خود آورده اند • السعید من سعد فی بطن امه

والشقی من شقی فی بطن امه • عالم قوة مادر موجود است
اگر نه او بودی هیچ چیز و هیچ کس را وجودی نبودی • هر که
در شکم آن مادر نیک بخت افتاد • وهمیشه نیکبخت است
و هر که در شکم آن مادر بدبخت افتاد همیشه بدبخت است
و هر که در شکم آن مادر • مقتصد افتاد همیشه مقتصد است
و مقتصد آن باشد که • اگر با نیکان صحبت کند نیک باشد
و اگر با بدان صحبت دارد بد باشد • و این حکم خاص در حق
مقتصد است که • المرء علی دین خلیله • پس نزدیک
این سالک هر کس را سه مادر و سه شب قدر باشد • و در
شکم هر سه مادر • بر پیشانی فرزند نوشته • پیدا می آید که
این فرزند سعید ست • یا شقی است • فقیر ست • یا غنی ست
و در جملهٔ صفات همچنین میدان • چون با مر خدای تعالی
و بفعل خود • و موجودات بالقوة از عالم قوة بعالم فعل
آمدند • و ملک ملکوت و جبروت • تمام ظاهر شدند خدای
تعالی • علیم و خبیر شد • و این سخن ترا جز بمثلی معلوم
نشود • بدانکه مزارع چون خواهد که زراعت کند اول
تخم هر چیزی که خواهد که بران به دارد حاصل کند • و چون
دران تخم نگاه کند • بوجود زرع • پیش از وجود زرع • عالم
شود • و آخر کار زارع بشناسد • و بداند که تخم جو

چو هر آینه • جو بار آرد و تخم گندم هر آینه گندم بار آرد اگر
زمین صالح و هوای موافق و آب بوقت باشد • و آفتی نرسد
این علم مطلق است از مزارع اما این علم تمام نیست از جهت
آنکه اگر چه مزارع میداند که • تخم جو جو بار آورد • و تخم گندم
گندم بار آورد • اگر زمین صالح و هوای موافق و آب بوقت
باشد و آفتی نرسد • اما نمی داند که ازین صد دانه گندم که
در زمین خواهد انداخت چند بر آید و چند بر نیاید • و نمی
داند که آنچه بر رسد چند باجل مسمی برسند • و چند پیش از
اجل مسمی باجل قضا معدوم شوند بچه معدوم شوند بسبب
گرما یا بسبب سرما • بسبب آب اندک و یا بسیار و بسبب
خوردن جانوران • یا بسبب درودن کسان • و مانند این
اما چون تخم بزمین اندازد • بعضی بر آید • و بعضی بر نیاید
و بعضی بکمال رسد • و بعضی را پیش از کمال آفت رسد •
این جمله مزارع را معلوم شود • و این عالم ذوق است از
مزارع و امکان نمی داشت که پیش ازین جمله معلوم شدی
از جهت آنکه علم تابع معلوم است • و تا معلوم نباشد علم
بوی نباشد • تمامی علم و کمال • و علم بذوق است پس
مزارع که بدرخت گندم و درخت جو را • پیش از وجود درخت
گندم و درخت جو • آن علم هم تابع معلوم بود از جهت آن

تخم گندم • وتخم جو هر یک بزبان حال • با مزارع حکایت کرده
بودند که • ما استعداد چه داریم • واز ما چه ظاهر شود • یعنی
مزارع پیش از وجود زرع • دانستی داشت • وبعد از وجود •
زرع دانستی دارد • وهر دو تابع معلومند • دانش اول علم
بود • ودانش آخر خبرست • پس مزارع علیم خبیرست
علیم است بوجود زرع • پیش از وجود زرع • وخبیرست
بجزئیات بعد از وجود جزئیات • همچنین خدای تعالی
علیم وخبیرست • بوجود ملک وملکوت • وجبروت پیش
از وجود ملک وملکوت وجبروت • وخبیرست بوجود
ملک وملکوت وجبروت بعد از وجود ملک وملکوت
وجبروت • وعلیم است بوجود کلیات • پیش از وجود
کلیات وخبیراست بوجود جزئیات • اگرچه این مثال
از آنچه مراد ماست بغایت دورست • اما تقریب
فهم را نیک است • تخم هر چیز را بمثابت جوهر اول می‌دان
ودرخت هر چیز را بمثابت ملک وملکوت می‌شناس
وبیقین میدان که • هر درختی آنچه دارند از خود دارند • وآن
تخم با خود آورده اند • ومزارع در ایشان نهاده است
از جهت آنکه • مزارع خواهد که تخم گندم جو بار آورد • نیاورد
واگر خواهد که تخم جو گندم بار آورد • نیاورد • تخم گندم

گندم هرآینه گندم بار آورد • وتخم جو جو بار آورد • پس معلوم شد که
درخت هرچه دارد • از خود دارد • وبا خود آورده است • ومزارع
در ایشان ننهاده است • پس درخت جو نتوان گفتن مزارع را که
چرا مرا درخت گندم نکردی • ودرخت حنظل نتواند گفتن مزارع را
که مرا چرا درخت خرما نکردی • که هیچکس را بر خدای تعالی حجت
نیست وخدای تعالی را بر همه حجت است • ولله الحجة البالغة
هرچیز وهرکس اگر محمدت می‌گویند باید که بنفس خود را گویند •
واگر مذمت می‌گویند باید که بنفس خود را گویند • از جهت آنکه
از خدای تعالی جز انعام نیست • هرچیز وهرکس آنچه در خود دارد •
ظاهر می‌کنند • همچنان آب باران بجمله نباتات می‌رسد • هر نباتی
آنچه در خود دارند ظاهر می‌کنند • اگر نه آب باران باشد هیچ
از نباتات نروید • اگر نه حرارت آفتاب بودی هیچ از میوه نبات
بکمال نه رسد • همچنین اگر نه امر خدای تعالی بودی • هیچ از
ملک وملکوت وجبروت بوجود نیامدی • ودیگر بدان که خدای
تعالی یک صفت بیش ندارد • وآن صفت عین ذات اوست
از جهت آن گفته میشود که امکان ندارد که چیزی موجود بود
وبی صفت باشد • وآن یک صفت را عین ذات از جهت
آن گفته میشود که • بغیر ذات چیزی دیگر نیست • احد حقیقی است
بجملهٔ جهات وبجملهٔ اعتبارات • واین یک صفت را باضافات

واعتبارات باسامی مختلفه دگر کرده اند • نسبت بمعلوم علم
ونسبت بمراد ارادت • ونسبت بمستمع کلام • ونسبت
بمامور امر گفته اند • پس خدای تعالی بالذات مرید • وقادر
بالذات • وسمیع بالذات • وبصیر بالذات • ومتکلم
بالذات • وامر بالذات باشد • واگرچه علم وخبرت او
تابع معلوم بود • علم وخبرت او حادث وذات او محل حوادث
نباشد • وارادت وکلام وقدرت او • عبارت از امر اوست
وسمع وبصر وحیاة او عبارت از علم اوست • پس صفت
دو بیش نباشد • واز طرف خدای تعالی سه چیز باشد واز
طرف موجودات بالقوه هم سه چیز باشد • چون سالک
درین مقام در کار مواظبت نماید • واز ریاضات ومجاهدات
باز نه ایستد • هرآینه جان جان • وسمع سمع وبصر بصر در وی
بینا • وشنوا • وگویا شود • وهر کس باین مقام رسید • بخدای
رسید • واو را روز قیامت آمد واموات واحیا گشتند
واز گورها برخاستند • واین چنین کس اگرچه بصورت در
دنیا باشد • امّا بمعنی در آخرت بود • واگرچه بظاهر خلق
باشد امّا بباطن بخدای تعالی بود • که قیامت روح دیگر است
وقیامت جسم دیگر • وهرکه بخدای تعالی رسید • سیر الی الله
او تمام شد • آنگاه سیر فی الله باشد • واین سیر هرگز

هرگز بآخر نرسد • وچون خدای تعالی جان جان وسمع سمع
وبصر بصر اهل الله واهل کمال گشت • علم بنهایت وخبرت بکمال
رسید • معلوم شد که معراج این طرفست • وعروج سالک در
خود است • وسالک را مسجد اقصی ومسجد حرام وعرش با خود است
وخدای تعالی با همه است • پس تا اکنون سالک بخود زنده بود
بخود می شنید • وباخود می دید • وباخود می گفت • اکنون
بخدای زنده شده • وبخدای گوید وبیند • گفت سمعه و
بصره ولسانه بلکه بجای رسید که خدای تعالی بیند • وخدای
تعالی گوید • وهرچه خدای تعالی کند • فلم تقتلوهم ولکن الله
قتلهم وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی • وتفاوت
بسیار است از آن مقام که سالک بخدای شنید وبیند وگوید
تا این مقام که خدای تعالی شنود وبیند وگوید • وخدای
تعالی کند • پس هرچه اهل الله واهل کمال کنند • همه نیک باشد
واگرچه بابعضی از کارهای ایشان در صورت معصیت
نماید • آن در نفس امر معصیت نباشد بلکه عین طاعت باشد
بود • اذا احب الله عبدا لم یضره ذنبا • وحکایت
موسی وخضر بیان این حالست • وانسان کامل هرچه از مرتبهٔ
جان جان • وسمع سمع • وبصر بصر می گوید • آن سخن خدای تعالی
وهرچه از مرتبه جان وسمع وبصر می گوید آن سخن رسول خدای

صورت معصیت

تعالی است • پس هر فرح و شادی که در عالم هست بآن فرح
نرسد که خدای ببیند که یکی از بندگان وی روی از لذات
بدنی و مرادات جسمانی گردانید • و بریاضات و مجاهدات
مشغول شد • تا لوح دل را پاک کند • و توبه عبارت ازین است
التائب من الذنب کمن لا ذنب له • ظاهر طهارتی دارد •
و باطن هم طهارتی دارد • هر که بنیت معصیت کرد اندرون
وی ملوث شد • و چون معصیت را بفعل آورد • بیرون وی ملوث
گشت • و چون اندرون روی از آن معصیت گردانید • و
نقش آن معصیت از دل بسترد • اندرون وی پاک گشت
و به بیرون روی از آن معصیت گردانید • و ترک آن معصیت
کرد بیرون وی هم پاک شد • ان الله یحب التوابین و
یحب المتطهرین • و هرکرا خدای تعالی بدوستی گرفت
آنکس شایستهٔ آن شد که خدای تعالی بزبان او سخن گوید
و بگوش وی شنود و بچشم وی بیند • و بدست وی دهد
و گیرد • و کدام فرح بآن رسد • که یکی را گوش نشنود
و دو چشم نه بیند و زبان نگوید • ناگاه شنوا و بینا و گویا
شود • از جهت آنکه دانش اینجا عام می شود • و بکمال می رسد
و دیگران که تا در اهل الله و اهل کمال ظاهر نشده بود • امرو
علم داشت • و چون در اهل الله و اهل کمال ظاهر شد • هر

هر تصرفی که می خواهد میکند • پس سالک باید که پای از خود
بیرون نه نهد • و هر چه طلب می کند در خود طلب کند تا
بیابد واگر بیرون از خود طلب کند نیابد • از جهت آنکه
هر کس که باشد • هر آینه البته در خانهٔ خود گستاخ‌تر از خانهٔ
دیگر باشد • و چیزی را که در خانهٔ خود نیابد در خانهٔ دیگران
چون یابد • مثلا آفتاب که در خانهٔ هر کس تافته است
چون کسی آفتاب خانهٔ خود نه بیند • و نیابد • آفتاب خانهٔ
دیگران چون بیند و یابد • اینست مقام بعضی سالکان
در معرفت خدای تعالی عز اسمه **فصل** ای عزیز سالک را
مقام دیگر هست و در آن مقام وقتی هست که چون سالک
بآن مقام رسد • و در آن مقام آن وقت بسالک میرسد
که پرده از بصر و حجاب از بصیرت سالک بر میخیزد و
سالک از خواب بیدار می شود • و خدای تعالی را و عالم را
بقدر آن مقام • و آن وقت می شناسد • این سالک درین
مقام خدای تعالی را وجود حقیقی می داند • و عالم را که
عبارت از ملک و ملکوت و جبروت جمله بیکبار خیال و
نمایش می بیند که بخاصیت وجود حقیقی ظاهر همچون موجودات
که در خواب • و آب • و مرآت • می نمایند • و بحقیقت
وجود ندارند • الا وجود خیالی و عکسی و ظلی • وجود حقیقی که

هرچه طلب می کند
در خود طلب کند

وجود خدای تعالی است • هستیست نیست نمای • وجود
خیالی که وجود عالم است نیستی است هست نمای و
وجود عالم بخدای تعالی است • و ظهور خدای تعالی بعالم
و خدای تعالی حقیقت عالم است • و عالم صورت خدای
تعالی است • هیچ ذره از ذرات نیست که خدای تعالی
بان نیست از جهت انکه خیالی بی حقیقت و سایه بی ذات
نتواند بود • این سر تراجز بمثالی معلوم نگردد • بدانک
بنزدیک حکما • هوا هستی است نیست نمای • و وجود
سراب بهواست و ظهور هوا بسراب • و هوا حقیقت
سراب است و سراب صورت هواست • پس معیت خدای
تعالی را بعالم همچنین میدان که معیت هوا بسرابست • و ازینجا
گفته اند که • العالم کله خیالی فی خیال و منام فی منام انیست
معنی • الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا • از جهت انکه در
خواب هرچه بینند جمله خیال باشد • و مردم هرچه می
بینند جمله خیال باشد • و مردم هرچه می بینند جمله خیال است
پس جمله در خواب باشد • و اگرچه در خواب جمله خیال
بینند اما آن خیال را در حقیقت دلالت باشد • و تا از آن
خیال عبور نکنند بحقیقت آن خیال نرسند • و معبر را
از جهت این معبر گفتند • و بهمین معنی قول او را التعبیر خوانند •

خوانند • پس انبیا و اولیا جمله معبرانند • و تعبیر خواب مردم
می کنند • تا مردم ازین موجودات متخیل و متوهم بگذرند
و بموجودات حقیقی برسند • و اگر کسی سوال کند که چون عالم
جمله یکبار خیال است • و هرچه میبینید خیال می بیند • اما خیال
بعضی در خوابند • و بعضی از خواب بیدار شده اند معتبر
از انهاست که از خواب بیدار شده است • و میداند
که عالم جمله یکبار خیال و نمایش است • و میخواهد که دیگران را
از خواب بیدار کند • و تا نمیرند بیدار نمی شوند •
و مردن کاری بغایت دشوار است • و مراد ازین مردن
طبیعی نیست مردن ارادیست پیش از مردن طبیعی • بموت
ارادی می باید مرد • تا بیداری ازین خواب بحاصل آید
اینست • موتوا قبل ان تموتوا • و اگر سوال کنند که ما را
در ذات و صفات خود و حیات خود هیچ شکی نیست
که بحقیقت موجوداند • و خیال و نمایش نیستند از جهت
انکه یکی صامت و یکی ناطق • و یکی عالم و یکی جاهل • و یکی در
رنج و یکی در راحت • و یکی در زحمت و یکی در رحمت است
نطق و علم چگونه خیال بود • و رنج و راحت چگونه نمایش باشد
سالک می گوید • مگر تو هرگز بخواب نرفته • و در خواب خود را
پادشاه یا حاکم • یا اسیر و محکوم ندیده • و وقتها آن قدر فرح

و ذوق را مشاهده نکرده • و معشوق و محبوب را در کنار
خود نیافته • و بی هیچ شکی آن فرح و ذوق و آن حزن و آن
علم و نطق جمله خیال و نمایش‌اند • و نزدیک آنکس که در خوابست
در آن حال جمله حقیقت می‌نماید • پس این حال بیداری خود را
همچون آن خواب میدانکه بیشتر مردم خود را بیدار
می‌پندارند • و بحقیقت در خواب اند • و این پندار
بیداری آنانست که نمی‌دانند که خواب مراتب دارد •
اینست مقام بعضی از سالکان

فصل عمیق و سر دقیق

فصل ای عزیز
سالک را مقامی دیگر هست • و در آن مقام وقتی هست که
چون سالک بآن مقام میرسد • پرده از بصیرت و حجاب
از بصیرت برمیخیزد و سالک خدای تعالی را بقدر آن
مقام • و آن وقت شناسد • این سالک درین مقام
عالم را که • عبارت از ملک و ملکوتست و جبروت • جمله یکبار
وجود خدای تعالی میداند و میبیند • و بغیر ملک و ملکوت
و جبروت که مراتب عالم است • وجود دیگر نمی‌دانند •
چنین میدانم که تمام فهم نکردی • روشنتر ازین بگویم
بدانکه این سالک درین مقام میگوید که • هر چیز که موجودات
اگر خیال و اگر حقیقت است • و اگر در خارج و گر در ذهن
و اگر در لفظ و اگر در کتابتست • جمله یکبار وجود حق تعالی

اند • و بغیر وجود خدای تعالی وجود دیگر نیست • و امکان
ندارد که باشد • چنان میدانم که تمام فهم نکردی روشنتر
ازین بگویم • بدانکه این سالک درین مقام میگوید که • وجود
یکی بیش نیست • و آن یک وجود با این همه صفات ناموصوف
و با این همه صورتها ظاهر شده است اگر میخواهی این یک
وجود را عالم نام کن • و اگر میخواهی خدای نام کن • و اگر میخواهی
هیچ نام مکن که حاجت بنام ندارد • وقتی حاجت بنام بودی
که دو وجود بودندی • هر یکی را نامی بایستی • تا از یکدیگر
جدا شوند • اما چون وجود یکی بیش نیست حاجت بنام نباشد
اما صور و صفات این یک وجود را • حاجت بنام باشند
از جهت آنکه بسیارند • و اگر نه بسیار بودندی توحید را
وجود نبودی • و هیچ کس موحد نگشتی و نشدی • از جهت آنکه
معنی مطابق کردن توحید یکی کردنست • و یکی را یکی کردن
محال بود • پس توحید آن باشد چیزهای بسیار را یکی کند
بدو طریق باشد • یکی بطریق علم • دگر بطریق عمل پس
توحید دو نوع باشد • یکی توحید علمی • و یکی توحید عملی • چون
دانستی که وجود یکی بیش نیست • و این وجود اول و آخر ندارد
اکنون بدانکه این وجود عبارت از جوهر و عرض است • و بغیر
جوهر و عرض چیزی دیگر موجود نیست • و امکان ندارد که

باشد وامتیاز میان چیزها بعرض است • نه بجوهر ازجهت
انکه جوهر یکی بیش نیست • اما اعراض این جوهر بسیارند یعنی
نامی وغیر نامی • وحساس وغیر حساس • وناطق وغیر ناطق و
حکیم وغیر حکیم • وبنی وغیر بنی • وولی وغیر ولی • وامثال این
جمله یک جوهر دارند • وجوهر این جمله یکی است • وامتیاز
این جمله یک جوهر دارند • وجوهر این جمله یکی است • وامتیاز
این جمله ازیکدیگر باعراض است • وچون دانستی که جوهر
یکی بیش نیست • وامتیاز میان چیزها بعرض است • نه
بجوهر • اکنون اگر میخواهی که • این یک جوهر را بگوبی • که کل
خداست • واگر میخواهی که کل خلق است • واگر میخواهی
که می گوبی کل روحست • واگر میخواهی بگوبی کل جسم است
ومقصود این سالک • ازین سخن آنست که • دو نیست
یکی ست • این یک بهر کدام نام که بفهم تو نزدیکتر ست
ونزدیک تو بهتر ست • بآن نام میخوان • ودیگر بدانکه
جوهر وعرض را در مرتبهٔ ذات وصفت می گویند •
ودر مرتبهٔ دیگر وجه واسم میخوانند • ودر ابتدای هر چیز
که عالم اجمال • ومرتبهٔ صلاحیت • ولیلة القدر آن چیز است
جوهر واعراض آن چیز را ذات وصفات می گویند •
ودر انتهای هر چیز که • عالم تفصیل ومرتبهٔ حاصلیت

حاصلیت ویوم القیمه آن چیز ست • جوهر واعراض آن چیز را وجه
واسامی میخوانند • وهر موجودی که باشد اورا سه مرتبه ودو
صورت باشد مرتبهٔ ذات ومرتبهٔ وجه • ومرتبهٔ نفس و
صورت جامعه وصورت متفرقه • صورت جامع ذات
وصفات مخصوص اند • بعالم اجمال • وصورت متفرقه ووجه
واسامی مخصوصند • بعالم تفصیل اول موجودات که عالم اجمال
ومرتبهٔ صلاحیت • ولیلة القدر است • عبارت ازذات
خدای تعالی است • وآخر موجودات که عالم تفصیل ومرتبهٔ
حاصلیت ویوم القیمه است • عبارت از وجه خدای تعالی
وامتداد وانبساط وجود ودرین مراتب عبارت از نفس
خدای تعالی است • وصفات خدای تعالی درمرتبهٔ نفس اند
یعنی تا ما دام که در ذات مکتون اند نام شان صفات است
وچون در وجه مبرز گشتند • نامشان اسامی شد • واسامی
اعلام که دیگران بر چیزها می نهند • همه اسامی آن چیز باشد
اما اسامی مجاز باشند • ازجهت انکه • اسم هر چیزی علامت
حقیقی آن چیز ست • که بان چیز همراه است • وعلامتی کسی که
دیگران بر چیزی نهند هم علامت آن چیز باشد • اما علامت
مجازی بود • ودیگر بدانکه اگر عرض نزدیک تو غیر جوهر ست
پس صفت غیر موصوف بود • واسم غیر مسمی باشد • واگر

العرض عین الجوهر
ام غیره

عرض نزدیک تو عین جوهر است • پس صفت عین موصوف
بود • واسم عین مسمی باشد • واگر کسی سؤال کند که چون وجود
یکی بیش نیست • وآن وجود خدای تعالی است • وبغیر وجود
خدای تعالی وجودی دیگر نیست • وامکان نماند که باشد پس
این صورتهای مختلف ونا موافق از کجاست • وآن اختلافات
بی حساب وبی شمار • مثلا تنی مقر ومنکر وقادر وعاجز
وعادل وظالم از کجاست • وایمان وکفر واقرار وانکار
وقدرت وعجز • وعدل وظلم چراست • جواب بدانکه
این وجود بهر صفت که امکان دارد که آن صفت بباشد •
وان صفت در مرتبهٔ خود • صفة کمال باشد • وآن کمال
عظمت وی است • بهر صورتیکه امکان دارد که آن صورت
نباشد • وآن صورت در مرتبهٔ خود صفت کمال بود •
که ظاهر شده است • واین کمال کبریای ولیست اینست معنی
العظمة ازاری والکبریاء ردائی • وکمال عظمت وکبریای
وی حجاب احدیت وی اند اینست معنی • ان لله
تعالی سبعین حجابا الف حجاب • من نور وظلمة لو کشفها •
لاحرقت سبحات وجهه ما ابصره بصر من خلقه • واگر کسی
سؤال کند که چون بغیر این وجود • وجود دیگر نیست • واین
وجود بصفت کمال موصوفست • وبصورت کمال ظاهر شده

ادرکه

شده است • پس ظلم صفت کمال باشد • جواب بدانکه این
وجود بصفت قدرت واختیار • موصوف است وبصورت
قادر ومختار ظاهر شده است • وقادر وقدرت صورت
وصف کمالند • وقادر در هستی خود اختیار ندارد • اما در
افعال خود اختیار دارد • وموجد افعال خود است • پس اگر
قدرت خود را در محل خود صرف کند • نام وی عادل است
واگر در محل خود صرف نکند نام وی ظالم • پس عادل وظالم
نام انسان قادر آمد • وانسان قادر این نام از خود بخود • می نهد
میتواند که خود را عادل نام نهد • ومی تواند که خود را ظالم
نام کنند • وهر چیز که اختیار دارد هر آینه • او را دو روی باشد
یک روی حق بود ویک روی باطل باشد • واگر نه اینچنین
بودی • قدرت واختیار را • وجود نبودی • پس انسان می
تواند که ایجاب عدل کند • وایجاد ظلم نکند • ومی تواند که ایجاد
ظلم کند وایجاد عدل نکند • ومی تواند که حلال خورد • وحلال کند
ومی تواند که حرام کند • وحرام خورد • وامثال این • واگر نه
اینچنین بودی • دعوت انبیا • وترتیب اولیا بی فائده بودی
وامر معروف ونهی منکر بکار نبودی • واگر نه اینچنین بودی
قدرت واختیار را • وجود نبودی • پس انسان می تواند ایجاد
عدل کند وایجاد ظلم نکند • ومی تواند که ایجاد ظلم کند وایجاد

عدل نکند • و می تواند که حلال خورد و حلال کند • و می تواند که
حرام کند و حرام خورد • و امثال این • و اگر نه اینچنین بودی
دعوت انبیا و تربیت اولیای فایده بودی • و امر معروف
و نهی منکر بکار نبودی • و اگر نه اینچنین بودی • عادل مستحق ثواب
و محمدت نشدی • و ظالم مستحق عذاب و مذمت نگشتی • و اگر
سؤال کند که چرا یکی قادر عادل شد • و یکی قادر ظالم گشت
بدانکه از خاصیت ازمنهٔ اربعه است • یعنی اثر خاصیت
زمان و مکانست • چون این مقدمات معلوم کردی • اکنون
بدانکه • هر صفت و هر صورت که بود • هست و خواهد
بود • جمله در عالم جبروت بالقوه موجود بودند • و هر یک
بوقت خود از عالم جبروت بعالم ملکوت می آیند •
همچنان نبات از تخم و حیوان از نطفه • و باز از عالم ملک
و ملکوت که عالم تفصیل است • بعالم جبروت که عالم
اجمال است • باز می گردند • و دست هیچکس در میان نیست
و دام هیچکس در میان بکار نیست • خود می زایند و
خود می رویند • و خود می پوشند • و خود ظاهر می شوند
و خود پوشیده می گردند • موجود گشتن و معدوم
بودن جواهر عبارت از آنست که • از عالم اجمال
بعالم تفصیل آیند • و باز از عالم تفصیل بعالم اجمال باز گردند

گردند • موجود گشتن و معدوم بودن بعض اعراض •
عبارت از آنست که • از عالم قوت بعالم فعل آیند • و باز
از عالم فعل بعالم قوه باز گردند از جهت آنکه امکان ندارد که
نیست هست شود • و هست نیست گردد • هر چیز که هست
همیشه هست • و هر چیز که نیست همیشه نیست • پس اگر گویند
که ماییم که بودیم • و نه ماییم که هستیم • و ماییم که باشیم راست
باشد • و اگر گویند که نه ماییم که بودیم • و نه ماییم که هستیم و نه
ماییم که باشیم هم راستست • و در جمله چیزها همچنین میدان
و اگر گویند که نزدیک تو آنست که موسی پسر عمران بود و از
مصر بود • و عبری میگفت پس محمد موسی نباشد • از جهت آنکه
محمد علیه الصلوة والسلام پسر عبد الله بود • و از مکه بود و عربی
میگفت • اما نزدیک تو موسی انسان کامل بود • پس محمد
موسی باشد • از جهت آنکه محمد انسان کامل بود • و اگر بود که
موسی و فرعون بودند • و میان ایشان بحث و مناظره بود •
تفاوت همین مقدار باشد که وقتی آدم و ابلیس • و وقتی ابراهیم
و نمرود • و وقتی موسی و فرعون • و وقتی محمد و ابوجهل • و وقتی
حسین و یزید • و وقتی عیسی و دجال گویند • و اگر نه هرگز نه بود که
موسی و فرعون نبودند • هرگز نباشد که • موسی و فرعون •
نباشند • از جهت آنکه هیچ چیز بعالم نیامد که نبود • و نبود هر چیز که

بنود و نیست • و نه خواهد بود • اینست مقامی بعضی از سالکان
در معرفت خدای تعالی **فصل** یا عزیز سالک را مقام دیگر
هست و دران مقام وقتی هست که • چون سالک بدان مقام
میرسد • و دران مقام آن وقت بسالک میرسید • پرده از
بصر و حجاب از بصیرت سالک برمیخیزد • و سالک خدا را
و عالم را بقدر آن مقام • و آن وقت میشناسد • یا عزیز بعضی
میکویند • العرض لا یبقی زمانین عرض را در دو زمان بقا نیست
هر زمان انچه موجودست معدوم میشود • و مثل ان موجود
می کردد • از غایت سرعت و زودی • حس انرا ادراک
نمی کند • اعراض عالم جمله چنین اند • و بعضی میکویند که جوهر
نیز همچنین است • و جوهر و عرض را در دو زمان بقا نیست هر
زمانی جواهر و اعراض عالم انچه موجودند • معدوم می شوند •
و مثل آن موجود کردند • ان طایفه اول را اشعری می کویند •
و این دوم را خیالی میخوانند • و مقصود ما درین موضع این
هردو طایفه نیند • یا عزیز این سالک درین مقام میکوید
که یک عین است که عین عالم است • و این یک عین که
عین عالم است • موصوفست بصفت وحدت • یعنی یک
چیزست که حقیقت عالم است • و این یک چیز که حقیقت
عالم است • موصوفست بصفت وحدت • و تمام صورتهای

صورتهای عالم صورتهای این عین واحد اند • و این عین واحد که
عین عالم است همیشه بود و همیشه باشد • و تمام صورتهای
و اعراضهای عالم که صورتها و اعراض این عین واحد اند •
در هر زمانی انچه موجودند • معدوم می شوند • و مثل آن موجود
می کردند • و چون این مقدمات معلوم کردی • اکنون بدانکه
این سالک می کوید که • این عین واحد که عین عالم است •
خدای خلق است • و صورتها و اعراض عالم که صورتها و
اعراض این عین واحد اند • خلق خدای تعالی اند • و خلق
خدای تعالی در هر زمانی انچه موجودند • معدوم می شوند •
و مثل آن موجود می کردند • اینست معنی • بل هم فی لبس من
خلق جدید پس خدای تعالی از روی باطن • موصوفست بصفت
وحدت و از روی ظاهر موصوفست بصفت کثرت یعنی
از روی حقیقت یکی بود • اما از روی تجلیات • بسیار باشد
و از ان جاست که تجلیات او را نهایت نیست • و از ینجا نسبت
که تجلیات او را تکرار نیست • چنین میدانم تمام فهم نکردی •
روشنتر ازین بکویم • یا عزیز این سالک میکوید که خدای تعالی
خواست که • خود را چنانکه خود است به بیند • و اسمای حسنی
خود را چنانکه اسمای حسنی وی است مشاهده کند • و متلبس
شد بصفات فعل و بفعل تجلی کرد • و صانع که در باطن او

مکنون بودند در ظاهر او مبروز گشتند. و با این سبب قدیم
وحادث وغیب وشهادت پیدا آمدند. وخدای تعالی خود را
چنانکه خود است بدید. واسماء حسنی خود را چنانکه اسماء حسنی
وی است مشاهده کرد. چون دانستی که خدای تعالی آست
که چندین هزار صورت ظاهر شده است. ودیگر دانستی که
صورتهای وی در هر زمانی انچه موجودند. معدوم می شوند
ومثل آن موجود می کردند. واز غایت سرعت وزودی
حس ازا ادراک نمی کند. اکنون بدانکه اگر صورتی معین دریک
زمان معین در مسرق معدوم می شود. ودر همان زمان معین
مثل آن در مغرب موجود میگردد. هیچ عجب نباشد ازجهت
انکه چون می آید در مشرق دریک. زمان معین انچه موجود ست
معدوم شود. ومثل آن موجود گردد. چرا نشاید که انچه
در مشرق موجود میگردد. در مغرب موجود گردد. ودر مشرق
موجود نگردد. چون خدای تعالی ست که باطن صورتها ظاهر
میشود. خدای تعالی را. مشرق ومغرب وجنوب وشمال
وفوق وتحت یکسانست. ازجهت انکه نور خدای منبسطست
ونامحدود. ونامتناهی ست. اینست ظاهر شدن ملائکه
واینست معنی ظاهر شدن. منح الغیب. واینست ظاهر
شدن. معجز وکرامت. یک نور است که در کل عالم تجلی

تجلی کرده است. یعنی خداست که با این همه صورتها ظاهر
شده است. وصورتهای وی. در هر زمانی انچه موجودند.
معدوم می شوند. ومثل آن موجود می کردند. انچه درین زمان
معین مشرق موجود خواهد شد. اگر خواهد در مغرب خواهد شود
ودر مشرق نشود. وانچه درین زمان. در مغرب خواهد شود
اگر خواهد در مشرق موجود شود. ودر مغرب نشود.
چون خدای تعالی است که. در مشرق ودر مغرب ظاهر میشود
دریا اگر در طرف مشرق واگر در طرف مغرب. واگر
طرف جنوب. واگر طرف شمال موج برآرد. ودریا یکی باشد
وآن امواج صورتهای دریا باشند. بلکه عین دریا باشند
وچنانکه دریا دایم متموج است. نور خدای تعالی دایم در تجلی ست
پس این صورتهای مختلف گوناگون. که بی حساب وبی شمار ست
محسوسند ظاهر خدای تعالی اند. واین عین واحد که منبسط است
ونامحدود ونامتناهی. ومعقول است. باطن خدای تعالی است
واگر کسی سؤال کند که چون نور خدای تعالی است که ظاهر
می شود. این ظهور تجلی وی دایم است. پس ظهور معجزه
وکرامت نبی وولی را. چه فضل باشد بر دیگران. جواب
بدانکه فضل نبی وولی آنست که بر گاه خواست ایشان
انچه در مشرق یا در مغرب خواست ظاهر شدن. در کانی که

ایشان خواهند ظاهر شود • وانچه در تابستان یا زمستان
ظاهر خواست شدن در زمانی که ایشان خواهند ظاهر شود
و در مادهٔ که صورت معین شده است • وآن صورت
دران ماده معدوم می شود • و مثل آن موجود میکردد • بدرخواست
ایشان صورت چیزی دیکر دران ماده ظاهر شود • وازینجا
کفته که • معجزه وکرامت خرق عادت مستمره است نه
قلب حقیقت • که قلب حقیقت ممکن نیست • اما خرق عادهٔ •
مستمره ممکن است • وبدرخواست هرکه این چیزها ظاهر شود
لازم است که او نبی و ولی باشد • وهرکه نبی ویا ولی بود
لازم نیست که بدرخواست وی اینچنین ظاهر شود • ظاهر
شدن خرق عادت • مستمر بدرخواست کسی یا بهمت کسی نیست
اثر خاصیت ازمنهٔ اربعه است • وازینجا کفته اند که • سحر
ومعجزه وکرامت ازیک قبیل اند • ادمی خواص بسیار دارد
وخواص آدمی از فضایلست پس درهرکه خاصیت باشد • واورا
بان فضل باشد • بان کسان که • آن خاصیت ندارند • و
دیکر بدانکه • ذات ووجه ونفس خدای تعالی نه از الفاظ
مترادفه اند • از الفاظ متباین اند • وذات ووجه ونفس
خدای تعالی را از الفاظ متباین فی الشتق • با این که نور
خدای تعالی قابل تجزی وقابل تبدل وتغییر نیست و دشوا

المعجزة والكرامة خرق العادة ولیست بقلب الحقیقة

خاصیت

دشوار باشد • ونظر تیزبین ودوربین باید که این معانی دریابد
بدانکه این سالک می کوید که • اهل کشف وعیان را • در موجودات
سه نظر ست • یکی بهستی آن چیز • ویکی بعموم آن چیز • ویکی •
بمجموع آن چیز • واین سخن تراخبر بمثالی معلوم نشود • بدانکه نظر
بهستی آب دیکرست • ونظر بعموم آب دیکر • ونظر بمجموع
آب دیکر • هستی آب عبارت از ذات آبست وعموم
آب جملهٔ نباتات وملاقات • آب با هریکی از نباتات
عبارت از وجه آبست • ومجموع عبارت از نفس آبست •
پس بهر نباتی که روی آری • روی بوجه آب آورده باشی
نور خدای تعالی نیز همچنین میدان • که خدای تعالی نور حقیقی ست
وهیچ صورتی از صور عالم نیست • که نور خدای تعالی دران
نیست • نظر بهستی نور خدای تعالی دیکرست • ونظر بعموم
نور خدای تعالی جملهٔ چیزها دیکرست • ونظر بمجموع دیکرست
هستی نور • عبارت از ذات خدای تعالی ست که غنی
از عالم • ان الله لغنی عن العالمین • وعموم نور جملهٔ چیزها را
ومعیت نور باهریکی از صور عالم عبارت از وجه خدای
تعالی ست • ومجموع عبارت از نفس خدای تعالی ست •
در عالم روی بهر صورتی که آری • روی بوجه خدا آورده
باشی • فاینما تولوا فثم وجه الله • وهریکی از صور عالم اند

الا وجهه جه خدای تعالی • کل شی هالک الا وجهه • پس هرکه
بوجه خدای رسید بذات نرسید مشرک شد • وهرکه از وجه
بگذشت وبذات رسید موحد گشت • پس هرکه هر چیز را
پرستند • نه پرستند الا خدای تعالی را • وهرکه بهر چیز که
روی آرد نیارد الا بخدای تعالی • فاینما تولوا فثمه وجه
الله • اگرچه جمله مشرکان روی بوجه خدای تعالی آورده بودند
وخدای تعالی را پرستیدند • اما مقید بودند بیک وجه
وپشت بوجوه دیگر آورده بودند • اقرار ببعضی وانکار از
بعضی ناپسندند • پس انبیا ایشانرا ازاله مقید باله مطلق
میخواندند • ومیگفتند که خدای تعالی یکی است • وشما
روی بهرجه اورده اند جمله یک خدارا می پرستید •
ومشرکانرا این سخن عجب می آید • سخن انبیارا انکار می
کردند • اما عجب می داشتند • اجعل الآلهة الها
واحدا ان هذا لشیء عجاب • یک نوراست که برصورت
معبود وعابد تجلی کرده است • وبرصورت مقر ومنکر
وبرصورت ایمان وکفر وبرصورت نبی وامت • وبر
صورت ثواب وعقاب • وبرصورت دنیا وآخرت
تجلی کرده است • وتجلی او بی آنک درصورت باشد
ممکن نیست • واگر برکسی تجلی کند برصورت مطلوب او

او غایت عنایت او باشد باو چنانکه بر موسی کرد • وبر
هرکه تجلی کند • ودران تجلی خودرا بدو نماید • غایت لطف او
باشد • وچنانکه باموسی نمود • وبرهیچ چیز وهیچ کس نیست تجلی
نکرده است بلکه جمله عین تجلی اند • اما خودرا بربعضی ظاهر
کرده است وبربعضی پوشیده گردانیده است • وعجب
آنست که اگر خودرا ظاهر میکند برخود میکند • واگر خودرا
پوشیده میکند ازخود میکند • واگر لطف میکند باخود میکند
واگر قهر میکند باخود میکند واگر رسول می فرستند خود
می آید • وبخود می آمد • واگر ایمان می آرد خود می آرد وبخود
می آرد • ودیگر بدانکه این سالک می گوید که • چون درین
مقام از ریاضات • ومجاهدات باز نه ایستد • درکار
مواظبت وملازمت نماید واز اوصاف ذمیمه واخلاق
ناپسندیده تمام پاک شود • وباوصاف حمیده واخلاق
پسندیده تمام موصوف ومتخلق گردد • واز غایت لطافت
شفاف • وعکس پذیر زجاج شود • نور حقیقی که ذات خداست
باوجود این سالک که • عکس پذیر وزجاجیست بمثابت
یک چیز گردد • ونور از زجاجه وزجاجه را از نور بازنتوان
شناخت • همچون قدح که در آبگینه باشد • وبغایت شفاف
وعکس پذیر بود • ودران قدح شرابی باشد • بغایت صافی

ولطیف بود قدح را از شراب وشراب را از قدح
باز نتوان شناخت • از جهت انکه هردو بمثابهٔ یک چیز
باشند • وانبیا از سر همین نظر فرموده اند که • ارواحنا
اجسادنا اجسادنا ارواحنا • وهر آوازی که از سالکان
امد همچو لیس فی جبتی سوی الله • وانا الحق • ازین مقام
بود • وهر آینه این مقام این تقاضا می کند • از جهت انکه
جسم سالک بریاضات ومجاهدات بسیار زجاجی میشود •
وبغایت شفاف وعکس پذیر می گردد • وچون چنین
باشد • سالک خودرا همه نور بیند • ونوررا از زجاجه
وزجاجه را از نور • باز نتوان شناخت • واگر خواهد
واگر نخواهد بی اختیار وی • از وی این آواز بر آید • لیس
فی جبتی سوی الله وانا الحق • یعنی در اول این مقام که
سالک هنوز از خود باخبر باشد • وخودرا بیند • ونوررا
در خود هم بیند • از وی این آواز بر آید • لیس فی جبتی
سوی الله • ولیس فی الدارین غیر الله • ومردم این مقام
مقام حلول نام نهادند • ودر آخر این مقام که سالک را
از خود خبر نماند وخودرا نشناسد • از جهة انکه همه نور بیند
از وی این آواز بر آید که • انا الحق وسبحانی ما اعظم
شانی • ومردم این مقام را مقام اتحاد نام کرده اند

اند • ودیگر بدانکه این سالک میکوید که • چون سالک بدین
مقام رسید • که خودرا نمی بیند • وهمه نور می بیند •
از ظاهر خدای تعالی • بباطن خدای تعالی پیوست • و
از وجه خدای تعالی بذات رسید • علامت آن باشد که
خودرا نور بیند • منبسط ونامحدود ونامتناهی • وآن
نوررا اول وآخر نبود • که ذات خدای تعالی نوریست
منبسط ونامحدود ونامتناهی • اول وآخر ندارد • وعلامت
دیگر آنست که چشم همه عالم چشم وی باشد • وگوش
همه عالم گوش وی باشد • وزبان همه عالم زبان وی باشد
ودست همه عالم دست او باشد • وبهمه چشم بیند
وبهمه گوش بشنود • وبهمه زبان گوید • وبهمه دست
گیرد وبدهد • از جهت انکه چشم همه عالم چشم خدای تعالیست
وگوش همه عالم گوش خدای تعالی ست • وزبان همه
عالم زبان خدای تعالی ست • ودست همه عالم دست
خدای تعالی ست • از ینجا گفته اند همه سمه دانند وهو
بکل شیء علیم • از جهت انکه داناست بخود • اینست
مقام بعضی سالکان در معرفت خدای تعالی فصل
یا عزیز سالک را مقام دیگر هست ودران مقام وقتی
هست که چون سالک بان مقام میرسد ودران وقت

مقام آرن ٥

میرسد که پرده از بصر وحجاب از بصیرت سالک برمیخیزد
وسالک خدای تعالی را • بمقدار آن وقت • وآن مقام
می شناسد • این سالک درین مقام می گوید که • خدای
تعالی خواست که چنانکه خود است • ببیند • واسمای حسنیٰ
خودرا چنانکه اسمای حسنیٰ وی است • مشاهده کند • وجز
در مرآت نتواند دید وشناخت • ونمی توانست • که
مشاهده کند • عالم را که عبارت از جواهر واعراض است
پیدا آورد • وحکمت پیدا کردن عالم این بود • تا عالم مرآت
خدای تعالی شود • وخدای تعالی خودرا چنانکه خود است
ببیند • واسمای حسنیٰ خودرا چنانکه اسمای حسنیٰ وییست •
مشاهده کند • اینست معنیٔ مناجات داود علیه السلام
لماذا خلقت الخلق قال کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف
چون عالم را پیدا آورد • وعالم جسمی بود بی جان همچون مرآة
جلا نا داده • عالم را مستوی کردانید • یعنی استعدادش
بخشید • تا مظهر نور خدای تعالی تواند شد که تسویه •
عبارت از حصول استعداد ست • وچون تسویهٔ عالم
تمام شد خدای تعالی در عالم منبسط کشت چنانکه
روح در جسم • وجان عالم شد • وعالم مظهر دانایی وبینایی
وشنوایی وگویایی خدای تعالی شد • وخدای تعالی چنانکه

چنانکه خدای تعالی ست بدید • واسمای حسنیٰ خود را چنانکه
اسمای حسنیٰ وی است • مشاهده کرده • اینست معنی تسویه
واینست معنیٔ نفخ روح واینست معنیٔ • فاذا سویته
ونفخت فیه من روحی واین جمله یک طرفة العین است اینست
معنیٔ وما امرنا الا واحدة کلمح بالبصر چنین میدانم که تمام
فهم نکردی • روشنتر ازین بگویم • یا عزیز متقدمان این
چنین مصلحت دیدند که • این معنی را درچنین عبارت • یا مثل
این عبارت • ادا کنند • مقصود ایشان این بود تا ازین
معانی چیزی بفهم مستمع برسد • چنین که ازین چیز مستمع زیان
نکند • که اگر این مر معانی چنانکه هست در عبارت آرند
مستمع هیچ ازین معانی ادراک نتوان کردن • ودر گفتن گوینده
وشنونده را سودی نکند ونباشد • بلکه هردو را زیان
دارد • پس ازین جهت هرکس عبارتی اختیار کردند • و
اگرچه مقصود جمله یکی بود • عبارتها مختلف آمد • یا عزیز
خدای تعالی موجود است • وخدای تعالی با عالم است
وعالم با خدا است هیچ ذره از ذرات عالم نیست که
خدای تعالی با آن نیست • هم بذات وهم بذات وهم •
بصفات ازجهت آنکه خدای تعالی مر عالم را بمثابت
روح است • وعالم مر خدای تعالی را بمثابه جسم است روح

با جسم باشد. و جسم با روح بود. و چنانکه جسم بمراتب بر می آید
و بتدریج هم بکمال میرسد یعنی بمراتب بر می آید. و بتدریج
مظهر دانایی و گویایی. و شنوایی می شود. و روح و جسم
عالم نهایتی دارد. و غایتی هم دارند. و غایت جسم و روح
عالم انسانست. و انسان دو نوعست. انسان کبیر و
انسان صغیر است. هرچه در انسان کبیرست. در انسان
صغیر هم هست. و هرچه در انسان صغیر هست. در انسان
کبیر هم هست. و انسان صغیر نسخه و نمودار موجودات است
تا مبدا و معاد همه چیزی معلوم شود. و روح و جسم همه چیز
پیدا آید. و صفات و اسامی همه چیز روشن گردد. اگرچه
هر فردی از افراد عالم مرآت خدای تعالی اند. اما مرآت
کامل انسان صغیرست. که اگر نه انسان صغیر بودی حقیقت
هیچ چیز معلوم نگشتی و عیان نشدی. و از سر همین بعضی گفته
اند فاحببت ان اعرف. یعنی تا معروف شوم. و بعضی
گفته اند. فاحببت ان اعرف. یعنی تا عارف گردم. و هر دو
رواست. از جهت آنکه انسان صغیر هم عارف است.
و هم معروف. هم ناظرست و هم منظور. و هم مرآتست
و هم صاحب جمال. و روح و جسم عالم تا با انسان نمی رسند
نه عارفند و نه معروف. و روح و جسم عالم در مبداء بهم

بهم آمیخته بوده اند. و بمثابت یکچیز بوده اند. و روح از جسم
و جسم از روح. ممتاز نبوده اند. و صفات روح از صفات
جسم. و صفات جسم از صفات روح جدا نبوده اند. چون بمراتب
بر آمدند. روح از جسم و جسم از روح ممتاز شدند. و صفات
روح از صفات جسم. و صفات جسم از صفات روح جدا
گشتند. یعنی روح عالم با جسم عالم. و جسم عالم با روح عالم
در مبدا همچنان بودند که صفات نطفهٔ انسان در نطفهٔ
انسان اینست معنیٔ. اولم یر الذین کفروا ان السموات
والارض کانتا رتقا ففتقناهما. و چون از یکدیگر جدا گشتند
و روح و جسم پیدا شدند. روح را ماء نام نهادند اینست
معنیٔ وجعلنا من الماء کل شی حیا افلا تبصرون و جسم را
اُم نام کردند که ام مقلوب ماست اینست معنیٔ یمحو
الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب. تا مادام که روح
و جسم درهم آمیخته بودند. و از یکدیگر ممتاز نبودند. بمثابت
دوات بود. و چون بشکافتند. و از یکدیگر ممتاز شدند
بمثابت قلم گشتند اینست معنیٔ. ن والقلم و ما یسطرون
نون قسم است بحال فتق و ما یسطرون قسم است باقلام
اربعه. چون این مقدمات معلوم کردی. و دانستی یک
نور است. که در عالم منبسطست. و آن نور خدا نیست تعالی

ونور خدای تعالی بمثابت روح است مر عالم را و
عالم بمثابت جسم است • نور خدای را اکنون • بدانکه قالب
هر چیز و هر کس بمثابت دریچها اند • و نور خدای تعالی
ازین جمله دریچها بیرون تافته است • و صفات او پوشیده
بودند • بواسطهٔ این دریچها ظاهر شده اند • تا هم موصوف
بصفات کمال • و هم مسمّاست باسمای حسنی • واگر دریچها
بسیار باشد ظهور نور خدای • تعالی چنان بقوت نباشد که
دریچها اندک باشند • واین سخن ترا جز بمثالی معلوم نشود
بدانکه مشکاة را ده دریچه باشد • و نور چراغ از هر دریچه
بیرون تافته باشد • چون بعضی را از ان دریچها استوار
کرده باشند • هر آینه نور ان باقی دریچها بقوت شود
چنانکه درختی که او را ده شاخ باشد • چون بعضی را از ان شاخها
ببرند • هر آینه آن باقی شاخها بقوت شود • و چنانکه چشمهٔ
از وی ده جوی آب روان باشد • چون بعضی از ان جویها را
بند کنند • هر آینه آن باقی جویها بقوت شود • پس نور
خدای تعالی عبارت از جان عالم است • همچنین میدان
که اگر مظاهر نور بسیار باشد • ظهور نور انچنان بقوت
نباشد که مظاهر نور اندک باشند • پس وقتی که در عالم
قبل عام بادهای عام ظاهر میشود • و حکمت اینست که مدد

مدد روح یکی میکنند • تا ان کس در عالم بغایت رسد تا در
عالم سری باشد • و اینها انبیا و اولیا باشند تا مدد
روح میدهند تا انکس بحکمت بغایت رسد • تا در عالم سروری
باشد • اینها امرا و سلاطین باشند • وازینجاست که انبیا و
اولیا و امرا و سلاطین • نورهای خدای تعالی اند • و انچنانکه
در علم و حکمت و دانستی در جمله صفات • همچنین میدان پس در
عالم دانا و توانا نیست • الا خدای تعالی • و بینا و شنوا
نیست الا خدای تعالی است • و دهنده و گیرنده نیست الا
خدای تعالی • و هر که باین مقام رسید این حقیقت برو مکشوف
شد • سیر الی الله تمام گشت • انگاه سیر فی الله باشد
و این سیر هرگز تمام نشود • و اگر کسی سؤال کند که چون هر چیز
و هر کس مظهر نور خدای تعالی اند • و نور خدای تعالی •
اول و آخر ندارد • چرا هر کس از قالب پیشین خبر نیستند و
مواضع • چیزهای را که پیش ازین دیده اند • نمی شناسند
و یاد نمی دارند • و چرا انچه زید میداند خالد نمی داند • وانچه خالد
میداند زید نمی داند • بدانکه تجلیات نور خدای تعالی
مکرر نیستند • هر نوبت که تجلی می کند • آن تجلی عین تجلی اول
نیست • مثل تجلی اولست • اگر چنان بودی که این دوم عین
اول بودی از قالب اول بر خبر بودی • و هرچه در ان قالب

ما قاله المؤلف
بمیل الی السماع

دیده بودی بازشناختی ویاد آوردی. نه چنین است
ازجهت انکه اگر کوزهٔ آب را هزار نوبت در دریا ریزند
و هزار نوبت هم ازان دریا پر کنند. هر نوبتی که پر کنند.
اگرچه آب دریا باشد. اما نوبت دوم نه آب نوبت
اول بود. مثل نوبت آب اول باشد. وازینجاست که تجلیات
اورا نهایت نیست. ودیگر بدانکه چون کوزه را از دریا
پر کنند هر آینه کوزه از مجاورت آب صفای چند بگیرد.
وچون بشکند آب باب وخاک بخاک روند. هر یک باز
بحال خود روند وصفت کل گیرند. ودیگر بدانکه انچه زید
می داند خالد نمی داند. وانچه خالد می داند زید نمی داند.
ازجهت انکه ذات خدای تعالی دیگرست و وجه خدای
تعالی دیگر. وزید وجهی از وجوه نور خدای تعالی ست
وخالد هم وجهی از وجوه نور خدای تعالی ست. و وجه را
با ذات اتصال است. اگر چنانکه ن بودی که وجه را
با وجه دیگر اتصال بودی. هرچه زید میدانست خالد هم
بدانستی. وهرچه خالد میدانست زید هم بدانستی
ونه چنین ست. واین سخن ترا وقتی معلوم شود که ذات
و وجه ونفس خدای تعالی بشناسی. بدانکه ذات خدای
تعالی بالذات عالم است. وذات عالم باذات خدای

خدای تعالی ست. و وجه خدای تعالی با وجه عالم است و
وجه عالم با وجه خدای تعالی ست. ازجهت انکه نور با مظهر است
ومظهر با نور ست. یعنی روح با جسم است. وجسم با روح است
و هردو بمراتب بر می آیند. وبتدریج بکمال میرسند وصحت
این صحت آنست. وصحت آن صحت اینست. وآفت
آن آفت اینست. وآفت این آفت آنست. وچنانکه
تجلی نور خدای تعالی مکرر نیست. تجلی مظهر نور خدای تعالی
هم مکرر نیست. و هردو را تجلی اختیاریست. چون این
مقدمات معلوم کردی. اکنون بدانکه اول موجودات که
عالم اجمال ولیلة القدر است. عبارت از ذات موجودات
است. وآخر موجودات که عالم تفصیل و یوم قیامت است
عبارت از وجه موجودات است. وامتداد وانبساط
وجود درین مراتب عبارت از نفس موجودات است
وصفات موجودات در مرتبهٔ ذات اند. واسامی
موجودات در مرتبه وجه اند. ازجهت انکه اسم هر چیز
علامت حقیقی آن چیز ست. وعلامت هر چیز در مرتبهٔ
تفصیل باشد. نه در مرتبهٔ اجمال. وبعضی می گویند.
که اسامی در مرتبهٔ وجه اند. ازجهت انکه اسم عالم از
معلوم. واسم قادر از مقدور. واسم رب از مربوب

عالم اجمال ولیلة القدر

عالم تفصیل و یو[م]
القیام

واسم غفار از مغفور. واسم قهار از مقهور پیدا می اید
ودر جملهٔ اسامی همچنین میدان. وعالم ومعلوم وقادر و
مقدور ورب ومربوب. وغفار ومغفور در مرتبهٔ تفصیل اند
نه در مرتبهٔ اجمال. وهردو عبارت راست است اما
باین اعتبار دوم اسما بیشتر در انسان باشد. پس ادمیان
در هرکه اسما بیشتر باشد او کامل تر باشد. تا بعضی باشند که
جملهٔ اسامی در ایشان باشد. وانسان کبیر تصرف بخاصیت
می کند. وقهر ولطف او بخاصیت است. وانسان
صغیر هم بخاصیت وهم بفعل تصرف می کند. اینست
مقام بعضی از سالکان در معرفت خدای تعالی

فصل یا عزیز مقامات اولیا ازین شش مقام
بیرون نیست. وتا کسی را این در خاطر نیفتد که مگر این
شش مقام بترتیب است. وسالک اول بمقام اول
رسید. وباز بمقام دوم تا بمقام ششم که نه چنین است
هر سالک در آخر سلوک در یکی ازین مقام باشد ویک مقام
ازین مقامات معتقد وی گردد. ودر همان بماند. وکم
باشد از سالکان که برین شش مقام اطلاع یابند. وتا سالک
برین هر شش مقام اطلاع نیابد. وصلاح وفساد هر یکی را
نه بیند نه بطریق تقلید وگمان بطریق کشف وعیان بنهایت

سلوک نرسید. واز غایت سلوک باخبر نگردد. وحق را
از باطل باز نشناسد. وخدای تعالی را نداند. واین سخن ترا
بیک حکایت معلوم گردد. **حکایت** یا عزیز شهری
بود واهل آن شهر جمله نابینا بودند. وحکایت پیل شنیده
بودند. ومیخواستند که پیل را مشاهده کنند. ودرین آرزو
می بودند. ناگاه روزی کاروانی بدان شهر رسیدند
وبر دران شهر فرود آمدند. ودران کاروان پیلی بود.
اهل آن شهر بشنیدند که پیل آورده اند. آنکه دانایان وعاقلان
آن شهر بودند. گفتند که بیرون رویم وپیل را مشاهده کنیم.
جماعتی از آن شهر بیرون آمدند. ونزدیک پیل رسیدند
یکی دست دراز کرد. گوش پیل بدست وی آمد. چیزی
دید همچون سپری. این کس اعتماد کرد که. پیل همچون تختی است
وجمله شادمان شدند. وباز گشتند وبشهر درآمدند. وهرکس
بمحل خود در رفتند. واهل محلتی سؤال کردند که پیل را دیدی
گفتند دیدیم. گفتند که چگونه بود. یکی گفت در محلهٔ خود که
پیل همچون سپر است. ودیگر در محلت خود گفت. پیل همچون
تختی بود. ودیگر در محلت خود گفت که همچون عمودی بود
واهل هر محلتی آنچنانکه شنیدند اعتقاد کردند. چون سخن
جمله بیکدیگر رسید. همه خلاف یکدیگر گفته بودند. جمله

جمله یکدیگر را منکر شدند • و دلیل گفتن آغاز کردند • هریک
بر اثبات اعتقاد خود • و نفی اعتقاد دیگران • و دلیل را
دلیل عقلی و نقلی نام نهادند • یکی گفت به یقین معلومست که
پیل را در روز در پیش لشکر میدارند • از قفای پیل می ایستند
پس باید که پیل همچون سپیری باشد • و دیگری گفت به یقین
معلومست که پیل روز جنگ خود را بر لشکر خصم • بدین شکسته
می کردند • پس هر آینه باید که پیل همچون عمودی باشد • و
دیگری گفت که پیل چندین هزار بار • بر می دارد و زحمی
بوی نمی رسد • باید که پیل همچون عمادی باشد • و دیگری
گفت به یقین معلومست که پیل چندین کس مرفه و آسوده
بر پیل می نشینند • پس هر آینه باید که پیل • همچون تختی باشد
اکنون تو با خود اندیشه کن که اینان بدین دلائل هرگز بمدلول
که پیل است رسند • و بدین ترتیب مقدمات • هرگز نتیجه
راست یابند • جمله عاقلان دانند که هرچند از بیان دلائل
بیشتر گویند • از معرفت پیل دورتر افتند • و هرگز بمدلول
که پیل است نرسند • و این اختلاف • هرگز از میان ایشان
برنخیزند • بلکه زیاده تر گردد **فصل** یا عزیز چونکه
عنایت در رسید • و یکی از میان ایشان • بینا شد و پیل را
چنانکه پیل است بدید • و بدانست و با ایشان گفت • الجه

الجه شما از پیل حکایت می کنید • چیزی از پیل ندانسته اید
پیل را چنانکه پیل است نمی دانید • مرا خداوند تعالی بینا •
گردانید پیل را چنانچه پیل است دیدم و دانستم • سخن بینا
قبول نکردند • و باور نداشتند • و گفتند بینا ماییم • و
نابینا تویی • و این که می گویی ترا خیال است • و دماغ ترا
بخلل است • و ترا دیوانگی زحمت می دهد • و کسی سخن
بینا را نشنید مگر اندکی • وقلیل من عبادی الشکور •
باقی بر همان جهل مرکب قرار کردند • و آنکه از میان سخن
بینا را قبول کرد • و موافقت بینا کرد • او را کافر مخلد نام
نهادند • ولیس الخبر کالمعاینة • اینست حاصل اهل فکر و
استدلال در معقولات از جهت آن که عقل درجات
دارد • و حکمت در اشیای حساب و بی شمار ست
و اینست حاصل کشف و عیان • در مکشوفات از جهت
ان که عقل درجات دارد • و حکمت در اشیای حساب
و بی شمار ست • و اینست حاصل کشف و عیان در
مکشوفات از جهت انکه کشف درجات دارد • و تجلی
الهی در اشیای حساب و بی شمار است • از صد هزار
کس یکی درین راه در آید و یکی بنهایت رسد • و از غایت
باخبر گردد • باقی جمله در منازل بمانند • و منزل را •

حضرت مولانا قدس سره العزیز
پای استدلالیان چوبین بود
پای چوبین سخت بی تمکین بود

قول عطار قدس سره
سالها بردند مردان انتظار
تا یکی را بار شد از صد هزار

ومنزل را مقصد دانند **اصل دوم در معرفت عالم**
یا عزیز بعضی می گویند که • عالم اسمی است مر هر چیز را که غیر
خدای تعالی ست • وغیر خدای تعالی جوهر و اعراض اند
پس عالم اسم جواهر و اعراض است • وبعضی میگویند که
عالم اسمیست از اسمای خدای تعالی وخدای نام تمام موجودات
پس عالم اسم تمام موجودات باشد **فصل** یا عزیز سالک
اول گوید که عالم عبارت از ملک وملکوت وجبروت است
ملک عبارت از موجودات حس است • وملکوت عبارت
از موجودات عقل است • وجبروت از ذات وصفات
خدای تعالی است • واول چیز که خدای تعالی بیافرید
جوهری بود • ونام آن جوهر خاک است • انگاه بعد از
وجود خاک بواسطهٔ خاک • باقی چیزها را بیافرید • واین
جمله در شش روز بود • یعنی بعضی ازین طایفه میگویند که
انسان صغیر نمودار انسان کبیرست • وانسان صغیر از
نقصان روی در کمال دارد • وباخر بعقل میرسد یعنی
از خاک بمراتب برمی آید تا بعقل میرسد • پس انسان
کبیر نیز همچنین باشد • واول همه چیزها طبایع و عناصر باشد
انگه باقی چیزها بواسطهٔ طبایع و عناصر پیدا آیند • وعناصر
وطبایع مر انسان کبیر را همچنان باشد که • نطفه مر انسان

مر انسان صغیر را وبعضی ازین طایفه می گویند • اول چیز که
خدای تعالی پیدا آورد • جوهری بود نام آن جوهر عقل است
انگه تمام عقول و افلاک وطبایع و عناصر • بترتیب از عقل •
اول پیدا آمدند • تا بخاک وطبیعت رسیدند • واین جمله
بیک دفعه بود • بی تقدیم وتاخیر زمانی • یعنی خدای تعالی
احد حقیقی ست • بجملهٔ جهات وبجملهٔ اعتبارات واز
احد حقیقی صادر نشود • الا احد حقیقی • پس عقل که احد حقیقی ست
از خدای تعالی صادر شد • وعقل اگرچه احد حقیقی بود
اما باضافات واعتبارات در وی کثرت پیدا آمد از جهه
انگه نظر بهستئ عقل عقل ممکن است • ونظر بعلة عقل عقل واجب
پس بدین سبب از وی دو چیز پیدا آمدند • همچنین بترتیب
پیدا آمدند تا بخاک وطبیعت رسیدند • واین جمله ابداعی
بودند نه تکوینی • یعنی این جمله بیک دفعه بودند • بی تقدیم
وتاخیر زمانی • اینست معنی • وما امرنا الا واحدة کلمح •
بالبصر • واین سخن در آبا وامهاتست نه در موا
که موالید تکوینی اند نه ابداعی • پس انسان کبیر از روی زمان
قدیم باشد • واز روی علت حادث بود • آن طایفهٔ
اول گفتند در انسان کبیر اول خاک است وآخر عقل • واین
طایفه دوم گفتند در انسان کبیر اول عقل است • وآخر خاک •

لید

یا عزیز اگر یک چیز را بصد اعتبار نام خوانند روا باشد و با
صد نام که مراد یک صفت را گویند • در حقیقت آن چیز کثرت
لازم نیاید • مثلاً چنانکه انبیا فرموده اند که اول چیزی که خدای
تعالی بیافرید عقل بود • و دیگر فرموده اند که اول چیزی که خدای
تعالی بیافرید روح بود • و دیگر فرموده اند که اول چیزی که خدا
تعالی بیافرید قلم بود • و مانند این جمله است است • و مراد
ایشان ازین جمله یک جوهرست • و این جوهر اول است
و این جوهر اول را باضافات و اعتبارات • باسامی مختلفه
ذکر کرده اند • یعنی چون جوهری دیدند که دانا بود بذات
خود • و دانا کننده دیگری بود • نامش عقل فرمودند • که مدرک
مدرک است • و چون همان جوهر را دیدند که پیدا بود •
بذات • و پیدا کننده دیگری بود • نامش نور فرمودند •
که نور ظاهر مظهر است • و چون همان جوهر را دیدند که زنده
بود بذات و زنده کننده دیگری بود • نامش روح فرمودند
که روح حی محیی است • و چون همان جوهر را دیدند که •
هرچه بود و هست و خواهد بود جمله در وی موجود بودند
نامش ام الکتاب فرمودند • و اگر همین جوهر را لوح المحفوظ •
و اگر عرش • اگر بهشت خاص • اگر مقعد صدق و اگر
مبداء معاد • و اگر مسجد اقصی • و اگر بیت العتیق • و اگر بیت

بیت المعمور • و اگر بیت الله • و اگر ملک و جبرئیل • و اگر آدم
گویند راست باشد **فصل** یا عزیز سالک دوم می
گوید که عالم عبارت از ملک و ملکوت و جبروتست • و ملک
عبارت از موجودات حسی است • و ملکوت عبارت
از موجودات عقلی است • و جبروت عبارت از جوهر اول است
مر ملک و ملکوت را بمثابه تخم و نطفه است • یعنی این سالک
می گوید که اول چیزی که از دریای قوت بصحرای فعل آمد یعنی
اول چیزی که از دریای عدم بساحل وجود آمد • جوهری بود
و جوهر هر چیز که بود و هست و خواهد بود • جمله در آن جوهر
موجود بودند • اما از یکدیگر ممتاز نبودند • و بمثابت یکچیز بودند
همچون تخم نباتات • و نطفه حیوانات • آن جوهر بشکافت
و دو شاخ شد • و یک شاخ مبداء عالم ارواح شد • و یک
شاخ دیگر مبداء عالم اجسام گشت • اولم یر الذین کفروا ان
السموات والارض کانتا رتقا ففتقناهما • مبداء عالم ارواح را
ماء نام کرده اند • وجعلنا من الماء کل شیء حی افلا یؤمنون • و
مبداء عالم اجسام را ام نام نهادند • یمحو الله ما یشاء و یثبت
و عنده ام الکتاب حی صفت شیء است یعنی از ما اشیا
حی کردیم نه چنانکه از ما اشیا حی کردیم • تا ما دانم که این جوهر
اول شکافته بود • بمثابت یک چیز بود • دوات بود •

وچون بشکافت بدو شاخ شد قلم گشت وانچه از قلم پیدا آمد
کتاب شد • ن والقلم وما یسطرون • بیان حال رتق است
وقلم بیان حال فتق است • وما یسطرون بیان اقلام اربعه است
که چون جوهر اول بشکافت • وبدو شاخ شد • از یک شاخ
وی چهار دوات پیدا آمدند • وازیک شاخ دیگر چهار
قلم پیدا گشتند • وآن چهار قلم ازین چهار • دوات دایم
در کتابت اند • وهرگز یک ساعت ویکزمان از کتابت
خالی نیستند • وازان وقت باز بکتابت مشغول اند •
هرگز یک کلمه را دوبار ننوشته اند • ونخواهند نبشت •
قل لوکان البحر مدادا لکلمات ربی لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات
ربی ولوجئنا بمثله مددا • چنین میدانم که تمام فهم نکردی
روشنتر ازین بگویم • بدانکه موجود گشتن عبارت ازانست
که چیزی از عالم قوت بعالم فعل آید • ومعدوم شدن
عبارت ازانست که چیز از عالم فعل بعالم قوت بازگردند
از جهت انکه امکان ندارد که • عدم صرف موجود شود • وامکان
ندارد که موجود عدم صرف گردد • وجواهر چون از عالم
قوت بعالم فعل آمدند • باز بعالم قوت نخواهند رفت •
اینست معنی خلقتم للابد • هر یک از جوهر منازل ومراتب
ومواقف دارند • دایم در منازل ومواقف خود • در سیر و

در سیر وسفر اند • ودر هر منزلی ودر هر مرتبه ودر هر موقفی
اعراض معین دارند • چون بان منزل وبآن مرتبه میرسند
اعراض آن منزل وان مرتبه وان موقف • از قوت بفعل می آیند
وانچه بفعل موجودند • از فعل بقوه بازمی گردند • پس اکنون موجود
گشتن ومعدوم شدن جواهر این باشد که • از عالم اجمال بعالم
تفصیل آیند • وباز از عالم تفصیل بعالم اجمال بازگردند • وموجود
گشتن ومعدوم شدن اعراض آن باشد که • از عالم قوت
بعالم فعل آیند • باز از عالم فعل بعالم قوت بازگردند • وعالم
قوت عبارت از صلاحیت است • وعالم فعل عبارت
از حاصلیت • وصلاحیت دو نوع است • یکی در عالم
قوت • ویکی در عالم فعل • وحاصلیت هم دو نوع است • یکی
در عالم اجمال ویکی در عالم تفصیل • چون این مقدمات
معلوم کردی • اکنون بدانکه اول چیزی که از دریای عدم •
بساحل وجود آمد • جوهری بود • وآن جوهر را جوهر اول میگویند
واین جوهر اول بیک امر بیک بار دریک طرفة العین از دریای عدم
بساحل وجود آمد • وما امرنا الا واحدة کلمح بالبصر • واین جوهر
اول نطفهٔ ملک وملکوت است • وچنانکه هیچ چیز نیست از جواهر و
اعراض انسان که در نطفه موجود نیست • اما هر یک بوقت
خود معلوم میشود • همچنین هیچ چیز نیست از جواهر واعراض •

عالم که در نطفهٔ موجود نیست • اما هر یک بوقت خود ظاهر
می شوند • وچنانکه نطفهٔ انسان مبداء روح جسم انسانست •
مبداء نطفهٔ عالم نیز مبداء روح وجسم عالم است • این جوهر
اول بشکافت وبدو شاخ شد • یک شاخ را ماء نام کردند
ویک شاه دیگر را ام نام نهادند ویک شاخ این جوهر را
نطفه گفتند • ویک شاخ دیگر را رحم نام خواندند • ودانایان
درین بحر بسیار غواصی کردند • تا بدانند که این دو شاخ
جوهر اول چه چیز اند • ونطفه عبارت از چیست • ورحم
عبارت از چیست • هر کسی چیزی بدست آوردند • وهر
کس چیزی گفتند • یا عزیز بدانکه یک شاخ این جوهر که نطفه
نام دارد • عبارت از طبایع اربعه است • ویک شاخ دیگر
که رحم نام دارد عبارت از عناصر اربعه است • یعنی جوهر
اول بشکافت • وبدو شاخ شد • یک شاخ طبایع اربعه شد
ویک شاخ دیگر عناصر اربعه گشت • وطبایع وعناصر باز
بمثابت دو دریا در هم آمیختند • واز میان ایشان لولو
ومرجان ظاهر شدند ومیشوند • مرج البحرین یلتقیان
بینهما برزخ لا یبغیان یخرج منهما اللؤلؤ والمرجان • مفردات
عالم ملک وملکوت بیش ازین هشت جوهر نیست • باقی ملک
وملکوت هر چه هستند همه از نه هشت جوهر مرکب اند •

اند • وآدم وحوا عبارت از طبایع اربعه وعناصر اربعه است
طبایع آدم است • وعناصر حوا است • وبعضی می گویند که جوهر
اول بشکافت • وبدو شاخ شد اول وجود طبایع بود •
آنگاه وجود عناصر • پس اول وجود آدم شده بود • وآنگاه وجود
حوا • وبعضی می گویند که • اول وجود عناصر بود • وآنگاه وجود
طبایع • ووجود بیکبار بوده باشد • وبعضی می گویند که آن
درخت که آدم وحوا را ازان درخت نهی کردند • درخت
وجود انسان بود • بعضی می گویند که آن درخت درخت
عقل بود • ومفردات عالم که بکمال رسند • بدو طریق
می رسند • یا بانسان صغیر می رسند • یا بانسان کبیر **فصل**
دربیان مزاج روح جسم یا عزیز مفردات عالم هشت
جوهر بیش نیست چهار طبیعت وچهار عنصر • وطبایع از
عناصر وعناصر از طبایع • جدا نیست اند وهر دو بهم اند
چون آتش وهوا وآب وخاک با یکدیگر بیامیزند • وامتزاج
تمام بیابند • واجزای عناصر بغایت خرد باشند تا مماس
بعضی ببعضی تمام حاصل شود • وصورت هر یک در مادهٔ
هر یک اثر کند • تا قوت هر یک شکسته شود • هر آینه ازین
جمله کیفیتی متشابه الاجزاء حادث شود در عناصر وهم در
طبایع • پس این کیفیت حادث را که در عناصر است مزاج

فصل المراد در شجره المنهیه لآدم وحوا

جسم است • وانچه در طبایع است مزاج روح است
واین مزاج بطبایع نماند • از جهت انکه ممتزج از چهار ست
پس غیر چهار باشد • تا مادام که این هشت جوهر مفرد بودند
ملک هر یکرا عنصر ملکوت هر یکرا طبیعت می گفتند • وچون
جمله مرکب شدند چنانکه متشابه الاجزا گشتند • و مزاج
پیدا آمد ملک را جسم نام کردند • و ملکوت را روح نام
نهادند • این جسم است که با این همه مراتبها پیدا آمده است
ودر هر صورتی نامی دارد • وچون حقیقت جسم و روح را
دانستی • و مزاج جسم و روح را معلوم کردی • اکنون بدانکه
مزاج در قسمت اول بر دو قسم است • معتدل است یا
غیر معتدل • **فصل در جسم و روح معتدل** • یا عزیز
اجسام انچه معتدل بودند • اجسام افلاک شدند • هرکدام
که معتدلتر ولطیفتر بود • بر جسم فلک بالاتر شد • و در روح
نیز همچنان میدان • و از ینجاست که • اجسام و ارواح عالم
افلاک باقی اند • و فنا و عدم را بایشان راه نیست از
جهت آن که • هم اجسام و هم ارواح معتدل اند • واین بود
بیان یک طریق • واین اجسام و ارواح افلاک • دایم فیض
واثر بطبایع و عناصر و موالید می رساند • همچنانکه روغن
از ماست بگیرند • وباز بر سر ماست کنند • از جهت

جهت انکه آن منفعت چربی که یک درم • روغن دارد •
صد من ماست نتواند رسانیدن اگرچه روغن در وی باشد •
وان مقدار نور و روشنایی که یک درم روغن رساند •
صد من کنجد نتواند رسانید اگرچه روغن در وی باشد • همچنین
این فیض و اثر که اجسام و ارواح افلاک رسانند طبایع و
عناصر نتوانند رسانید • **فصل در جسم و روح غیر معتدل**
یا عزیز جسم و روح غیر معتدل • بر سه قسم اند • از جهت آن که
غیر معتدل از سه حال بیرون نباشد • یا قریب باشد باعتدال
یا بعید باشد از اعتدال یا متوسط باشد • میان هر دو
ولیس انچه بعید بودند از اعتدال • جسم معدن و روح معدنی
شدند • وانچه متوسط بودند • جسم نباتی و روح نباتی
شدند • وانچه قریب بودند باعتدال • جسم حیوان و روح حیوانی
شدند • وانسان یک نوعست • از نوع حیوان • این بود
بیان این یک طریق دیگر • پس تفاوت میان انسان کبیر و
انسان صغیر • از اعتدال و غیر اعتدال آمد • وتفاوت اجناس
از قرب و بعد اعتدال آمد • وتفاوت افراد از زمان و
مکان آمد **فصل** یا عزیز اگر کسی سؤال کند که چرا در
موالید جسم و روح معتدل نیستند • بدانکه در زیر فلک
قمر امکان ندارد • که چیزی معتدل باشد • از جهت انکه

در زیر فلک قمر معتدل نیست

در زیر فلک قمر مکان چهار جنس است • خاکست و هوا و آب و آتش
هر چیز که در خاک باشد • خاک سرد و خشک است • سردی
و خشکی بر آن چیز غالب آمد • و هر چیز که در آب بود • آب
سرد و تر است • سردی و تری دران چیز غالب بود •
و هر چیز که در هوا باشد • هوا گرم و تر است • گرمی و تری
دران چیز غالب بود • و هر چیز که در آتش بود • آتش گرم و
خشک است • گرمی و خشکی دران چیز غالب بود • و
مکانی مشترک نیست تا دران مکان چیزی معتدل تواند بود دران
پس در زیر فلک قمر معتدل را وجود نباشد • بیرون ازین مکان
اربعه بودند • پس دران مکان جسم و روح معتدل تواند
بود **فصل در بیان صورت و ماده** یا عزیز اهل فکر و استدلال
می گویند که • وجود در قسمت اول بر دو قسم است • واجب
یا ممکن • از جهت آنکه هر موجودی که باشد • ازین خالی نباشد
که یا در هستی خود محتاج بغیر باشد • و هو الممکن • یا نباشد و هو
الواجب • باز ممکن بر دو قسم است • جوهر است یا عرض
از جهت آنکه • هر ممکنی که باشد • ازین خالی نباشد • که یا موجود
در موضع باشد • و هو العرض • و یا موجود نه در موضع باشد
و هو الجوهر • باز جوهر پنج قسم است • صورت است • یا ماده
یا جسم یا نفس یا عقل • از جهت آنکه هر جوهری که باشد ازین

ازین خالی نباشد که یا حال باشد • و هو العرض یا محل باشد
و هو المادة یا مرکب باشد و هو الجسم • و یا نه حال و نه
محل و نه مرکب باشد • و این از دو حال بیرون نباشد • متعلق
باشد بماده تعلق التدبیر و التصرف و هو النفس یا نباشد و هو
العقل • چنین میدانم تمام فهم بکردی • روشنتر ازین بگویم
بدانکه صورة اسم مشترک است • و جسم هم اسم مشترک است
از جهت آنکه صورت را بر چند معنی اطلاق کنند • امّا آنچه
اختیار خواص اهل حکمت است • آنست که صورت دو قسم است •
یک قسم از اقسام جوهر است • و یک قسم از اقسام عرض اول را
صورت حقیقی می گویند • و دوم را صورت مقداری می گویند
اول را صورت ثابت • و دوم را التغییر می خوانند • و جسم را
بر دو مسمی اطلاق می کنند • یکی بر چیزی که تمام آن چیز
متصل و محدود باشد • و ممسوح بود بالقوة در ابعاد ثلاثه •
و یکی بر صورتی که ممکن باشد • و دران صورة بعدی معین •
و ابعاد ثلاثه تقدیر کردن • و اگرچه تمام آن چیز محدود و ممسوح
نباشد • در حد اول • اقل آنک جسم بر وی اطلاق کنند •
هشت جواهر باید که باشد • و اکثر آنکه جسم بر وی اطلاق کنند •
باید که محدود و نامتناهی باشد • که متناهی را جسم نگویند از
جهت آنکه محدود و ممسوح نباشد • و در حد دوم اقل آنکه •

جسم بروی اطلاق کنند • دو جوهر باید که باشد • واکثر از ا
حد و نهایت شرط نیست • بلکه اجسام عالم نامتناهی باشد
هر جزوی از اجزای عالم را جسم گویند • و مجموع را هم جسم گویند
چون دانستی که صورت بر دو قسم است • یکی آنست که
وجود جسم بوی است • و قوام جسم بوی است • و آن صورت را
صورت حقیقی گویند • و یک قسم آنست که • وجود وی بجسم است
و قوام وی بجسم • و آن صورت را صورت مقداری می خوانند
اکنون بدانکه اگر مقدار از یک جهت قابل قسمت بود •
انرا سطح گویند • واگر از سه جهت قابل قسمت بود انرا •
جسم گویند • و این هر سه را اشکال ثلاثه گویند • و ابعاد ثلاثه
هم گویند • و هرجا که شکل باشد • بعد هم باشد • اما شاید که
بعد باشد • و شکل نباشد • از جهت انکه بعد عامتر از شکل است
زیرا شکل هیئتی است مقداری که مر ورا حد یا حدود
باشد بالفعل • و بعد هیئتی است • مقداری که مر ورا حد یا
حدود باشد • بالعرض یا بالفعل • پس همچنین که اشکال را
با بعاد دانستی خط و سطح و جسم را با طول و عرض • و
عمق میدان • مقصود ما ازین فصل بیان ماده و صورت
بود • و این سخن تراجز بمثالی معلوم نشود • تا غیر اهل
فکر و استدلال می گویند که • موم صورت حقیقی دارد

دارد • و صورت مقداری هم دارد • و صورت مقدار موم آنست
که موم بوی موم است • و قوام موم بوی است • و انچه حقیقت
موم است یعنی جسم موم • مرکب است از دو جوهر • یکی از صورت
و یکی از ماده • و مادهٔ موم صلاحیت • بسیار چیزها داشت •
اما صورت مومی او را خاص کرد • پس موم که موم شد بصورة
مومی موم شد • و صورت مقداری موم ابعاد و اشکال موم است
پس اگر موم را دراز و کوتاه کنند • و اگر پهن و یا باریک کنند • و اگر
سطبر یا تنک کنند در صورت حقیقیٔ موم هیچ تغیر و تبدیل نباشد
تبدیل و تغییر در صورت مقداری موم باشد که • اشکال و ابعاد
موم است • و دیگر بدانکه انسان صورت حقیقی دارد • و صورت
مقداری هم دارد • و صورت حقیقی انسان آنست که انسان بوی
انسانست و قوام بوی است • آن حقیقت انسانست • و
صورت مقداری انسان • ابعاد و اشکال انسانست • پس اگر
انسان کوته باشد یا دراز شود • و اگر راست قامت باشد
منحنی گردد • هیچ تبدیل و تغیر در صورت حقیقی انسان نباشد
تغیر و تبدل • در صورت مقداری انسان بود • که اشکال و ابعاد
انسان اند • این بود سخن اهل فکر و استدلال • در بیان صورت
و مادة • و این سالک می گوید که ماده جوهر است • و صورت
از اعراض است • مثلا مادهٔ چون درست • و شکل که مخصوص است

بدر صورت دُراست • وپس ازین تقدیر صورت در اجسام
باشد وارواح را صورت نباشد • واگر گفته بطریق مجاز باشد
ومراد عرض باشد که بوی مخصوص بود • واگر اجسام را صورت
ارواح گویند • واشکال را صورت اجسام گویند • هم راست باشد

فصل یا عزیز این بود سخن سالک دوم • در بیان عالم
وجملهٔ سالکان را درین اتفاقست • که وجود عالم وبدایت
ونهایت • عالم اینچنین است • که سالک دوم فرمود • اما
سالک اول می گوید که • خدای تعالی بعلم وارادت وقدرت
خود • عالم را از نیست هست گردانید • وامکان ندارد که
نیست بخود هست شود • وامکان ندارد که هست بخود نیست
گردد • وسالک دوم می گوید که • از خدای تعالی جز امر نبود
بموجود شدن عالم • عالم بامر خدای تعالی • وبفعل خود از عالم
قوة بعالم فعل آمد • وامکان ندارد که نیست حقیقی بخود • یا بالحاد
دیگری هست شود • وامکان ندارد که هست حقیقی بخود • یا باعدام
دیگری نیست حقیقی گردد • هست شدن ونیست گشتن
عبارت از آنست که چیزی از عالم قوة بعالم فعل آمد • وچیزی
از عالم فعل بعالم قوة باز گردد • وسالک سیوم میگوید که •
عالم جمله یکبار خیال ونمایش است • حقیقتی ندارد • وبحقیقت
وجود حقیقی که وجود خدای تعالی ست • این جنس موجود می نماید

الاقوال فی الوجود

نماید • همچون موجوداتی که • در خواب وآب ومرآت • می نماید
وبحقیقت وجود ندارد • وسالک چهارم می گوید که • عالم
جمله یکبار وجود خدای تعالی ست • وبغیر خدای تعالی وجودی
دیگر نیست • وامکان ندارد که باشد • وخدای تعالی را اول
واخر نیست • وسالک پنجم می گوید که عالم تجلی نور
خدای تعالی ست • که چندین هزار صورت تجلی کرده است
وبا این همه صورتهای خود را تجلی کرد اینست • وسالک ششم
می گوید • عالم تجلی نور خدای تعالی ست • یعنی خدای تعالی
بصفات خود تجلی کرده است • وافراد عالم مظاهر خدای
تعالی اند • بنزدیک سالک ششم • تمام افراد عالم مظاهر تجلیات
نور خدای تعالی اند • وبنزدیک سالک پنجم تمام افراد عالم
مظاهر تجلیات نور خدای تعالی اند • وبنزدیک سالک چهارم
وجود عالم وجود خدای تعالی است • وبنزدیک سالک سیوم
عالم جمله یک بار خیال ونمایش است • وبنزدیک سالک
دوم عالم بامر خدای تعالی • وبفعل خود از عالم قوة بعالم فعل آمد
وبنزدیک سالک اول خدای تعالی عالم را بعلم وارادت وقدرت
خود از نیست هست گردانید • چنین میدانم که تمام فهم نکردی
روشنتر ازین بگویم

وصل یا عزیز سالک چهارم می گوید
که وجود یکی بیش نیست • وآن وجود خدای تعالی است وبغیر

وجود خدای تعالی وجود دیگر نیست. و امکان ندارد که باشد. و آن
وجود بهر صفت و بهر صورت که امکان دارد که آن صفت
و آن صورت باشد. و آن صفت و آن صورت در مرتبهٔ صفت و صورت
کمال بود. که موصوفست و ظاهر شده است. پس هیچ چیز از
هیچ پیدا نیامده باشد. و هیچ چیز بر هیچ چیز مقدم و هیچ چیز از
هیچ چیز مؤخر نباشد. از جهت آنکه هر فردیرا از افراد عالم تا باین
وجود راه نیست. بل پیوسته است. یعنی نسبت هر فردی
از افراد عالم. باین وجود همچنانست که. نسبت هر کلمه از کلمات
این با مداد. و هیچ کلمه از کلمات این کتاب. از یکدیگر پیدا
نیامده اند. هیچ کلمه از کلمات این کتاب. با مداد نزدیکتر
از کلمهٔ دیگر نیست. و دورتر از کلمهٔ دیگر نیست. از جهت آنکه
هیچ کلمهٔ از کلمات این کتاب را با مداد راه نیست. اما
اگر کلمات این کتاب را بیکدیگر نسبت کنند. بعضی اول و بعضی
آخر بل پیوسته باشد. نسبت ترکیب. یعنی نسبت محو و
اثبات نه نسبت با مداد. و همچنین هر فردی از افراد عالم
از یکدیگر پیدا نیامده اند. و هیچ فردی از افراد عالم از یکدیگر
پیدا نیامده اند. و هیچ فردی از افراد عالم باتن نزدیکتر
از فرد دیگر نیست از جهة آنکه هیچ فردی را از افراد عالم.
تا باین وجود راه نیست. اما اگر افراد عالم را بیکدیگر نسبت

نسبت کنند. بعضی مقدم و بعضی مؤخر و بعضی ماضی و بعضی مستقبل
و بعضی حال باشند. نسبت ترکیب. یعنی نسبت جمع و تفریق
نه نسبت بوجود. چون این مقدمات معلوم کردی. دو ابتدا که
وجود یکی بیش نیست. و این یک وجود باین همه صفتها موصوفست
و همه صورتها ظاهر شده است. اکنون اگر می خواهی این صفتها را
عالم نام کن. و اگر میخواهی خدا نام کن. که عالم و خدای تعالی
بغیر یک وجود چیزی دیگر نیست. چنانکه با مداد که باین همه صورتها
پیدا شده است. اگر می خواهی این صورتها را. کلمات نام کن
و اگر میخواهی کتاب. که کلمات و مداد بغیر مداد. چیزی دیگر نیست
سخن این چهارم سالک درین کتاب تمام شد. از جهت
آنکه من بعد درین کتاب. بیان هر چیزی که خواهد آمد. نزدیک
این سالک آن جمله صور و صفات آن وجود اند

فصل

یا عزیز سالک پنجم می گوید که. نور حقیقی یکی بیش نیست.
و آن نور خداست. و نور خدای تعالی منبسط و نامحدود
و نامتناهیست. و عالم تجلی نور خدای تعالیست که بچندین هزار
صورت. تجلی کرده است. و باین همه صورتهای خود را ظاهر
گردانیده است. و نزدیک این سالک. راه هر فردی از
افراد عالم به خدای تعالی. از راه عرض است نه از راه طول
یعنی راه هر فردی. از افراد عالم بخدای تعالی همچنانست که

راه هر کلمه از کلمات این کتاب بکتابت از راه عرض است
نه از راه طول • تمام شد سخن این سالک درین کتاب من
بعد بیان هر چیز که خواهد آمد نزدیک این سالک پنجم آن
جمله تجلیات نور خدای تعالی اند **فصل** یا عزیز سالک
ششم می گوید که عالم را با خدای تعالی • و خدای تعالی را با
عالم • همچنان میدان که • جسم خود را با روح خود • و روح خود را
با جسم خود میدانی • از جهت آنکه خدای تعالی مر عالم را • بمثابت
روح است • و عالم مر خدای تعالی را بمثابت جسم است
و بدایت جسم و روح انسانی • نمودار بدایت روح و جسم
عالم • و نهایت روح و جسم انسان نمودار نهایت روح
و جسم عالم است • و صفات و اسامی روح جسم انسان
در بدایت و نهایت • بصفات و اسامی روح و جسم عالم
یکسر موی تفاوت نیست • پس هر که خود را شناخت
عالم را شناخت • تفاوت همین مقدارست که • روح و
جسم عالم اول ندارد • و روح و جسم انسان اول دارند • از
روی ترکیب یعنی از روی جمع و تفریق • نه از روی وجود
و چنانکه جسم عالم مظهر صفات روح عالم است همچنان
جسم انسان نیز مظهر صفات روح انسان • سخن این سالک
درین کتاب هم تمام شد • از جهت آنکه درین کتاب

کتاب من بعد هر چیز که خواهد آمد • نزدیک این سالک جمله
صفات نور خدای تعالی • تا مظاهر صفات نور خدای تعالی اند
اصل سوم در معرفت ملائکه یا عزیز سالک اول میگوید
که ملائکه اجسام نورانی اند • و بی حساب و بی شمارند • چنانکه عدد
ایشان را جز خدای تعالی کسی دیگر نداند • و ما یعلم جنود ربک الا هو
و بنده و فرمان بردار خدای تعالی اند • و لشکر و سپاه آفریدگار اند
و هیچ چیز ایشان را حجاب نمی کند • از رفتن و دیدن • یعنی آسمان
و زمین و کوه و دشت • و آب و آتش ایشان را یکسان است
و دور و نزدیک پیش ایشان یکی است • در یک طرفة العین
از آسمان بزمین آیند • و از زمین باسمان روند • و از مشرق
بمغرب • و از مغرب بمشرق روند • و ایشان بر تفاوت
باشند • اگر چه جمله پاک و مطهرند • اما بعضی لطیف و بعضی الطف
اند • بعضی عالم • و بعضی اعلم اند • و بعضی سماوی و بعضی ارضی اند
بعضی مقرب • و بعضی غیر مقرب اند • و بعضی ملائکه رحمت اند
و بعضی عذاب اند • و بعضی عام و بعضی خاص • و بعضی خاص
الخاص اند • کروبیان خاص الخاص اند • و روحانیان خاص اند
و باقی عام اند • و جمله قابلیت و استعداد آن دارند که • بصورتها
مختلف مصور شوند • و مقام هر یک معین اند • هر یک در مقام
خود باشند • و نتوانند که از مقام خود درگذرند • و هر یک

کار خود کنند • و نتوانند که کار دیگران کنند **فصل**
یا عزیز اهل فکر و استدلال می گویند که • عقول و ارواح و
طبایع عالم عبارت از ملائکه اند • طبع مبدا است مبداء
هر حرکت و سکون ذاتی را در جسم • یعنی حرکات و سکنات
ذرات خاک نباشد که ملکی بان نباشد • و هیچ ذره از ذرات
آب نباشد که ملکی بان نباشد • و هیچ ذره از آتش نباشد که
ملکی بان نباشد • و هیچ ذره از ذرات عالم نباشد که
ملکی بان نباشد • و عالم مالامال این نوع ملائکه اند و این
نوع ملائکه چهار صنف اند • و روح حی و محیی است • یعنی حی
در نفس خود • و محیی است مر غیر خود را • و مبدا حواس ظاهر و
باطن است • و این نوع ملائکه ده صنف اند • و عقل مدرک
مدرک است • یعنی مدرک است در نفس خود • و مدرک است
مر غیر خود را • و این نوع ملائکه جز در انسان نباشد • و
این نوع ملائکه ده نوع اند • و فرق میان حس و عقل آنست که
حس مدرک جزئیاتست • و عقل مدرک کلیاتست • و حس
ادراک خوش و ناخوش می کند • و عقل ادراک خیر و شر میکند
و حس مدرک است اما مدرک نیست • و عقل هم مدرک است و
هم مدرک • و این جمله نورند از جهت آنکه نور ظاهر و مظهر است
یعنی ظاهر است در نفس خود و مظهر است مر غیر خود را •

مر غیر خود را **فصل** یا عزیز ملک عبارت از سبب و واسطه
است • پس شیطان عبارت • از سبب و واسطه است
پس هر چیزی که سبب علم و بیداری و عمل نیک است ملک است
و هر چیز که سبب جهل و غفلت و عمل بد است • شیطان است
و هر چیز که سبب راحت و جمعیت و حیات و امن و صحت است
ملک رحمت است • و هر چیز که سبب هلاک و خوف و مرض و درد و
رنج و تفرقه است • ملک عذاب است • والله اعلم بحقیقة الحال

اصل چهارم در معرفت انسان یا عزیز سالک
اول میگویند که • انسان مستعد اکتساب و اقتباس انوار است
مستعد علوم از جهت آن می گویند • تا شامل باشد جملهٔ انواع
انسان را • که جمله انواع انسان استعداد اکتساب علوم
و اقتباس انوار دارند • و از ایشان آنکه بکمال خود رسیده است
جامع علوم و مجمع انوار است • و انسان کامل و مکمل است
و انسان مرکب است از دو جوهر یکی از جسم که از عالم خلق است
و یکی روح که از عالم امر است • و روح با جسم و جسم با روح از
روی مثل چنانند که • روغن با شیر • و شیر با روغن • اگرچه
روغن و شیر هر دو جسم اند • و نظر ما نیستند • اما تقریب
فهم را نیکست • و جسم انسان که از عالم خلق است • مرکب و قابل
قسمت است • و روح انسان که از عالم امر است • مرکب و

قابل قسمت نیست • و هر چیز که مرکب باشد هر آینه در وی
کثرت و اجزا باشد • و در هر چیز کثرت و اجزا باشد •
هر صفتی از صفات وی • و هر فعلی از فعل وی بجزوی و عضوی
مخصوص باشند • و هر چیز که مرکب نبود • در وی کثرت
و اجزا نبود • و در هر چیز که کثرت و اجزا نبود • هر صفتی از
صفات وی • و هر فعلی از افعال وی • بجزوی و عضوی مخصوص
نباشد • از جهت آنکه جزو و عضو نباشد • و روی و پشت و
یمین و یسار نبود • چون این مقدمات معلوم کردی •
اکنون بدانکه • روح انسان حی و عالم • و مرید و قادر • و
سمیع و بصیر و متکلم است • و صفات او بصفات قالب
از موضعی میشنود • و از موضعی می بیند • و از موضعی می کوید
زیرا که صفات و افعال قالب • بآلت جارحه است • و
روح انسان را • اگر حی کویی همه حیاتست • و اگر عالم کویی
همه عالم است • و اگر مرید کویی همه مریدست • و اگر سمیع
کویی همه سمیع است • و اگر بصیر کویی • همه بصیر است • و همه
متکلم است • زیرا که صفات و افعال روح • بآلة و جارحه نیست
یعنی روح انسان نور است • و این کمان مبر که آن نور را
از یک موضع می شنود • و از یک موضع می بیند • و از
یک موضع همی کوید • که نه اینچنین است • این نور در وقت دانایی

دانایی همه عالم است • و در وقت شنوایی همه سمیع است
و در وقت بینایی همه بصیرست • و در وقت کویایی همه کلامست
مقامات مشایخ طریقت • و درجات علماء شریعت • در معرفت
روح انسان تا باینجا بیش نیست • و بقدر آنکه معرفت روح خود را
دارند • و معرفت پروردکار خود دارند

فصل •

یا عزیز بعضی می کویند که آدمی یک روح بیش ندارد • اما این
یکروح را • در هر مرتبهٔ نامی دارد • و هر چند که صفات و
خاصیات و افعال وی بیشتر ظاهر میشود • نام دیکر می کیرد
و روح انسان صفات و خاصیات بسیار دارد • اما جمله
در وی مکنون اند • و هر یک بوقت خود ظاهر می شوند • و چنانکه
روح را در بیرون در یک موضع سمیع و در یک موضع بصیر و
در یک موضع متکلم کویند • و شک نیست که این جمله اسامی یک
چیز اند • اما یک چیز را در هر مرتبهٔ نامی نهاده اند • همچنین در
اندرون شاید که روح را در یک موضع روح نباتی و در یک
موضع روح حیوانی • و در یک موضع روح نبوی • و در یک
موضع روح قدسی • و مانند این کویند • و این جمله اسامی یک چیز
باشد • یعنی بهر صفتی از صفات حمیده • و بهر صفتی از صفات
ذمیمه • اگر کو انسان روحی دارد • راست باشد • اما یک
روح باشد • که بصفات حمیده و صفات ذمیمه موصوف بود

همچون روح سببی و روح شیطانی • و روح ملکی و نفس اماره
و نفس لوامه • و نفس مطمئنه • و بعضی می گویند که هر آینه هر کس را
سه روح است • و بعضی را چهار روح • و بعضی را پنج و شش •
و بعضی را هفت و هشت • و نه و ده • یعنی همه کس را روح
نباتی و روح حیوانی • و روح نفسانی باشد • و بعضی را با وجود
این سه روح روح انسانی و روح نبوی • و روح قدسی • هم باشد
تا بده روح بعدد ارواح افلاک • و ارواح افلاک هم ده اند
که اجسام افلاک ده اند تلک عشرة کاملة • و قالب بمثابه مشکاة
بود • و روح نباتی بمثابت زجاجه بود • و روح حیوانی بمثابت
فتیله بود • و روح نفسانی بمثابت روغن بود • و روح انسانی
بمثابت روح بود • و روح نبوی بمثابت نور نور بود
و روح قدسی بمثابت نورِ نورِ نور بود • چنین میدانم که
تمام فهم نکردی • روشن تر ازین بگویم

فصل

یا عزیز اهل فکر و استدلال می گویند که در تخم نباتات چهار
قوّة است • و در نطفهٔ حیوانات هم چهار قوّة است
جاذبه و ماسکه • و هاضمه و دافعه • و اگرچه قوای دیگر هم
دارند • همچون غاذیه • و نامیه و مولده • اما درین موضع
سخن ازین چهار گفته می شود • و اگر این چهار نبودندی
هیچ تخم نبات نشدی و هیچ نبات • بکمال نرسیدی • و هیچ

و هیچ نطفهٔ حیوان نگشتی • و هیچ حیوان بکمال نرسیدی و چون
تخم نبات می شود • و هر شاخی از شاخهای نبات این چهار
قوّة می شود • و چون نطفهٔ حیوان می گردد • در هر عضوی از اعضای
حیوان • این چهار قوّة هست • و اگرچه این چهار قوّة عام است
در همهٔ نباتات و حیوانات • اما درین موضع سخن ما در بیان
انسان است • بدان که در معدهٔ انسان چهار قوّة است •
و انبیا این چهار قوّة را چهار ملک گویند • نام ملک اول جاذبه است
و نام ملک دوم ماسکه است • و نام ملک سوم هاضمه است
و نام ملک چهارم دافعه است • عمل جاذبه آنست که معده
هر چیز را که بخود کشد باین ملک بخود کشد • و عمل ماسکه آنست که
معده هر چیز را که نگاه دارد باین ملک نگاه دارد • و عمل
هاضمه آنست که معده هر چیز را که هضم میکند باین ملک هضم
میکند • و عمل دافعه آنست که معده هر چیز را که از خود دفع
میکند باین ملک دفع میکند • و در جگر و در دل و در دماغ
و در همهٔ اعضا این چهار ملک ایستاده اند • و در یک
طرفة العین بیکار نیند • و همیشه در کارند • و هرگز از
کار خود فارغ نیستند • و ایشان را هرگز ازین کار ملالت
نیست چون این مقدمات معلوم کردی • اکنون بدان که
غذا در معدهٔ انسان در آید و هضم و نضج یابد • و کیلوس گردد

وانچه زبده و خلاصهٔ آن کیلوس باشد جگر انرا از راه ماساریق
بخود کشد. وچون در جگر آید. و یکبار دیگر هضم و نضج یابد.
انچه زبده و خلاصهٔ آن باشد. روح نفسانی شود. وانچه باقی
ماند. روح نفسانی انرا بر جملهٔ اعضا قسمت کند. و قوام حس و
حرکت در بدن انسان آن روح نفسانی است. و از دماغ
بجملهٔ اعضا عصبها باشد. که مجاری حس و حرکت بود **فصل
در بیان قوهٔ محرکهٔ مدرکه** یا عزیز چون دانستی که روح
نفسانی در دماغ است. اکنون اهل فکر و استدلال می گویند
که این روح نفسانی که. در دماغ است مدرک و محرک است
و ادراک و حرکت از وی است و ادراک او بر دو قسم است
قسم در ظاهر است. و قسمی در باطن انچه در ظاهر است.
بر پنج قسم است وانچه در باطن است هم بر پنج قسم است
یعنی حواس ظاهر پنج است. سمع و بصر و شم و ذوق و
لمس. و حواس باطن هم بر پنج قسم است. حس مشترک.
و خیال و وهم. و حافظه و متصرفه. خیال خزانه دار حس مشترک است
و حافظ خزانه دار وهم. و حس مشترک مدرک صور محسوسات است
و خیال نگاه دارندهٔ معانی محسوسات است. یعنی مشترک
هم شاهد را در یابد. مثلا رنگ آبرا بصر در می یابد. و طعم
اب را ذوق در یابد. و بوی آبرا شم در می یابد. و آواز

و آواز آب را سمع در می یابد. و سردی آبرا لمس در می یابد. واین
جمله را حس مشترک در یابد. و در حس مشترک این جمله جمع اند. و اورا
حس مشترک از جهة این معنی گفته اند. و خیال این جمله را از حس مشترک
میگیرد و نگاه میدارد. و وهم معنی دوستی را در دوست.
و معنی دشمنی را در دشمن. در می یابد. معنی مطلوب را در
مطلوب. و معنی مکروه را در مکروه در می یابد. و حافظ دوستی
دوست را. و دشمنی دشمن را از وهم میگیرد و نگاه می میدارد
و متصرفه آنست که تصرف میکند. در مدرکاتی که مخزون اند
در خیال ترکیب و تفصیل مثلا چنانکه. آدمی را دو سر ترکیب
کند. و بعضی آدمی را بی سر تصور کند. و نزد اطبا حواس
باطن سه بیش نیست. تخیل و توهم و تذکر از جهت آنکه
نزدیک ایشان حس مشترک و خیال یکیست. و محل ایشان مقدم
دماغ است. و حافظ ایشان و ذاکر یکیست. و محل ایشان مؤخر
دماغ است. **فصل در بیان قوهٔ محرکه.** یا عزیز اهل
فکر و استدلال. گویند که محرکه هم بر دو قسم است. باعثه
و فاعله. باعثه آنست که چون صورت مطلوب یا مهرب در خیال
پیدا آید. داعی و باعث قوهٔ فاعله گردد. و قوهٔ فاعله آنست که
محرک اعضا است و حرکهٔ اعضا از وی است. و این قوهٔ
فاعله مطیع و فرمان بردار قوهٔ باعثه است. و قوهٔ باعثه

که داعی و باعث قوهٔ فاعله است بر تحریک از جهت دو غرض است
یا از جهت جذب منفعت و حصول لذت است • و درین مرتبه
اورا قوهٔ شهوانی می گویند • یا از جهت دفع مضرت و غلبه خشم
و درین مرتبه اورا قوهٔ غضبی میخوانند • اینست بیان روح نباتی
و روح حیوانی و روح نفسانی و آدمی درین سه روح با جمله حیوانات
شریک است • و آدمی از دیگر حیوانات بروح انسانی ممتاز
می گردد • و این سه روح از عالم خلق اند • و روح انسانی از
عالم امر است • و این سه روح زبدهٔ خلاصهٔ غذا اند • و متجزی و
قابل قسمت اند • و روح انسانی زبده و خلاصهٔ ملائکه است
و متجزی و قابل قسمت نیست • و این سه روح داخل بدن اند •
و روح انسانی داخل و خارج بدن انسان نیست • از جهت آنکه
این سه روح متجزی متحیز و محتاج مکان اند • و روح انسان
متحیز و محتاج مکان نیست • اما متعلق است ببدن تعلق التدبیر
والتصرف • و تعلق او بروح نفسانی است • از جهت آنکه
قالب آدمی بمثابت مشکاة است • و روح نباتی بمثابه
زجاجه است و روح حیوانی بمثابت فتیله است و روح
نفسانی بمثابت روغن است • و روح انسانی بمثابت
نور است • و نزدیک اهل فکر و استدلال مراتب ارواح
سه ده است • از جهت آنکه انسان اگرچه فلک را نه می گویند •

گویند اما عقل را ده می گویند • تا هر مرتبه در انسان تمام
نشود انسان تمام نشود • و دایرهٔ تمام نگردد • و انسان بخدای تعالی
نرسد • و حقیقت انسان را اگر نفس و اگر روح و اگر عقل و اگر قلب
گویند رواست • یعنی روح انسانی اگرچه یک جوهر است •
اما اورا باضافات و اعتبارات باسامی مختلفه ذکر کرده اند
نفس و روح و عقل و قلب گفته اند • این بود سخن اهل فکر و استدلال
در بیان انسان **فصل** یا عزیز انسان جسمی دارد • و روحی
هم دارد • و جسم انسان در هر مرتبه نامی دارد • و روح انسان
هم در هر مرتبه نامی دارد • و جسم انسان اگرچه جوهر است بغیر
روح • و روح اگرچه جوهر است • بغیر جسم اما روح با جسم است
و جسم با روح • و اگرچه جسم و روح هر دو بمراتب برمی آیند
و بتدریج بکمال می رسند • اما در ابتدا صفات و افعال جسم
غالب اند • و صفات و افعال روح مغلوب • و در انتها
صفات و افعال روح غالب اند • و افعال جسم مغلوب
روح و جسم در ابتدا از روی مثل همچنان اند که روغن در شیر
و در انتها از روی مثل همچنان اند که سوار بر مرکب یعنی در
اول بهم در هم اند • و در آخر باهم اند • در اول اختلاط است
و در آخر مجاورت است • اگر روغن را از شیر جدا نکنند • از
فساد شیر فساد روغن لازم آید • و اگر استاد حاذق

از فساد شیر فساد روغن لازم نیاید

بعلم تجربه تمام بسعی وکوشش بسیار • روغن را از شیر جدا کنند
از فساد شیر فساد روغن لازم نیاید • پس این چندین ریاضات
ومجاهدات سالکان • از جهت اینست که اجزاء نور را از اجزای
ظلمت جدا کنند • واجزای نور را • آلت کمال ودست افزار
روشنائی خود گردانند • که ظلمت جامع نور ومجمع انوار است
یا عزیز تفاوت آدمیان در مبادی باشد • وبعد از مبادی
هم باشد • آنچه در مبادی باشد • باختیار وکسب نباشد وآنچه
بعد از مبادی باشد • باختیار وکسب بود از جهت آنکه در
در مبادی تفاوت بسبب استعداد است • واستعداد اول
اختیاری نیست • وبعد از مبادی تفاوت بسبب سعی و
کوشش اختیاریست • یعنی استعداد دو نوع است • یکی
در مبادی حاصل می شود بی اختیار وکسب • واین استعداد
از خاصیت زمان ومکانست • ویکی بعد از مبادی حاصل
میکند باختیار وکسب واین استعداد اثر سعی وکوشش است
یا عزیز آن زمانکه نطفه در رحم مادر می افتد • وآن زمانرا
که صورت فرزند پیدا می آید • وان زمانرا که فرزند حس وحرکت
پیدا می آید • وان زمانرا که فرزند از شکم مادر بیرون می آید اثر
قوی وخاصیت تمام است در استعداد واحوال فرزند •
یعنی هر یکی از این ازمنهٔ اربعه اثری دارند • در حذاقت وحماقت

حماقت وتنگ روزی • وفراخ روزی وبسیاری مال وجاه
واندکی مال وجاه • ورنجوری وصحت وخواری وعزت • وقبول و
رد وبخل وسخاوت ومانند این یا عزیز اگر در حق فرزندی چنان اتفاق
افتد که آن هر چهار زمان بخاصیت سبب حذاقت باشد •
آن فرزند بغایت حاذق وزیرک باشد • واگر باوجود این
آن فرزند را اتفاقات حسنه دست دهد • در وقت خود یگانه
شود • واگر این چهار زمان بخاصیت سبب حماقت باشد • آن
فرزند بغایت احمق ونادان باشد • وهر چند سعی بسیار کند
در طلب علم بی فایده بود • واگر در حق فرزند چنان اتفاق افتد که
آن چهار زمان بخاصیت سبب بسیاری مال وبسیاری جاه باشد
وباوجود این آن فرزند هم • سعی کند در طلب مال وجاه • وباوجود
این هر دو آن فرزند را اتفاقات حسنه دست دهد صاحب
مال وصاحب جاه شود • واگر آن چهار زمان • بخاصیت سبب
اندکی مال وجاه باشد • این فرزند هر چند سعی کند در طلب
مال وجاه می فائده باشد • واگر در حق فرزندی چنان اتفاق
افتد که • زمان اول وزمان دوم بخاصیت سبب فراخ روزی
باشد • وزمان سوم وزمان چهارم بخاصیت سبب تنگی روزی
باشد • این فرزند در اول عمر فراخ روزی باشد • ودر آخر عمر تنگ
روزی باشد • واگر بر عکس این بر عکس این • ودر جملهٔ احوال

فرزندهمچنین میدان • یا عزیز شاید که درحق بعضی چنان اتفاق افتد که
جمله صفات وافعال نیک باشد • واین صفات وافعال ایشان
اثر وخاصیت از منهٔ اربعه بود • وایشان نیکان عالم ازلی اند
وچون جمله صفات وافعال نیک ایشان • اثر خاصیت ازمنه
اربعه بود • هرآینه ممتنع الزوال بود • وچون ممتنع الزوال باشد
اضداد این صفات واضداد هرگز بقصد واختیار ایشان
در وجود نیاید اینست • معنی معصوم ومحفوظ • وشاید که درحق
بعضی چنان اتفاق افتد که • جمله صفات وافعال ایشان بد باشد
واین صفات وافعال بد ایشان • اثر ازمنهٔ اربعه بود اینها
بدان عالم اند • واین چون جمله صفات وافعال بد ایشان
اثر ازمنهٔ اربعه بود • هرآینه ممتنع الزوال بود • وچون ممتنع
الزوال باشد • اضداد این صفات وافعال بقصد واختیار
از ایشان در وجود نیاید اینست معنی ملعون ومردود •
شاید که چنان اتفاق افتد که هیچ از صفات وافعال نیک
ایشان وهیچ از صفات بد ایشان • از خاصیت ازمنهٔ
اربعه نبود اثر صحبت مادر وپدر وهمسایگان باشد
واینها مقتصدان عالم اند • وچون جمله صفات وافعال ایشان
اثر خاصیت ازمنهٔ اربعه نبود • هرآینه ممکن الزوال باشد
پس اگر با نیکان صحبت دارند • وفرمان برداری ایشان

ایشان کنند نیک باشند واگر با بدان صحبت دارند وفرمان
برداری ایشان کنند بد باشند • یا عزیز صحبت نیکان وبدان
اثر قوی • وخاصیت تمام دارد در همه چیز • خاصه در صفات
واحوال وافعال آدمی **اصل پنجم در معرفت نبی وولی** یا عزیز
در لغت عرب معنی نبی آگاه کننده است • ومعنی ولی نزدیک است
پس از سوی لغت عرب هر آگاه کننده نبی بود • وهر نزدیک ولی
باشد **فصل** یا عزیز سالک اول می گوید که ولی آنست •
که خدای تعالی یکی را از بندگان خود • بدوستی خود برگزیند •
ومقرب حضرت خود گرداند • وبالهام خود او را مخصوص گرداند •
تا هستی خدای تعالی • ویگانهٔ خدای تعالی او را یقین شود • و
معنی انسان کامل اینست • ونبی آنست که خداوند تعالی یکی را
از اولیای خود بنبوت خود برگزیند • وبوحی خود او را مخصوص گرداند
وبخلق فرستاد • تا خلق را از خدای تعالی خبر کند • وراهی که
آن راه بخدای تعالی رساند بخلق نماید • اینست معنی انسان مکمل
پس نبی را دو روی باشد • یکی روی بطرف حق بود • ویکی روی
بطرف خلق باشد • از حق قبول می کند • وبخلق میرساند یعنی
از آن روی که بطرف خدای تعالی دارد • فرمان خدای تعالی قبول
می کند • وباین روی که بطرف خلق دارد • فرمان خدای تعالی
بخلق میرساند • وآن روی بطرف خدای تعالی ست تا مش •

النبی والولی

ولایة النبی اقوی من نبوته

ولایت است وابن روی راکه بطرف خلق است نامش نبوت است
پس در حق نبی ولایت قوی تر از نبوت باشد **فصل**
یا عزیز یک نور است که در عالم منبسط است • ونامحدود و
نامتناهی است • وعالم مالامال آن نور است • وان نور خدای
تعالی است • وهر فردی از افراد عالم • بمثابت دریچها اند
ونور خدای تعالی ازین دریچها بیرون تافته است • وصفات
او که در ذات او پوشیده بودند • بواسطهٔ ان دریچها ظاهر
شده اند • وهر صفتی از صفات وی چندین دریچه دارد • مثلا
اهل علم جملهٔ دریچها صفت علم اند • واهل قدرت جملهٔ دریچها •
صفت قدرت اند • واهل قهر جملهٔ دریچها صفت قهر اند •
واهل لطف جملهٔ دریچها صفت لطف اند • ودر جملهٔ صفات •
همچنین میدان • پس دریچها یک صفت بسیار باشند ظهور
ان صفت چنان بقوت نباشد که • دریچها آن صفت که
اندک باشند • پس اگر اهل علم در علم بسیار باشند • ظهور علم
انچنان بقوة نباشد که اهل علم اندک بودند • ودر جملهٔ صفات
همچنین میدان • پس هر صفاتی از خدای تعالی • وقتی در عالم
منتشر باشند • ووقتی در یک کس مجتمع گردد • هر آینه انکس تعالی
دانا شود • وولی ونبی نیست الا انسان دانا • اینست
معنئ نبی وولی که گفته شد • اما علمی که بنبی مخصوص است • دیگر

تحصیل انواع العلوم بالکمال غیر ممکن

دیگر است • وعلمی که بولی مخصوص است • ودیگر است ازجهت
انکه اگر جملهٔ علم یک صفت است مر خدای تعالی را • وقدرت
یک صفت است مر خدای تعالی را • اما علم وقدرت بنسبت معلوم
ومقدور مراتب دارند • وبر انواع اند • وامکان ندارد که
یک کس جملهٔ انواع علوم را حاصل کند • وامکان ندارد که جملهٔ •
انواع قدرت مر یکرا حاصل شود • ازجهت انکه عمر آدمی اندکست
وانواع علوم بسیارست • واگر یک کس خواهد که یک نوع علم را
بکمال رساند • بغایت دشوار باشد • واین جنس کس که یک نوع
علم بکمال باشد در عالم کم باشد • مثلا اگر کسی را صد سال عمر
باشد • خواهد که علم طب را بکمال رساند • وبتحقیق بداند چنانکه
هیچ چیزی بروی پوشیده نماند دشوار باشد • ودر علم نجوم
ودر معرفت انسان صغیر وکبیر • ودر جملهٔ انواع علوم همچنین میدان •
چون دانستی که • ممکن نیست که یک کس جملهٔ انواع علوم بکمال
رساند وبتحقیق داند • وحال انکه در عالم حکیم ونبی وولی بودند
پس لازم نباشد که جملهٔ انواع علوم را • بداند تا حکیم ونبی وولی باشد
پس هر یکی را علمی باشد • وهر یکی بعلمی مخصوص باشند یا عزیز
علمی بحکیم مخصوص است علمست بخواص اشیا • وعلمی که بولی مخصوص
علمست بحقایق اشیا • وهر که این سه نوع علم بتحقیق بداند •
هم حکیم وهم نبی وهم ولی باشد • پس شاید که حکیم در حکمت •

مطلب عجیب

بکمال باشد • وخدای تعالی را نداننسته بود • وشاید که نبی در
نبوت بکمال بود • وخدای تعالی را نداننسته بود • اما نشاید که
ولی در ولایت بکمال باشد • وخدای تعالی را نداننسته بود •
و پس هر نوع را از انواع علوم مشکاتی جدا باشد • وان نوع علم
در مشکات خود • وقتی منتشر باشد • و وقتی مجتمع کردد •
ونبی را علم بخواص اشیا از مشکاة نبوت بود • و ولی را
علم بحقایق اشیا از مشکاة ولایت باشد • چون علم نبی و
علم ولی را دانستی • اکنون عمل ولی ونبی را بدان •

فصل یا عزیز نبی منذرست • و ولی هادی است
از جهت آن که نبی میخواهد که دفع فساد کند • از میان خلق • واظهار
وحدت کند در میان خلق و دفع شرک واظهار وحدت
فی بدایت الله حکیم مسلم نشود • پس حکما امر و نهی و وعد و
وعید که فرمودند • بنا بر طبایع اشیا کردند • وانبیا امر و نهی
که فرمودند بنا بر خواص اشیا کردند • واولیا دفع شرک و
اظهار وحدت کردند • بنا بر حقایق اشیا کردند •
و هر چیز که موجود است • از ارواح واجسام واز اقوال و
افعال هر اینه اورا خاصیتی هست • مثلا در اقوال مانند راست
و دروغ کفتن و دیانت وخیانت کردن • وارزوی شهوت
نفس و مانند این • و محالست که چیزی موجود باشد • واورا

واورا خاصیت نباشد • پس انبیا با هر کس نمی توانستن کفتن
که راست و دروغ کفتن چه خاصیت دارد • وحلال وحرام •
خوردن چه خاصیت دارد • و دیانت وخیانت کردن چه خاصیت
دارد که فهم هر کس بآن نرسیدی • و دیکران که انذار باین طریق
در از شدی پس بطریق دیکر که ان طریق نزدیک است انذار کردند •
و فرمودند که • هر کس دروغ کوید وخیانت کند • و مانند این جای او
دوزخ است • و در دوزخ عذاب و عقاب بسیارست • و این چنین
است که کفته اند • و دیکر فرمودند که • هر که راست کوید • و
دیانت نکاه دارد • و مانند این جای او بهشتست و
در بهشت راحت وسعادت بسیارست • و این چنین است
که ایشان کفتند • و درین انچه غرض و مقصد ایشانست •
حاصل است • یعنی راست کویند تا خاصیت راست کفتن
و دیانت نکاه داشتن خاصیات نیک بسیار دارد • و دروغ
کفتن وخیانت کردن خاصیات بد بسیار دارد • و بغیر این
مقصود مقصود دیکر بود مر انبیا را وان تهدید وانذار فساق
وجهال خلق بود که بی بند اسکندر از یاجوج و ماجوج که عوام
خلق اند ایمن نتوان بودن • واولیا می کویند که دفع فساد از
میان خلق بغایت نیکست • اما بر همین اختصار کردن و نیک
نوشان صالح را • و بیشتر کاران طالب را • همیشه در حجاب

گذاشتن و ایشانرا بخدای نارسیدن نیک نیست • پس اولیا
در هرکه نیک نفسی و صلاحیت معلوم کردند • و پرهیزکاری و طلب
مشاهده کردند • بر اصلاح بصر و بصیرت ایشان مشغول شدند •
تا بتدریج پرده از بصر و حجاب از بصیرت ایشان برخاست •
عالم را مالامال نور خدای تعالی یافتند • و همه چیز و همه کس را بی حجاب
در یکجا بیرون تافته مشاهده کردند • و ایشانرا نه بطریق تقلید
و گمان بطریق کشف و عیان یقین گشت که در عالم دانا و توانا
نیست الا خدای تعالی • و بینا و شنوا و گویا نیست • الا خدای
تعالی • و دهنده و دارنده و گیرنده نیست • الا خدای تعالی

اصل ششم در معرفت صاحب شریعت و صاحب حقیقت

یا عزیز سالک اول میگوید که ولی آنست که مقرب حضرت خدای
تعالی باشد • و الهام و وحی خدای تعالی مخصوص بود • و رسول
آنست که مقرب حضرت خدای تعالی باشد • و با الهام و وحی و
کتاب خدای تعالی مخصوص بود • و اولو العزم آنست که
مقرب حضرت خدای تعالی باشد • و با الهام و وحی و کتاب
خدای تعالی مخصوص باشد • و شریعت اول منسوخ کند شریعت دیگر
بنهد **فصل** یا عزیز نبی منذر است و ولی هادی • و وا
صاحب شریعت واضع است • و صاحب حقیقت کاشف است
و هر نبی صاحب شریعت نبود • و اما هر صاحب شریعت نبی بود

بود • و هر ولی صاحب حقیقت نبود • و اما هر صاحب حقیقت ولی بود
و کاشف در وضع تابع واضع است و واضع در کشف تابع
کاشف است • و حکایت موسی و خضر بیان اینست • و مراد
از ختم نبوت ختم واضع است • و مراد از ختم ولایت ختم کشف است
و هر دو ختم شدند بغایت خود رسید • هر کاشفی دیگر که بیاید چون
سلوک را بنهایت رساند • و در کشف بغایت رسد آنگاه
یقین بداند که کشف اینست که ختم گرفته است • و بالای این کشف
کشف دیگر نیست • و فرق است میان ختم واضع و وضع •
و ختم کاشف و ختم کشف • چیزی را که اول و آخر نباشد • هر آینه
آن چیز را افتتاح و اختتام نبود • و هیچ چیز را از روی وجود اول و آخر
نیست • پس هیچ چیز را از روی وجود • اختتام و افتتاح نبود
اما بعضی چیزها را بنسبت افتتاح و اختتام باشد • یا عزیز صاحب
شریعت واضع طریقت • و صاحب حقیقت کاشف مقصد است
هر آینه وحدت لازم باشد • از جهت آنکه مقصد و مقصود سالکان
خدای تعالی است • و چون خدای تعالی ظاهر شود نفس سالک
خود را نبیند • و خود را نیابد • زیرا که همه مقصد بیند • و همه مقصود
یابد • یا عزیز باید که سالک اول در کثرت • باشد سلوک نتواند
کردن • و هر که سلوک ناکرده از کثرت بیرون آید • و خود را
در مقام وحدت داند • همیشه در مقام کثرت باشد و خود را

پخته داند همیشه خام باشد و ناقص . و خود را کامل نمود .
و اینچنین کس هرگز از خود برخورداری نیابد . از جهت انکه
تبدیل صفات و تهذیب اخلاق و سینهٔ صافی و دل نورانی
جز بریاضات و مجاهدات حاصل نشود . و واضع در اول متبوع
باشد و در آخر تابع بود . و کاشف در اول تابع باشد . و در
اخر متبوع بود . و سالک باین هردو محتاج است . و امکان ندارد
که بی ایشان سلوک تواند کرد . و اگر سالک واضع را از کاشف
و کاشف از واضع باز نشناسد . هرگز بمقصد و مقصود نرسد
و بیشتر سالکان که بمقصود نمی رسند باین سبب است .

فصل صاحب شریعت خلیفهٔ خدای تعالی ست . و نبی
خلیفهٔ خدای تعالی . از جهت انکه اگرچه نبی داناست . بخواص اشیا
اما دانستن او بخواص اشیا بواسطهٔ علم صاحب شریعت است
و صاحب شریعت بمثابت منبع . و انبیا که در وقت وی باشند بمثابت
جویها اند که از منبع درین جویها روان شده است . و
صاحب حقیقت هم خلیفهٔ خدای تعالی ست . و ولی خلیفهٔ خدای
تعالی . از جهت انکه اگرچه ولی داناست بحقایق اشیا . اما دانش
او بحقایق اشیا . بواسطهٔ کشف صاحب حقیقت است . و
صاحب حقیقت بمثابت منبع است . و اولیا که در وقت وی
باشند بمثابت جویها اند که . آب از منبع درین جویها روان شده است

است . و خلیفه باشد که میان وی و مستخلف پرده و حجاب
نباشد . بی پرده و حجاب سخن گوید . و سخن شنود . و خلیفه هم
باشد که میان وی و مستخلف پرده و حجاب بود . و از پس پرده
و حجاب سخن شنود . و اگر یک کس هم واضع و هم کاشف باشد .
این کس هم صاحب شریعت و هم صاحب حقیقت باشد . و وضع
طریق از وی از مرتبهٔ نبوت بود . و کشف وی از مرتبهٔ نبوت بود
و کشف مقصد از وی از مرتبهٔ ولایت باشد . و این کس را
انسان مکمل گویند . و این انسان مکمل ست که در وقت خود .
معجون اکبر و اکسیر اعظم و برهان بزرگ و آینهٔ گیتی نمای . و
زبدهٔ خلاصهٔ موجودات است . و درین انسان مکمل مراتب
ارواح تمام شد . و درجات انسان تمام گشت چهار مرتبه
پیش از نبوت است . و شش مرتبه بعد از نبوت است
و روح نباتی . و روح حیوانی . و روح نفسانی پیش از نبوت است
و روح نبی و روح ولی و روح انک هم نبی و هم ولی و این
روح انسان کامل است . و روح صاحب شریعت و روح
صاحب حقیقت . و روح انک هم صاحب شریعت است
و هم صاحب حقیقت . و این انسان مکمل است بعد از نبوت است
جمله ده مرتبه است . این بس اصل در ولایت ماوراء النهر
در شهر نسف که موضع این بیچاره است تمام شد ربنا اغفر لنا
ذلالت

ولوالدینا ولجمیع المؤمنین والمؤمنات انک علی کل شیء قدیر

فصل در معجزه وکرامت یا عزیز سالک اول می‌گوید که
معجزه فعل خداوندست وتقدیس وچند شرط دارد یکی آنکه
خارق عادت مستمر باشد دوم آنکه در وقت معارضه ظاهر
شود سیوم آنکه چنان ظاهر شود که نبی درخواست کرده بود
وکرامت هم فعل خداوندست تعالی وتقدیس ویک شرط دارد
باید که خارق عادت مستمره باشد معجزه چنان ظاهر شود که
نبی درخواست کرده بود یا خداوند تعالی در وقت معین
وخداوند تعالی فعل خود را بر دست یا بزبان نبی ظاهر گرداند
وولی درخواست نمی‌کند خداوند تعالی در آن وقت که خود
میخواهد فعل خود را بر دست یا بزبان وی ظاهر می‌گرداند
پس معجزه در حق انبیا مدد ومعاونت باشد وکرامت در حق
اولیا ابتلا وامتحان بود وازینجاست که انبیا در وقت
ظهور معجزه شاد می‌شوند وامیدوار گشتند واولیا در وقت
ظهور کرامت غمناک می‌شدند وخائف می‌گشتند پس علامت
ولی آن باشد که در وقت ظهور کرامت پناه بخدای
برند که غیرت حق بسیار کس را از اوج قرب در حضیض بعد انداخته
یعنی بعضی از مقربان در وقت ظهور کرامت خواستند که
خلق را نظر بران افتد واو را بشناسند غیرت حق بدور

معجزه در حق انبیا مدد باشد
وکرامت در حق اولیا
ابتلا بود

بدور باش بی نیازی از کار گاه ایشان دور کرد وزبان
حال با ایشان گفت که چون دیگری را با ما شریک گردید مشرک
شدید ومشرک نجس است نجس دوستی ما را نشاید پس تا
امکانست بر نبی لازم است که نبوت خود را ظاهر گرداند
وتا امکانست بر ولی لازم است که ولایت خود را پوشیده
گرداند پس اگر کسی را بینی که دعوی ولایت کند واز کرامت
خود با مردم حکایت کند بیقین میدان نه ولیست دیوست
گمراه کننده مردم ودیوی بر سر در کشیده مردم را بخود میکشد
وجاه ومال بدین طریق حاصل میکند **فصل** یا عزیز
معجزه وکرامت هر دو از یک قبیل اند وخارق عادة
مستمره اند وظهور خرق عادت از انسان نیاید
خاصیت انسان هست وخاصیات انسان جمله اثر خاصیات
ازمنه اربعه اند یعنی خاصیات آدمی کسبی نیست اند
وآدمی بسعی وکوشش خاصیات خود حاصل نکرده است
از آنکه هست بی اختیار وکسب وی است پس معجزات که
انبیا وکرامات که اولیا جمله داشتند خاصیات اند وخاصیات
چیزی کمال آن چیز نباشد ودلیل بر کمال آن چیز نبود از جهت
آنکه کمال آن چیز نباشد ودلیل بر کمال آن چیز نبود از جهت
آنکه کمال هر چیز آن باشد که بنهایت خود رسد یعنی کمال هر چیز

لابد للولی ستر کراماته
فمن ادعی الولایة فهو
کاذب

صح

انست که هرچه دران چیز بالقوه موجودست بالفعل موجود
شود پس خاصیات آدمی کمال آدمی بنود • اما فضل آدمی باشد
یعنی اگر از کسی افعال واقوال که خارق عادت مستمره اند •
ظاهر شوند • اورا ازان چیزها کمال حاصل نشود • اما فضل حاصل شود
یعنی آن کس راکه • این افعال واقوال دارد بران کس • که این افعال و
اقوال ندارد فضل باشد • وآن فضل وقتی محمود بود که • در انسان
دانا باشد • ازجهت آنکه اگر در انسان دانا باشد • سبب هدایت
وراحت خلق بود • واگر در انسان نادان باشد • سبب
ضلالت ورنج خلق باشد • پس اگر فضل در انسان دانا باشد
فضل محمود بود • واگر نادان باشد نامحمود بود

فصل ششم در معرفت وحی والهام

یا عزیز در لغت عرب
معنی الهام چیزی در دل کسی انداختن است بی واسطه • یا عزیز
سالک اول می گوید که وحی سخن گفتن حق است • با خلق بطریق سر
بواسطه یا بی واسطه • و وحی را بطریق مجاز بجای الهام استعمال
کنند • والهام که بی واسطه بود از نور الله گویند • و علم لدنی
وخاطر رحمانی هم گویند

فصل یا عزیز سالک چهارم
می گوید • طریق وصول علم دو بیش نیست • یا بطریق وحی
یا بطریق الهام • ازجهت آنکه هر علمی که مر کسی را حاصل است
از دو حال بیرون • نباشد • یا بواسطه بود یا بی واسطه • اگر

استعمال الوحی
فی مقام الالهام
مجازا
علم لدنی

اگر بواسطه بود حصول آن علم بوحی است • و واسطه مرآینه
ملک باشد ازجهت آنکه ملک سبب واسطه است • و واسطه
در بیرون باشد • همچون مخبر صادق وانرا وحی خبر گویند
ودر اندرون هم باشد • همچون حواس باطن • وهمچون عقل سلیم
وان را وحی سر خوانند • واگر بی واسطه بود حصول بالهام

فصل یا عزیز سالک اول می گوید که آدمی غیب نداند
ازجهت آنکه علم آدمی تابع معلوم است • پس اگر چیزی معدوم
باشد • علم بدان چیز نیز معدوم باشد • واگر چیزی موجود بود
علم بدان چیز هم موجود بود • مثلا فردا معدوم است • وعوارض
حوادث که در فردا بان کس خواهد رسید هم معدوم است
پس آدمی نداند که فردا حال وی چه خواهد بود • صحت باشد
یا مرض • حیات باشد یا ممات • تنگی باشد یا فراخی و مانند
این • ودیگر نداند در فردا چه خواهد کرد • وکجا خواهد بود •
وچه خواهد خورد • وکی خواهد بود • ومانند این • اما چون فردا
موجود شود • وانچه فردا خواهد بود • واین جمله آدمی را پیدا
آید معلوم شود • واگر چیزی موجود باشد • واما ازین
کس غایب بود • واگر مسموع بود معلوم باشد • ازجهت آنکه
چنانکه مبصر معلوم است • مسموع هم معلوم است • پس غیب
دو نوع اند • یکی آنکه معدوم است وهنوز موجود نشده است •

ودیکی انکه موجود است • اما ازین کس غایب است **فصل**
او می استعداد خود را بجایی رساند • غیب و شهادت اورا
یکسان گردد • یعنی هرکه بریاضات و مجاهدات روح خودرا
مصیقل و منور گرداند • تا شفاف و عکس پذیر شود • هر نقش که
در ارواح افلاک باشد • در لوح وی پیدا آمد • چنانکه دو آینهٔ
روشن را • در مقابلهٔ یکدیگر دارند • هر نقش که در آن آینه پیدا
باشد • درین آینه پیدا آید • و هر نقش که درین آینه بود • در آن
آینه پیدا شود چون این مقدمات معلوم کردی • اکنون
بدانکه هر چیز که در عالم موجود است • معلوم ارواح افلاک
و ارواح افلاک بر جملهٔ موجودات مطلع اند و هر چیز که معدوم
است و هنوز موجود نشده است • ارواح افلاک میدانند •
در هر مقابله و مقارنه • و در هر کسوف و خسوف • و در هر تربیع
و تسدیس • و در هر رجعت و استقامت و در هر اوج • و
حضیض و مانند این • آنچه موجود خواهد شد • معلوم ارواح
افلاک کند • پس هر آینهٔ روشن که در مقابلهٔ ایشان افتد
هر چیز که در ایشان موجود شود • در آینه موجود شود
اینست معنی الهام • و دلیل برین که این سخن راست خواب راست
ازین قبیل است • و بعضی را که تمام روح او مصیقل و منور شده
باشد • و شفاف و عکس پذیر گشته بود این حال هم در خواب

خواب و هم در بیداری باشد • و بعضی کس باشند که روح
ایشان خود در اصل نزدیک افتاده باشد • بارواح افلاک
ایشان را بی آنک • ریاضات و مجاهدات کشند • این حال هم در
خواب و هم در بیداری باشد • بعضی ارواح افلاک معتدل اند
و روح بعضی در اصل نزدیک • باعتدال افتاده باشد •
پس روح هر که باعتدال نزدیک بود • روح وی را بارواح
افلاک مناسبت بیشتر باشد • و روح هر کرا بارواح افلاک مناسبت
بیشتر باشد • الهام وی بیشتر بود • یا عزیز اگرچه این سخن را
و آدمی را بدین طریق دانش بحاصل آید • اما این نوع دانش نه
در مرتبهٔ تحقیق و تفصیل باشد • در مرتبهٔ ظن و اجمال بود •
بعضی کسان باشند • روی از لذات جسمانی • تمام گردانیده باشند
و سالها برین بمواظبت و مداومت نموده • و صفات
ذمیمه و اخلاق ناپسندیده را • بیکبار از خود دفع کرده باشند
و بصفات حمیده و اخلاق پسندیده موصوف و متخلق
گشته باشد • روح فلکی مصور شود • و بر ایشان ظاهر گردد
و از احوال گذشته و آینده • بر ایشان حکایت کنند اینست
معنی وحی • و اینست ظاهر شدن ملائکه • و اینست معنی
ظاهر شدن صور مجرده • و اینست معنی متمثل شدن جبرائیل که بر مریم
آمد • و مریم می‌پنداشت که آن ملک است • از جهت آنکه خانه

تنها بود و در بسته بود. و از بهر آن گفته انی اعوذ بالرحمن منک
و نگفت انی اعوذ بالله منک. و این حال بعضی کس را در خواب باشد
بعضی را هم در خواب و هم در بیداری بود. و بعضی انبیا را
وحی در خواب بوده است. و بر بعضی کس روح افلاک
اول ظاهر شود. و بر بعضی کس روح فلک دوم همچنین تا بروح
فلک نهم که روح فلک الافلاک است. و روح هر فلکی که بالاتر است
جوهر او پاکیزه‌تر و لطیفتر و او عالمتر و بزرگوارتر است
پس هر چند که روح این کس بریاضات و مجاهدات پاکیزه
و لطیفتر می شود. مناسبت فلک نهم با او مصور شود و بروی
ظاهر گردد و استاد و معلم وی شود. اینست معنی علّمه شدید
القوی ذو مرة فاستوی وهو بالافق الاعلی. این نوع
دانش در مرتبهٔ تحقیق و تفصیل باشد **فصل** یا عزیز
روح فلک نهم خلاصه و زبدهٔ ارواح انسان کبیر است از
جهت آنکه آخرین ارواح و نهایت طبایع است. و در مرتبهٔ
نهم افتاده است. و طبایع و عناصر که بکمال و نهایت خود
می رسند بدو طریق میرسند. یا بانسان کبیر میشوند. و
یا بانسان صغیر میرسند. پس در انسان صغیر روح انسان
مکمل زبدهٔ خلاصهٔ ارواح باشد. از جهت آنکه آخرین
ارواح و نهایت طبایع است. و در مرتبهٔ دوم افتاده

في الاستواء

افتاده است. و جسم انسان مکمل زبده و خلاصهٔ اجسام باشد
از جهت آنکه آخرین اجسام باشد. و نهایت عناصر است.
و در مرتبهٔ نهم افتاده است چون این مقدمات معلوم کردی
اکنون بدانکه نام از نامهای روح فلک الافلاک است رحمن
و جسم فلک الافلاک عرش است و رحمن برین عرش مستوی است
الرحمن علی العرش استوی. و یک نام از نامهای روح انسان
مکمل رحیم است. بالمؤمنین رؤف الرحیم. و جسم انسان مکمل
عرش است. و رحیم بر بن عرش مستویست و رحمن و رحیم که
خلاصهٔ انسان کبیر است و انسان صغیر اند. و آخرین موجودات
و نهایت مراتب اند عرش الله اند. الله بر بن عرش مستویست
استوی الرحمن عبارت از استوی است. و استواء الله
عبارت از تمام انبساط. یعنی چون رحمن بر عرش مستوی شد
انبساط تمام گشت.

اصل نهم در معرفت موت و حیات

یا عزیز سالک اول می گوید که حیوة دو نوع است
یکی صوری و یکی معنوی. و موت هم دو نوع است.
یکی صوری و یکی معنوی. و قیامت هم دو نوع است. یکی
صغری و یکی کبری. حیاة صوری خود معلوم و معروف است.
و حیوة معنوی آنست که باوصاف حمیده و اخلاق پسندیده
زنده شود. و موصوف و متخلق گردد. و موت صوری هم

معروف است • وموت معنوی انست که از اوصاف ذمیمه
واخلاق ناپسندیده بمیرد • پیش از انکه بموت صوری بمیرد
موتوا قبل ان تموتوا • وقیامت صغری روز مردن است
من مات فقد قامت قیامته • وقیامت کبری روز
زنده شدن است واز کور برخاستن است • فاذا جاءت
الطامة الکبری • **فصل** حیوة چهار نوع است
حیاة صوری وحیوة معنوی • وحیوة طیبه وحیوة حقیقی
وموت چهار نوع است • موت از حیوة صوری • وموت
از حیوة معنوی • وموت از حیوة طیبه • وموت از حیوة حقیقی •
وقیامت هم چهار نوع است • قیامت صغری • وقیامت
وسطی • وقیامت عظمی • وقیامت کبری • یا عزیز چون فرزند
در شکم مادر بوقت ولادت رسد • وباین عالم حس ومحسوس
بعث شود • واین زادن را ولادت صوری • واین زندگی را
حیوة صوری • واین برخواستن را از کور مادر قیامت
صغری • واین روز را یوم القیمه کویند • وچون بعالم بلوغ رسد
وعلم حاصل کند وحق را از باطل جدا کند • واز عالم حس ومحسوس
بعالم عقل ومعقول برآید • وبعث شود • این زادن را ولادت
معنوی واین زندگی را حیوة معنوی • واین جدا کردن حق را
از باطل قیامت وسطی واین روز را یوم الفصل کویند • و

وچون بعالم اطمینان رسد • وسکینه حاصل کند • واز عالم
عقل بعالم اطمینان وسکینه برآید • وبعث شود • این زادن را
ولادة طیبه واین سکینه واطمینان را • قیامت عظمی • واین
روز را یوم الجمع کویند • وچون بعالم عیان رسد • وتمکین
یابد • واز عالم اطمینان وسکینه بعالم تمکین وعیان برآید
وبعث شود • این زادن را ولادت حقیقی • واین عیان وتمکین را
قیامت کبری • واین روز را یوم تبلی السرایر کویند • یا عزیز
علم را نسبت بعالم حیوة می کویند • ونسبت بمعلوم قیامت
می خوانند • پس درجات علم عالم درجات باشد • ودرجات
علم معلوم درجات قیامت بود • چنین میدانم که تمام فهم نکردی
روشنتر ازین بکویم • یا عزیز هرکه بصورت چیزها دانا شد •
حیوة صوری دارد • وقیامت صغریست • وهرکه بطبایع
چیزها دانا شد حیوة طیبه دارد ودر قیامت عظمیست •
وهرکه بحقایق اشیا دانا شد حیوة حقیقی دارد • ودر قیامت
کبریست **فصل** یا عزیز هر مقامی که کس بآن مقام نرسیده
باشد • از ان مقام با وی حکایت کردن بی فائده بود از
جهت انکه امکان ندارد که معلوم کند • مکر بایمان قبول کند •
واز هرکس هم قبول نکند • مکر کسی مقتدای عالم ومقتدای وی باشد
وچون بان مقام برسد بی شک کسی با وی حکایت کند •

معلوم وی گردد • از جهت آنکه آدمی در اول با جملهٔ حیوانات
در ادراک چیزها شریک است • و هر حیوانی که هست آنچه مالابد
فرزند اوست میداند و این دانش مر ورا • ضروری و الهامی
و دانش وی در هر مقامی آنچه مالابد آن مقام است پیدا
می آید • و تا بان مقام نرسد دانشی که بان مقام تعلق دارد
پیدا نیاید • مثلا در وقت غذا خوردن میداند که غذا چون
میباید خوردن • و در وقت شهوت راندن • میداند که
شهوت چون میباید راندن • و در وقت خانه ساختن میداند
که خانه چون میباید ساختن • و در وقت فرزند پروردن
میداند که فرزند چون میباید پروردن • و در وقت بلا و دشمن
میداند که خود را و فرزندان خود را • از بلا و دشمن چون نگاه می باید
داشتن و مانند این و این جمله ضروری و الهامی اند •
و هر یک در وقت خود و مقام خود • پیدا می آیند • و تا بان
وقت • و بان مقام نرسند • امکان ندارد که • چیزی که
بان مقام تعلق دارد • دانا شوند • و آدمی درین جمله با دیگر
حیوانات شریک است • و آدمی را بغیر اینها منازل و
مقامات بسیار است • بهر مقام که رسد چیزهایی که بآن
مقام تعلق دارد • بروی مکشوف میشود و عیان می گردد
و امکان ندارد پیش از آن مقام چیزهایی که بان مقام تعلق

دارد • معلوم وی گردد • و احوال بعد از مرگ جمله ازین
قبیل اند • و ازین جاست که جملهٔ عاقلان و دانایان ترسیده اند
از دم آخر در خوف بوده اند • از احوال بعد از مرگ • از جهت
آنکه معنی دانسته اند که بیقین نتوان دانست • مقامی را که
بآن مقام نرسیده باشند • پس فرق میان دانا و نادان
اینست • که نادان بخیالی خود بگفت • همچون خودی مغرور
شود • و از خوف بعد از مرگ ایمن گردد • و دانا بخیال خود •
و بگفت همچون خودی مغرور نشود • و همیشه در خوف باشد
از احوال بعد از مرگ • **فصل** یا عزیز اولیا و انبیا را شناختن
کار مشکل و بغایت دشوار • از جهت آنکه اهل علم را و اهل کمال را
جز اهل علم و اهل کمال نتوانند دانستن • و باین سبب که
کار مشکل و دشوار بود • خلق بسیار از سعادات بی شمار •
محروم ماندند • و می مانند • اما چون معرفت انبیا و اولیا
حاصل شد • و دانسته آمد • مشکلها حل شد • و کارها آسان
گشت • یا عزیز هر چیز که انبیا و اولیا گفتند بی هیچ شکی آن
جمله حق است و راست است • و بر جملهٔ آدمیان لازم است
هر چیزی که انبیا و اولیا گویند بشنوند • و قبول کنند • و بان
عمل کنند • هر چیز که اعتقادی باشد بی عمل اعتقاد کنند • و هر
چیز که اعتقادی و علمی باشد هم اعتقاد و هم عمل کنند •

چون این مقامات معلوم کردی • اکنون بدانک انبیا و اولیا
وانبیا از احوال خبر داده اند • مانند سوال گور و زنده شدن و برخاستن
از گور و نامهٔ اعمال خواندن • وحساب هریک کردن • و سراط
و دوزخ و بهشت و عذابهاء گوناگون از دوزخ و بهشت •
ونعمتهاء رنگارنگ در بهشت • و مانند آن جمله حق است • و
راست است • و هر یکی لازم است این جمله را اعتقاد کردن
اگرچه کیفیت اینها نداند • واگر کسی این جمله را یا بعض ازین بعض
جمله را اعتقاد نکند مؤمن نباشد • واگر کسی در کیفیت این
چیزها بحثی کند و هریک را شرح دهد ایمان او را زیان ندارد
واگرچه در بعضی خطا کند • از جهت آنکه در طلب است • اما اگر هیچ
نگوید و بشرح اینها مشغول نشود • بسلامت نزدیکتر باشد

فصل یا عزیز سالک اول میگوید که چون روح انسان
از قالب مفارقت کند • ارواح مؤمنانرا بمقام سعدا برند
وارواح کافرانرا بمقام اشقیا برند • و بازگشت قالب هم
بخاک خواهد بود • یعنی بازگشت عناصر هریک بکل خود
باشند • و باز اجزاء هر قالبی را جمع کنند • و روح هر یکی باز
در قالبی یکی در آورند • و از خاک بیرون آورند و در عرصات
قیامت حساب هر یکی بکنند • و جمله را در دوزخ در آورند
و اهل ایمان و تقوی را • از دوزخ بیرون آورند • و بهشت در

در آورند • و اهل کفر و ظلم را در دوزخ بگذارند • وان منکم الا
واردها کان علی ربک حتما مقضیا • ثم ننجی الذین اتقوا ونذر
الظالمین فیها جثیا • و اهل ایمان و تقوی در بهشت باقی باشند
و اهل عصیان در دوزخ بقدر معصیت عذاب کشند • و باز
از دوزخ خلاص یابند و ببهشت رسند • پس معاد اهل ایمان
بهشت شد • و معاد اهل کفر دوزخ آمد

فصل یا عزیز بعضی
هم ازین طایفه • که از حساب سالک اولند • می گویند که معاد
جایی را گویند که یک نوبت در انجا بوده باشند • و باز
خواهند که بهمانجا باز گردند • پس مبدا و معاد یکچیز باشند • که
آن چیز را نسبت بآمدن مبدا گویند • و نسبت بباز گشتن
معاد خوانند • و این عقل کل است که جوهر اول و معلول اول است
و اول چیزی که از خدای تعالی صادر شد عقل کل بود • و هر چه
بود و هست و خواهد بود • جمله در وی موجود بودند • و از اینجا
که عقل کل را ام الکتاب می گویند • و نفوس جزوی هریک
بقوت خود از عالم علوی باین عالم سفلی بطلب کمال می آیند
تنزل الملائکه والروح • پس عقل نسبت بآمدن مبدا است •
و نسبت بباز گشتن معاد است • و نسبت بآمدن لیلة
القدر است • و نسبت بباز گشتن یوم الجمعه است • و نسبت
بآمدن اعیانست • و نسبت بباز گشتن انجام است • و کمال

مطلب مبدا و معاد

وکمال بی آلت حاصل نمی تواند کردن • اگر بی آلت حاصل
می شد • مرکز باین عالم طبایع نیامدی • و آلت نفس جزوی
قالب است • و قالب را خود می سازد • بقدر استعداد و دانش
خود • همچون حداد و نجار که آلت خود خود می سازد • هر چند
در حدادی و نجاری • دانا تر می شوند • آلت و دست افزار
خود بهتر و خوبتر میسازند • پس نفس جزوی اول صورت
نبات و اشجار پیدا می کند • بتدریج باز صورت حیوان پیدا
می کند • بتدریج باز صورت انسان پیدا می کند • بتدریج
و در هر مرتبه نامی دیگر • چنین میدانم تمام فهم نکردی روشنتر
ازین بگویم فصل یا عزیز این طایفه می گویند که • آنچه فرود
فلک قمر است که عالم کون و فساد است • و عالم طبایع و
شهوات دوزخ است • و آنچه بالای فلک قمر است که عالم
بقا و ثبات است • و عالم عقول و نفوس است بهشت و درجات
بهشت • و فلک قمر واسطه است • میان بهشت و دوزخ
و جای نفوس اطفال است • و جای نفوس کسانیست که
در معنی اطفال باشند • چون این مقدمات معلوم کردی اکنون
بدانکه نفس جزوی اول بخاک می آید • و چندین گاه در خاک می باشد
و افلاک و انجم دایم گرد کره خاک بر می گردند • و فیض و
اثر بخاک می رسانند • و مقصود آنست که تا نفوس جزوی درین

درین مرتبه طبیعت است آنگاه از خاک بنبات می آید • و اول
صورتی که از صورت نبات پیدا می کند • صورت طحلب است
و این طحلب گیاهی است سبز که در آبها پیدا می آید • و صورت
نباتات و اشجار پیدا می کند • تا بحدی که شجر بحیوان نزدیک
شود • همچون درخت خرما • و درخت لفاح و درخت
واق واق • و درین مرتبه نام وی نفس نباتی است • آنگاه
از نباتات بحیوان می آید • و اول صورتی که از صورت
حیوانات پیدا می کند • صورت خراطین است • کرمی سرخ
و دراز باریکیست که در گل و زمین نمناک پیدا می آید • و مراتب
بر می آید • و بتدریج صورت حیوانات پیدا می کند تا بحدی
که حیوان ناطق بحیوان ناطق نزدیک گردد • همچون پیل و
یوز • و بوزینه و نسناس • و درین مرتبه نام وی نفس حیوانی
است • آنگاه از حیوان بانسان می آید • و اول صورتی که
از صور انسان پیدا می کند • صورت زنگیانست • و درین
مرتبه نام وی نفس ناطقه است تا بدرجه اولیا رسد • و درین
مرتبه نام وی نفس مطمئنه است اکنون بغایت کمال رسید
و درین مزید نباشد • و وقت بازگشتن شد • یا ایتها
النفس المطمئنه ارجعی الی ربک راضیه مرضیه فادخلی فی عبادی
وادخلی جنتی • یعنی چون بمرتبه کمال رسید از دوزخ خلاص

یافت. و بدرجات بهشت رسید. و چون درجهٔ اولیا
رسید از درجات بهشت گذشت. و عقل کل که بهشت خاص
و جوار رب العالمین است. رسید. و چون درجهٔ انبیا رسید
و بیش آلت نماند. چنین میدانم که تمام فهم نکردی و روشنتر
ازین بگویم **فصل** یا عزیز این طایفه می گویند که
در جزایر دریای محیط درختانی باشند که بصورت آدمی باشند
اما حس و حرکت اختیاری ندارند. و هر درختی ازان درختان
خاصیات بسیار دارند. که در علم کیمیا و سیمیا بکار آید
یک نوع را ازان درختان درخت لفاح می خوانند.
و بیخ آن درخت را یبروح می خوانند. و یبروح خواص و افعال
بسیار دارد. و بصورت آدمی می ماند. و طبیب انرا
در میان ادویه از جهت خواب و تسکین وجع بکار آید. و
بعضی درختان هستند که میوهٔ ایشان بعینه همچون سر آدمی
از چشم و گوش و روی و بینی و دهان جمله موجود است.
چنانکه هیچ تفاوتی نیست. میان سر آدمی و آن میوه
و درختان دیگر هستند که میوهٔ ایشان. همچون صورت آدمی
اما حس و حرکت اختیاری. و نطق ندارند. و پیوند درخت
بر سر آن صورتهاست. و این صورتها همچون کدو بر درخت
آویخته اند. و جملهٔ اعضای آدمی بر ایشان ظاهر و پیداست

پیداست. چنانکه اگر کسی ازان صورتها بعضی بصورت مرد باشند
و بعضی بصورت زن. چون این مقدمات معلوم کردی اکنون
بدانکه این درختان که گفته شد. اگر در موضع باشند. که
هوای آن موضع باعتدال نزدیک باشد. این صورتها هم
باعتدال نزدیک باشند البته. حس و حرکت اختیاری در
ایشان پیدا آید. و از مرتبهٔ نباتی بمرتبهٔ حیوانی آیند حیوانی
باشند به صورت آدمی مانند. در جزایرها و در کنارهای
دریا بسیار باشند و نام این صورتها نسناس است.
اگر این صورتها بزیر خط معتدل النهار افتد چنانکه سرندیل است
و دران موضع ساکن بشوند. هر آینه در ایشان نطق پیدا آید.
و از مرتبهٔ حیوان بمرتبهٔ انسان رسد. و آنکه می گویند که آدمی
بسرندیل فرود آمد. و آن موضع را قدمگاه آدم میخوانند
راست است. یعنی دران موضع از مرتبهٔ حیوانی بمرتبهٔ انسانی
رسید. و او انسان اول بود. و دران انسان اول و فرزندان
وی در مرتبهٔ انسانی کمال خود حاصل کنند. و کمال انسانرا
مناسبت است با عقول و نفوس افلاک. بعد از مفارقت
این قالب ازین عالم کون و فساد. که عالم طبایع کون و فساد
و شهوات است خلاص یابند. و عالم بقا و ثبات. که
عالم عقل و نفس است پیوندد. و دران عالم مقام و مرتبهٔ

هر نفسی بقدر علم و تقوی وی باشد • و دران عالم تفاوت ثبات جاوید
و مخلد باشد • و همیشه در ناز و نعیم باشند • ولکم فیها ما تشتهی
الانفس وتلذ الاعین وانتم فیها خالدون • و هر نفس که بنفس
فلک اول پیوندد • از یکدیگر ممتاز نباشند • همچنین تا بنفس فلک
الافلاک • اما نفس فلک اول از نفس فلک دوم ممتاز باشد
و نفس فلک دوم از نفس فلک سوم ممتاز باشند •
چنانکه هر فلکی از یکدیگر ممتازاند • نفس هر یکی هم از یکدیگر ممتاز
باشند • و امتیاز افلاک از یکدیگر بلطافت است جوهر هر
کدام لطیفتر است بالاتر است • و امتیاز نفوس از یکدیگر
بطهارت و تقوی و بعلم و معرفت و علم و تقوی هر که
زیاده است جای وی بالاتر است **فصل** یا عزیز این
طایفه میگویند که • این که گفته شد که نفس جزوی اول صورت
نبات باز صورت حیوان باز صورت انسان بتدریج
پیدا می کند • در وقتی است که در عالم نباتات و حیوانات
باشند • اما وقتی که در عالم نباتات و حیوانات نباشند
و آن وقت طوفان آب و آتش باشد که طوفان آب و آتش
بر روی زمین هیچ اثر نباتات و حیوانات نمانند • یعنی بهر
مدتی در عالم طوفان می باشد • و هر طوفانی که می باشد قیامت
یعنی در آخر هر دوری قیامت است اما در آخر دور قمر قیامت

قیامت عظمی است • و وقتی که قیامت عظمی باشد در جملهٔ روی زمین
هیچ از نباتات و حیوانات نمانند • تا در اول دور زحل انچنین که
گفته شد پیدا آیند • و چون پیدا آیند • در عالم نباتات و حیوانات
باشند نفس جزوی بنباتی یا بحیوانی یا بانسانی که مناسب •
استعدادات وی باشد • تعلق سازد که بنزدیک این •
طایفه رواست که دو نفس یا ز یا ده بیکی قالب تعلق سازند •
و چون بیکی قالب دو نفس یا صد نفس تعلق سازند • امتیاز
از میان برخیزد • و جمله یکی نفس شوند • و دران قالب
استعداد و کمال خود • حاصل کنند • چنین میدانم که تمام
فهم نکردی • روشنتر ازین بگویم **فصل** یا عزیز
هر موت قیامتی هست • اما قیامت صغری • من مات فقد
قامت قیامته • و هر هزار سال قیامت است • اما
قیامت وسطی • و هر هفت هزار سال قیامت است • اما قیامت
عظمی • و هر چهل و نه هزار سال قیامت است • اما قیامت
کبری هفت هزار سال در دور زحل است • هزار سال
خاص و شش هزار سال بشرکت • و هفت هزار سال در دور
مشتری است هزار سال خاص و شش هزار بشرکت •
همچنین تا بدور قمر • هفت هزار سال دیگر • دور قمر است
هزار سال خاص و شش هزار سال بشرکت • و در قیامت

هزار ۵

وسطی رسوم و عادات مردم دیگر شود • و قاعده و اصطلاح
زیرکان • و شریعت و قانون پیغمبران منسوخ گردد • و جمله از
نو دیگر باره پیدا آیند • و هر پیغمبری که درین وقت خواهد
که رسوم و عادات مردم را براندازد و شریعت و قانون
اول را منسوخ کند • و شریعت و قانون دیگر بنهد آسان
باشد از جهت آنکه وقت مساعد باشد • و هر که بغیر این
وقت خواهد که رسوم و عادات مردم را براندازد
یاری دهد • و شریعت و قانون اول را منسوخ کند • نتواند
که اگر مبالغه کند کشته شود • و زحمات بسیار و رنج
بی شمار بقوم و اتباع او رسد • و بیشتر زیرکان و دانایان
که کشته شده اند • و در زحمت افتاده اند • این سبب
بود که زمان و وقت را نگاه نداشته اند • و در قیامت
کبری بسبب طوفان آب و آتش • بر روی زمین نباتات
و حیوانات هیچ نمانند • و باز در اول دور • بتدریج پیدا
می آیند • و هر چیز که پیدا می آید • بتدریج بکمال می رسد • جمله
چیزها بکمال رسیده باشند • و هر چیز که بکمال خود رسید ختم
شد اینست معنی ختم نبوت و ختم ولایت • و در قیامت
عظمی خاک یک بار در زیر آب رود • و آب محیط خاک گردد
و بعد از مدتی آن همه دیگر که در آب بود پیدا آید • پس در

پس در مدتی قیامت عظمی هیچ اثری از آثار پیشینان در عالم
نماند و هیچ کس ندانند که پیش از ایشان در عالم کسی بوده است
یا نه از دانایان • و در قیامت کبری شاید که اثری از آثار پیشینیان
در عالم بماند • همچون عمارتهای محکم و قلعهای استوار که در
کوهها باشد و بطوفان آب و آتش و باد خراب نشوند
این بود سخن آن طایفه در بیان فسخ **فصل در بیان**
نسخ و فسخ یا عزیز این طایفه می گویند که • نسخ عبارت از آنست که
چیزی صورتی رها کند • و صورتی دیگر بالای صورت اول
بگیرد چنانکه نفس جزوی • اول صورت عناصر داشت صورت
عناصر رها کرد • صورت نبات گرفت • و صورت نبات رها
کرد • صورت حیوان گرفت • و صورت حیوان رها کرد •
صورت انسان گرفت • و صورت انسان رها کرد صورت
ملک گرفت • و فسخ عبارت از آنست که چیزی صورتی
رها کند و صورت دیگر برود صورت اول بگیرد • یعنی اگر نفس
جزوی در مرتبه انسانی کمال خود حاصل نکند • بعد از مفارقت
قالب انسانی • باز بمرتبه حیوانی غیر ناطق بگردد • تا در مفارقت
صورت هر کدام حیوان بر و غالب باشد • در صورت آن حیوان
حشر شود • و اگر صفت گاوی و خری بروی غالب بود • در
صورت گاوی و خری حشر شود • و اگر صفت سگی و گربه •

بروی غالب بود • در صورت سگ و گربه حشر شود • در
جملهٔ صفات و صور همچنین میدان • اینست معنی یموت
المرء علی ما عاش علیه ویحشر علی ما مات علیه • و اینست
کما تعیشون تموتون • وکما تموتون تبعثون   و از مرتبهٔ حیوانی
بمرتبهٔ نبات باز گردد • و از مرتبهٔ نبات بمرتبهٔ جماد باز
گردد • از درکه بدرکه فرو میرود • تا بقدر گناه عذاب کشد
و بقدر جنایت قصاص یابد • یعنی از حیوانی بحیوانی دیگر
که فرود حیوان اول باشد حشر می شود • کلما نضجت جلودهم
بدلناهم جلودا غیرها لیذوقوا العذاب بما کانوا یکسبون •
اگر از انسانی بانسانی دیگر نقل میکند • که فرود انسان اول است
از درکه بدرکه فرو میرود • از حساب مسخ است • و اگر
از انسانی بانسان دیگر نقل میکند • که بالای انسان اول است
از درجه بدرجه بر می آید • از حساب نسخ است • و در حیوان
و در نبات همچنین میدان • و چون بدرکات دوزخ فرود
رود • بقدر گناه عذاب کشد • و بقدر جنایت قصاص یابد
آنگاه باز بمراتب بر آید • و بمرتبهٔ انسانی آید • و اگر این
نوبت دیگر کمال حاصل نکرد   و گناه و جنایت کرد •
بعد از مفارقت • باز بمرتبهٔ حیوانی و نبات و جماد • باز گردد
همچنین بر می آید • و فرو میرود • تا آنگاه که کمال خود حاصل

حاصل میکند • و چون کمال خود حاصل کند • ازین عالم کون و
فساد که عالم طبایع شهوات است خلاص یابد • و بعالم مقام و
ثبات که عالم عقول و نفوس است بپیوندد • و اگر کسی بغایت عالم
و عادل باشد • تا بمرتبهٔ نفس کل و عقل کل برود • که درجهٔ اعلا
اعلا علیین است • و هرکه بوی پیوسته باشد بخود برود •
و اگر کسی بغایت ظالم و جاهل بود • تا بمرتبهٔ عناصر و معادن
فرو رود • که درکهٔ اسفل سافلین است • و هرکه بوی پیوسته باشد
باخود فرو برد • اینست معنی یوم نحشر المتقین الی الرحمن وفدا
ونسوق المجرمین الی جهنم وردا **فصل** یا عزیز سالک •
ششم می گوید که روح جوهری است بغیر جسم • و جسم جوهریست بغیر
روح • و روح یکی بیش نیست • اما این یک روح در عالم
منبسط است • و جان جملهٔ عالم است • و هر فردی از افراد
عالم بمثابت دریچها اند • و این یک نور ازین جمله دریچها
بیرون تافته است • چون این مقدمات معلوم کردی اکنون
بدانکه این طایفه بر معاد سه قسم شده اند • قسم اول می گویند که
روح با جسم عالم است • و امکان ندارد که روح بی جسم و
جسم بی روح باشد • و امکان ندارد که روح از جسم جدا شود
هر دو از عالم اجمال بمراتب و بتدریج بعالم تفصیل می آیند •
و باز هر دو از عالم تفصیل بعالم اجمال باز می گردند • تا بوده

چنین بوده است • و تا باشد چنین باشد • و قسم دوم میگویند که
روح و جسم که تا مادام در غایت بوده اند • و بکمال خود
رسیده باشند • روح از جسم جدا نتوانند بودن • و بی جسم
نتوانند بودن • مردو از عالم اجمال بمراتب و تدریج بعالم تفصیل
می آیند • و باز از عالم تفصیل بعالم اجمال باز می گردند • اما چون
در غایت خود بکمال خود رسند • روح از جسم جدا شود •
یعنی روح با جسم پیش از کمال از روی مثل همچنان اند که روغن
در شیر • و بعد از کمال از روی مثل همچنان اند که سوار بمرکب
پس اگر شیر را آفتی رسد • آفت شیر آفت روغن باشد • اما اگر مرکب را
آفتی رسد • آفت مرگ آفت سوار نباشد • سوار بمرکب دیگر
محتاج شود • و چون این مقدمات معلوم کردی • اکنون بدانکه
سوار بعد از فنای مرکب • بکل عالم باز می گردد • تا بوده است
چنین بوده است • و تا باشد چنین باشد • اجزا بکل خود پیوندد
و کل بکل عالم باز می گردد • یعنی هر که در عالم از همه داناتر باشد
وی کل است مر اهل حکم را • و در جملهٔ صفات همچنین میدان
و اگر کسی سؤال کند که چون روا باشد که یکی چندین ریاضات
و مجاهدات بر خود نهد • تا دانا شود • و در علم کل گردد
و باز بعد از فنای مرکب بمرتبهٔ اول باز گردد • و اجزا شود
مثلا عیسی و موسی و محمد علیهم السلام چندین ریاضات و

ومجاهدات بر خود نهادند تا دانا شدند • و در علم کل گشتند
چون روا باشد بعد از فنای مرکب بمرتبهٔ اول باز گردند
و اجزا شوند • بدانک نه موسی بود که دانا بود • و نه عیسی بود
که دانا بود • و نه محمد بود که دانا بود • دانا خدای تعالی بود •
خدای تعالی است که همیشه داناست • و دانا خواهد بود •
موسی مظهر دانائی خدای تعالی بود • تا مادام که موسی بود
تقدیرا موسی تنها مظهر هزار حرف و علم بود • چون موسی در گذشت
تقدیرا چندکس مظهر هزار حرف و علم گشتند • پس خدای تعالی
باقی است • خدای تعالی هم باقیست • و مظهر علم خدای تعالی
هم باقیست • خدای تعالی و علم خدای تعالی بی تغییر و تبدیل
و زیادة و نقصان باقی اند • اما وقتی بسیار باشند و وقتی
اندک • قسم سوم می گویند که تا مادام که روح و جسم در غایت
خود بکمال نرسیده باشند آنچنان باشند که اجزا بکل خود پیوندد
و کل بکل عالم باز می گردد • اما چون روح و جسم در غایت خود
بکمال خود نرسند • کل بعد از فنای مرکب • از برزخ بگذرد
و از عالم کون و فساد که • عالم سفلی است خلاص یابد • و عالم
ثبات و بقا که عالم علویست پیوندد • و هر که بوی پیوسته
جمله را از برزخ بگذراند • و معنیٔ شفاعت اینست • و اجزا
با کل خود • از مرکب فانی خلاص یابند • و بر مرکب باقی سوار

سوار شوند. و سوار و مرکب همیشه باقی باشند. یعنی روح
با جسم در اول بیخانند. از روی مثل که روغن در شیر. و در میانه
چنانند که سوار و مرکب. و در آخر نه اختلاط ماند نه مجاورت
انگاه تعلق باشد. تعلق تدبیر و تصرف. این چهار اصل در
ولایت ماوراءالنهر در شهر بخارا تمام شد که. موضع ریاضات
و مجاهدات این بیچاره بود. ربنا لا تزغ قلوبنا بعد اذ
هدیتنا وهب لنا من لدنک رحمة انک انت الوهاب

فصل

یا عزیز مسموع دیگرست معلوم دیگر. و مقام دیگر. از مسموع
تا معلوم راه بسیارست. و از معلوم تا بمقام عقبات بی شمار
بسعی هرکه این اصول را که نوشته شد. بخواند و بشنود باید که
گمان نبرد که. انچه که مراد و مقصود گوینده است درین اصول
تمام کرد. و هرکه مراد و مقصود گوینده را معلوم کند. باید که
این گمان نبرد که. این مقام وی گشت. از جهت انکه هرکه
بشنود که. در عالم چیزی هست که انرا شکر می گویند. هرگز بان
کس برابر نباشد که. بداند که درختی هست آن درخت را
نی شکر می گویند بغایت شیرین است. وان درخت را
در وقت معین میبرند. و می کوبند و آب انرا میگیرند.
و بقوام می آرند. و ازان شکر و نبات می سازند. و این
نیز هرگز بان کس برابر نباشد که. به بیند و بداند که شکر

چون میسازند. و هرکه نداند و نه بیند که شکر چون می سازند
اول معرفت شکر در مرتبهٔ سمع است. و دوم در معرفت شکر
در مرتبهٔ علم است. و سوم در معرفت شکر در مقام ذوق است
و علم که تمام می شود بذوق می شود. و در ذوق بکمال خود می رسد
اول در معرفت شکر علم اجمالی دارد. دوم در معرفت شکر
علم تفصیلی دارد. و سوم در معرفت شکر علم ذوقی دارد.
اول شکر را شنوده است. دوم شکر را دانسته است
و سوم شکر را دیده است و چشیده است. و در جملهٔ چیزها
همچنین میدان. یا عزیز هرکه چیزی را چنانکه آن چیزست نمی داند
بان چیز عالم نیست. و علامت انکه کسی چیزی را چنانکه ان چیز است
میداند. آنست که امکان ندارد که. دانستن وی بان چیز
از انچه هست بگردد. و دیگرگون نشود. مثلا انکه شکر را دید
و چشید و دانست که شیرین است اگر جملهٔ عالم بگویند که شکر
ترش است. دانش وی بگفت ایشان نگردد. و دیگرگون نشود
و انکه دانست که دو در دو چهار است. اگر جملهٔ عالم بگویند که
دو در دو چهار نیست دانش وی نگردد. و دیگرگون نشود.
یا عزیز مقصود ازین سخن آنست که تا ترا معلوم شود که بیشتر
مردم در معرفت چیزها در مرتبهٔ پندارند که در مرتبهٔ علم اند.
بلکه گمان می برند که از مرتبهٔ علم درگذشته اند. و در مقام

ذوق اند • وهرکه در مرتبهٔ علم باشد • علامت آنست که •
هرچند علم وی زیادت میشود • حلم و تواضع وی زیادت میشود
و عجز و نیستی بروی غالب میشود • و هرکه در مرتبهٔ پندار بود
علامت او آنست که هرچند پندار وی • زیادت می شود •
علم و تواضع وی کم می گردد • و کبر و هستی و شیطنت بروی غالب
می شود • یا عزیز علم حقیقی دیگرست و علم مجازی دیگر • علم
حقیقی آنست که بتغیر ازمان و ادیان متغیر نشود • و علم مجازی
آنست که بتغیر ازمان و ادیان متغیر شود • و هر علم که بتغیر ازمان
و ادیان دیگر شود آن بحقیقت علم نبود • و او را بطریق مجاز علم
گویند و آن اصطلاح قومی باشد • یا قانون دانایی بود که
از برای مصلحت قوم وضع کرده باشد • پس باید که تحصیل
علم مجازی بقدر ضرورت بود • از جهت آنکه وی بنفسه مقصود
نیست و هرچه که بنفسه مقصود نباشد • چون از مقدار
ضرورت زیاده شود مانع مقصود گردد اصل یازدهم
در معرفت شریعت و طریقت و حقیقت و ایمان و اسلام و احسان
یا عزیز شریعت عبارت از گفت انسان کامل است
و طریقت عبارت از کرد انسان کامل است • و حقیقت عبارت
از دید انسان کامل است • و ایمان عبارت از قبول کردن
شریعت است بباطن • و اسلام عبارت از ادای شریعت

علم حقیقی
علم مجازی

شریعت بظاهر • و احسان عبارت از کردن کاری است
که چنانکه حق آن کار باشد • یا عزیز سعی مکن که مردم از تقلید
بیرون آیند که از هزار کس که از تقلید بیرون آیند یک کس
بتحقیق نرسد • و باقی باباحت و الحاد گرفتار شوند • تقلید چیزی
بافائده و مبارک است • و چیزی با ذوق و جمعیت است •
و چیزی با سوز و نیاز است • نعره و فریاد اهل سلوک و سکر و مستی
اهل تصوف جمله در مقام تقلید است اصل دوازدهم در
معرفت عبادات و شرایط و ارکان آن • اصل
سیزدهم در معرفت معاملات و شرایط و ارکان آن
این دو اصل را بعد از ما برادر ما نولیسد • و سبب نوشتن و نا
نوشتن آنست که • علم من علم وی است • و عمل من عمل وی است
اما زمان من و مکان من مکان وی نیست • و اخوان من اخوان
وی نیست • و اگرچه زمان و مکان و اخوان وی • زمان و مکان
و اخوان من نیستند • اما بحقیقت همین من باشم که نویسم
ربنا انک جامع الناس لیوم لا ریب فیه انک لا تخلف المیعاد
اصل چهاردهم در معرفت سلوک و ارکان آن یا عزیز
سلوک عبارت از طلب کمال است • و طلب کمال بر دو نوع است
یکی بطریق تحصیل و تکرار است • و این سالکان کوی شریعت اند
و یکی بطریق مجاهده و اذکار • و این سالکان کوی طریقت اند

ملازمة التقلید

یکی سالک آنست که هر روزی چیزی از آنچه ندانسته است
یاد گیرد و یکی سالک آنست که هر روزی از آنچه دانسته است •
فراموش کند • در یک طریق وظیفه آنست که هر روزی چیزی از
کاغذ سفید سیاه کند • و در طریق دیگر آنست که • هر روزی
چیزی از دل سیاه سفید کند • یا عزیز بعضی از سالکان گفتند که
ما حرفهٔ نقاشی بیاموزیم • و لوح دل خود را بمداد تحصیل و قلم تکرار
بجملهٔ موجودات منقش گردانیم • تا هر چیزی که در عالم هست از
غیب و شهادت نمودار آن در دل ما مکتوب باشد • هر چیز که
در دل مکتوب و منقش شد محفوظ گشت • پس دل ما لوح محفوظ گردد
و بعضی گفتند که حرفهٔ صیقلی بیاموزیم • و آینهٔ دل خود را بصیقل
مجاهده و روغن ذکر پاک و صافی گردانیم • تا دل ما صافی و شفاف
و عکس پذیر شود تا هر چیز که در عالم موجود است • از غیب و
شهادت عکس آن در دل ما پیدا آید • و عکس آن بی شبهت تر
و درست تر از کتاب باشد • از جهت آنکه در کتاب سهو و خطا
ممکن است • اما در عکس سهو و خطا ممکن نیست • و دیگر آنکه
افراد علوم بسیار است • بلکه انواع علوم بی شمار است
و عمر آدمی اندکست پس ممکن نباشد که • عمر وفا کند تا دل را
لوح محفوظ کند • بطریق تحصیل و تکرار • اما ممکن باشد که عمر وفا
کند تا دل را آینهٔ گیتی نمای کند • بطریق مجاهده و اذکار فصل

افراد موجودات
در سلوک اند

فصل یا عزیز سلوک بانسان مخصوص نیست • بجملهٔ افراد موجودات
در سلوک اند • تا بنهایت و غایت خود رسند نهایت • هر چیز
کمال آن چیز است و بنهایت خود • بطوع و حرکت طبعی میروند
بغایت خود بکره و حرکت قسری میتوان رفت • پس جملهٔ افراد
موجودات در سیر و سفر اند • تا بنهایت و غایت خود رسند
و نهایت انسان بلوغ است • و غایت انسان حریت است
و داعی و باعث این جمله بر سلوک عشق است • یا عزیز تخم جملهٔ
نباتات • و نطفهٔ جملهٔ حیوانات مملو از عشق اند • بلکه جملهٔ اجزای
موجودات مست عشق اند • که اگر عشق نبودی فلک نگردیدی
و نباتات نروییدی • و حیوان نزاییدی • جمله بر خود عاشق اند
و طالب دیدار خودند • و میخواهند که خود را چنانکه خود اند •
ببینند • و معشوق را در نظر عاشق جلوه دهند حکایت
یا عزیز آورده اند • که وقتی شخصی در خانهٔ شیخ بایزید قدس سره
آمد بایزید گفت کیستی و کرا می طلبی او گفت بایزید را
می طلبم بایزید گفت سی سالست که خود را می طلبد • و نمی یابد
یا عزیز طلب آدمیان از سه قسم بیرون نیست • اول طلب
ما لا بد است • و ما لا بد سه چیز است • امن و صحت و کفایت
و این طلب در آدمی فطری و ذاتی است • هرگز از آدمی بر نخیزد
دوم طلب کمالست • و کمال بر دو قسم است • کمال ظاهر و

کمال باطن. کمال ظاهر بچهار چیزست بمال و جاه و یار نیک و نام
نیک • و کمال باطن هم بچهار چیزست • سینهٔ صافی • و دل نورانی
و اوصاف حمیده • و اخلاق پسندیده • و این دو طلب در
آدمی • هم فطری و هم ذاتی است • و از آدمی هرگز برنخیزد
تا از کسی نیز که مزاج و دماغ او با خلل باشد • و اگرچه این دو طلب
از آدمی هرگز برنخیزد • اما عاقلان و زیرکان نگذارند • تا از
حد وسط درگذرند • که در حق مطلوب این دو طلب تفریط
و افراط مذموم است و نامحمود • خیر الامور اوسطها
و سیوم طلب خدای تعالی ست • و این طلب ممکن است که
از آدمی برخیزد • اگر سؤال کنند که طلب را و مطلوب را نهایت
نیست برخاستن این طلب چون باشد • گوییم که طلب
حق تعالی بر بنده را در حال ظلومی و جهولی است • وقتی که
بنده عارف بالله شد • عالم و عادل گشت آن وقت
حق حق را طلب می کند • و بنده در میان نمی ماند • که طلب
خدای تعالی در هیچ فردی از افراد موجودات نیست الا در
انسان • از جهت آنکه انسان ظالم و جاهل است طلب
خدای تعالی میکند تا عارف بالله شود • که عالم و عادل
باشد • و معرفت خدای تعالی در هیچ فردی از افراد
موجودات نیست • الا در آن که انسان عالم و عادل

عادل است • پس طلب خدای تعالی نیست • در ظالم و جاهل
و معرفت خدای تعالی نیست الا در عالم و عادل

فصل

ای عزیز شرایط سلوک چهار است • و ارکان سلوک هم چهار است
رکن اول هادی است • که بی هادی سلوک میسر نیست • و
هرگز نباشد که در عالم هادی نباشد • و هر که هادی را
از منذر باز نشناسد • هرگز بحقایق چیزها نرسد • و سالکان
که بمقصد و مقصود نمی رسند بیشتر بدین سبب است • و
هر سخنی که مکرر می شود • از جهت آنست که تا بدانند مهم است
رکن دوم فرمان برداری کردن است مر هادی را که هادی
بمثابت طبیب است • و سالک بمثابت مریض • چون
مریض فرمان برداری نکند • مر طبیب را و بخلاف امر طبیب
کاری کند • هرگز صحت نیابد • بلکه هر روز که برآید رنج و
علت وی زیادت گردد • رکن سیوم ثبات و دوام است
بر فرمان برداری کردن • که از بی ثباتی هرگز کار نیک نیاید
رکن چهارم ترک رای خود • و اندیشه کردن است چنانکه
هیچ کاری برای و اندیشهٔ خود نکند • اگرچه نماز فرض باشد
الا بامر هادی که سالک هر کاری که برای خود کند سبب نزدیکی
وی نگردد • و شرط اول توبه و انابت است • و شرط دوم
ارادت و محبت است از سالک • شرط سوم شفقت و عنایت

از طرف هادی • شرط چهارم زمان و مکانست • و درین
جمله باید که سالک و هادی را نیت خالص باشد • و هر روز
و هر ساعت نیت خود باز طلبد • تا شایبهٔ ریا • و سمعت
در نیت ایشان نیاید • و نیت ایشان را مشوش نکند •
که قبول خلق و دوستیٔ مال و جاه دشمنان قوی و قاطعان
طریق اند • و راه بسیار کس زده اند • و میزنند • یا عزیز جمله
انبیا و اولیا ازین دشمنان ترسیده اند • و از ایشان
بر حذر بودند • از جهت آنکه هر گرا این دشمنان ظفر یافتند
آسایش و جمعیت و ذوق او را غارت کردند • و او را
در دنیا آسایش نماند • و در عقبا جمعیت نماند • و با مولی
ذوق نماند • پس اگر تو دنیا میخواهی ازین دشمنان بر حذر
باش • و اگر مولی میخواهی هم ازین دشمنان بر حذر باش •
یا عزیز حقیقت سلوک دو قدم ست ازین جا یها گذشتن و
بمقامها رسیدن • هر چیز که از خود دفع می باید کردن آن جاها
و هر چیز که خود را حاصل میباید کردن آن مقام است • پس هر که
از صفات ذمیمه خلاص یافت • و با خلاق پسندیده تمام
موصوف و متحلی شد • بجملهٔ مقامات رسید • و هر که از
جملهٔ جایها گذشت طهارت ساخت • و هر که بجملهٔ مقامات
رسید نماز گذارد • که جمعیت طهارت فصل است • و

و حقیقت نماز وصل است فصل در بیان آداب
سلوک • یا عزیز سالک باید که از هادی یکی را اختیار کند و با هادی
بگوید من ترا اختیار کردم تو مرا قبول کن • و اگر در میان آن قوم
اصطلاحی که باشد مبنی ازین معنی بود • بان اصطلاح بدر رود
و تا حاجت گفتن زبان نباشد • و چون قبول هادی یافت
باید که تا اندرون برون • بر افعال و اقوال هادی اعتراض و
انکار نکند • و در پیش هادی در هیچ وقت هیچ سخن نگوید • مگر که
هادی از وی سخنی سؤال کند جواب کوتاه بگوید • و در پیش هادی
با دب بنشیند و بهر طرف نگاه نکند پیوسته منتظر و حاضر
می باشد • تا هادی سخن بگوید • و در پیش هادی بسیار
نه نشیند • پس ملازمت هر دو طرف بر خیزد • اما دایم ملازم
در هادی باشد • و از در هادی بجای دیگر نرود • و بکاری
مشغول نشود • و هر کاری که از دست وی بر آید • بآن کار
سبب راحت و جمعیت هادی باشد • باید که آن کار را بنفس
خود کند • و بدست دیگران رها نکند • و از رسم و عادات
خلق تمام بیرون آید • و ترک نام و ننگ بگوید • و بجز رضای
هادی هیچ چیزی دیگر نطلبد • و نخواهد • و نفس و مال و جاه
خود را فدای هادی کند • چنانکه او را هیچ تصرف در میان نماند
و بیاد جاه نفس خود نباشد • تصرف در مال و جاه و نفس وی

هادی را باشد • اگر خواهد بیکبار جمله را بیندازد • واگر خواهد
باقی دارد • وبتدریج سبب راحت درویشان کند • والّه
جمعیت اصحاب کند • وسالک باید که بصحرا وتماشا وسفر
از هادی نخواهد • امّا اگر هادی گوید روزی یا ساعتی بصحرا وتماشا
وغیره رو باید که برود • واگر گوید که چند روزی • عزلت
یا سفر رو • هم باید که برود • ونگوید که نمی روم • که هادی
احوال سالک را بهتر داند از سالک • یا عزیز سالک باید
دایم بر طهارت باشد • وهر نوبت که طهارت سازد باید که
دو رکعت نماز می گذارد • وباید که سعی کند • تا از فرایض وسنن
واداب هیچ چیز از وقت خود فوت نکند • که چون از وقت خود
فوت شد • ودایم باید که خاطر نگاه دارد • ونگذارد که خاطر
او بجایی رود • هرجا که رود زود • در حالش باز می آورد •
تا اندرون وی نوری پیدا آید • بمقدار ستاره • وان ستاره
بمرور ایام ماه شود • وآن ماه بمرور روزگار • ومجاهدات و
اذکار همچون آفتاب گردد • تا او را پیش حاجت و
اندیشه نباشد وهمه چیز او را معاینه گردد • یا عزیز سالک
باید که هر روز یک نوبت طعام خورد • هر وقت که او را
بهتر وموافق تر افتد • واین یک نوبت باید که چندان
نخورد که سیر شود • سیری پسندیده نباشد • پیش از

از سیری دست از طعام بازگیرد • ودر بند آن هم نباشد که
بغایت اندک خورد چنانکه قوت ساقط شود • الحاصل
هم پسندیده نباشد • مگر که از شهوت در رنج باشد • یا در خود
امتلا یابد • واگر در چنین وقتها بدو روز یا سه روز یک
نوبت طعام خورد نیک باشد • واز شب باید که یک
نیمه بیش بخواب نرود • واندکی از اول شب • ودو دانگ
آخر شب بیدار ودر کار باشد • باید که هرگز شهوت و
نطفه خود را ضایع نگرداند • ومدت سلوک بیست سال است
بیش نیست وقت سلوک از بیست سالگی تا چهل سالگی است
درین بیست سال چنین که گفته اند • بدو برود • ملول نشود •
تا رنج عمر او ضایع نشود وحبطه نگردد • بیست سال اول
مدت بلوغ جسم است • ووقت آموختن علم است که بظاهر
تعلق دارد • وبیست سال دیگر مدت بلوغ روح است
ووقت آموختن علم که بباطن تعلق دارد • وهر که درین چهل
سال بالغ شد • وهر که درین چهل سال بالغ نشد • من بعد بالغ
نگردد • یا عزیز آنچه گفته شد از درهمه سال ووظیفهٔ
هر روزه سالک گفته شد • باقی آنچه هادی مصلحت بیند
از ریاضات ومجاهدات وطاعات وعبادات و
علاج هر کس بر تفاوت باشد • که رنج هر کس بر تفاوت •

یا عزیز آداب سلوک بسیار است • و جمله را نوشتن
کتاب دراز شود • سخن همان است که سالک باید که فرمان
برداری می باشد • و برای و اندیشهٔ خود هیچ کار نکند •
یا عزیز هیچ شکی نیست که در عالم صاحب دولتان
هستند • و بی دولتان هستند • و دولت صاحب دولتان
از دو حال بیرون نیست • یا بسعی و کوشش بسیار و ریاضات
و مجاهدات بی شمار حاصل کردن • یا خود صاحب طالع بودن
و بی سعی و کوشش ایشان • دولت روی بایشان نهاد
و در کوی ایشان وطن ساخت • پس هر که طالب دولت
باشد • باید که در کوی ایشان خانه گیرد • و ملازمت در
ایشان کند • و فرمان ایشان را عزیز دارد • و صحبت
ایشان را غنیمت شمرد • و دل خود را جای ارادت و محبت
ایشان گرداند • تا در دل ایشان جای یابد • و هر که در
دل صاحب دولتی جای یافت صاحب دولت گشت
طریق حاصل کردن دولت دنیا • و طریق حاصل کردن
دولت عقبی اینچنین است که گفته شد **فصل** یا عزیز
بعضی گفته اند که کار سالک خدمت است • و بعضی گفته اند
که کار سالک عزلت است • و بعضی گفته اند که کار سالک
صحبت است • و بعضی گفته اند که • کار سالک هم خدمت است

هرکه در دل صاحب دولتی
جای یافت صاحب دولتی
گشت ٥

است و هم عزلت است و هم صحبت اول خدمت کند و در
میانه بعزلت نشیند • و در آخر صحبت نگاه دارد **فصل**
پانزدهم در معرفت خدمت و عزلت و صحبت
یا عزیز خدمت بعد از ارادت و محبت پسندیده افتد که
خدمت بی ارادت قالبی باشد بی جان • و قالب بی جان
قدر و قیمت ندارد • و از ینجا گفته اند که خدمت اندک
با ارادت محبت بسیار است • و بسیاری ارادت و محبت
بی خدمت اندک است • و خدمت با مال باشد • و تن
هم باشد • و هر کدام نوع که کرده آید • باید که فراموش
کند • و من بعد ذکر آن نه بزبان و نه بدل نه گذراند که اگر
بعد از خدمت • روزی بر خاطر بگذراند • منت بران
کس نهاده باشد • و اگر بزبان با وی یا بکسی دیگر بگوید
ایذایی بران کس رسانیده باشد • و هر دو مبطل خدمت
اند • اینست معنی • لا تبطلوا صدقاتکم بالمن والاذی
یا عزیز خدمت کردن • بمثابت تخم انداختن است و
فراموش کردن • بمثابت خاک پوشانیدن است •
اگر کسی تخم اندازد • و خاک نپوشاند • عمر و مال ضایع و
باطل کرده باشد • یا عزیز اگر خدمت می کنی عوض طمع
مدار • و اگر عوض طمع میداری خدمت مکن • که خدمت

ناکردن بهتر از خدمت کردن با طمع بود • از جهت انکه اگر
این کس باز عوض بخند • او را دشمن گیری • واز کار خود پشمان
کردی • واگر کند دیر کند • همه روز پراکنده خاطر باشی •
یا عزیز خدمت هر کسی بر قدر مخدوم انکس باشد • یعنی
مخدوم هر کرا قدر و حرمت بحضرت خدای تعالی زیادت
باشد • خدمت وی را هم قدر و مرتبت بحضرت خدای
تعالی زیادت بود • آخر نمی بینی که در میان اهل دنیا یکی
خدمت پادشاه کند • ویکی خدمت وزیر پادشاه
میکند • ویکی خدمت دربان پادشاه می کند • وقدر
ومرتبهٔ هر کسی • بر قدر و مرتبهٔ مخدوم وی است • درمیان
اهل دنیا • واخرت نیز همچنین • و پادشاهان اهل آخرت فقرای
صابر وفقرای راضی وشاکراند • واگر کسی را این دولت
دست دهد • واین سعادت روی نماید • که در عمر خود
یک کوزه آب بدست یکی ازانها دهد • فاضلتر ازان
باشد که • تمام عمر در خدمت دیگران صرف کند • وفاضلتر
ازان باشد که صد حج بگذارد • واگر فقیر راضی با فقیر
شاکر دانا باشد • چنان اصحاب صفه بودند که رسول
صلی الله علیه وسلم • هر روز بصحبت ایشان مشرف •
وصفت ایشان نتوان کردن • وایشانرا نتوان شناختن

قدر ه

شناختن **اولیایی تحت قبابی لا یعرفهم غیری** فقر دانا را
یکی همچون وی شناسد • این فقر دانا در مدرسه در میان
اهل علم یافت نشود • و در خانقاه در میان اهل تصوف
هم یافت نشود • ایشان چنان زندگانی نکنند که کسی ایشانرا
شناسد • که ایشان از عوام بغایت گریزان باشند • وقبول
عوام نخواهند • و اختلاط مردم را دوست ندارند • واگر
وقتی سخنی گویند • ویا تربیت کسی کنند • هم با خواص باشد
وازینجا گفته اند که جمله را عزیز دارند • وبنظر عزت در جمله نگاه
کنند • تا باشد که ازیک ازینها دران میان باشد یا عزیز
اگر مستحقی به بینی مگذار که بسؤال محتاج شود • پیش از سؤال
حاجت وی را روا کن • و حاجت هر که روا گردانیدی منت
بخود فرو گیر • که شکر نعمت عبارت ازانست که یعنی حاجت
محتاج برآوردن • و منت بخود فرو گرفتن • یا عزیز هرگز
از بذل وایثار خود حکایت مکن • واز علم وعمل خود واز
اوصاف حمیده واخلاق پسندیدهٔ خود باز مگوی که کار
نارسیدگانست وعادت ناقصان است • نیکی خود گفتن
یا عزیز هر که خود را دید مردود گشت • واز درونها دور
افتاد • و هر که خود را ندید مقبول شد • و در اندرونها
جای یافت **فصل در بیان عزلت** یا عزیز عزلت نه

عزلت

نه آنست که کسی بصورت کناره گیرد • و بمعنی در میانه
باشد • عزلت آنست که کسی اندرون خودرا از چیزی که درو
فائده نباشد بازگیرد • وچون اندرون خودرا باز گرفت
واگر بر موافقت اندرون • بیرون خودرا هم بازگیرد وگوشه
اختیار کند پسندیده باشد • یا عزیز عزلت کار نیک و
فواید بسیار دارد • سینهٔ صافی ودل نورانی جز بعزلت
وخلوت بدست نیاید • وهرکه در عزلت باشد از
بلاها وفتنهای بسیار در امان باشد • از جهت انکه
هرکه با مردم اختلاط می کند • ناگاه سخنی میگوید که نمی باید
گفت • وکاری کند که نمی باید کرد • وچیزی بیند که نمی باید دید
وچیزی می شنود که نمی باید شنید • ومانند این • وبسیار
کس بسبب دست وزبان وگوش وچشم خود در بلاها
وفتنها افتاده اند ومی افتد • وهرکه در عزلت باشد ازین
بلاها وفتنها در امان باشد • تا چنان شود که از دست وچشم
خود ایمن گردد • معنیٔ معصوم اینست وحقیقت بهشت اینست
یعنی بهشت حقیقی امن است • وانکس از بلاها وفتنهای بیرونی
واندرونی ایمن گردد • ودر امان باشد • وعصمت حقیقی هم
اینست • چون انکس از بلاها وفتنهای بیرونی واندرونی
در امان باشد • وایمن گردد • انگاه اگر با مردم اختلاط

سالک را دو چیز مطلوبست

اختلاط کند از اختلاط مردم بوی زیانی نرسد • ودیگر
انکه سالک را دو چیز مطلوب است یکی اندرون صافی
ودیگر اخلاق نیک • واندرون صافی جز بعزلت وخلوت
حاصل نشود • واخلاق نیک جز در صحبت واختلاط
مردم بدست نیاید • یا عزیز بعضی می گویند که عزلت
کردن حرام است از جهت آن که اگرچه اینک در عزلت
فواید بسیار دارد • اما از فواید دیگر هم محروم می ماند •
وبعضی می گویند که • اگر اهل صحبت باشد صحبت اولیتر یعنی
برجمله لازم است که طالب صحبت اهل کمال باشد • وفرمان
برداری ایشان کنند • واگر اهل کمال نیابند طالب صحبت
اهل علم باشند وفرمان برداری ایشان کنند • واگر اهل
اصلاح نیابند • انگاه برجمله عزلت فرض است باشد

فصل در بیان صحبت یا عزیز صحبت اثری وخاصیتی تمام
دارد در قرب وبعد مردم • از جهت انکه هرکه هرچه یافت
از درجات از صحبت یافت • وهرکه هرچه رسید از درکات
از صحبت رسید • وهرچه مردم را چنانک نزدیک نگرداند
که صحبت • پس مردم را هیچ عطایی بهتر از صحبت نیکان
نیست • وهیچ بلا بدتر از صحبت بدان نیست • یا عزیز
معنیٔ صحبت نه آنست که • دوکس یا زیاده با یکدیگر هم خانه

شوند • یعنی صحبت آنست که دو کس یا زیاده • یک مقصود
شوند • و دران یک مقصود مدد و معاون یک دیگر کردند
چون معنی صحبت دانستی اکنون بدانکه صحبت بر دو نوعست
اول آنست که اهل صحبت هر یک مستفید باشند • واین صحبت
چهار شرط دارد • شرط اول آنست که باید که اهل صحبت
هر یکی در شریعت وحقیقت بکمال باشند • از جهت آنکه هر واردی
که در صحبت می رسد مسافریست • از عالم غیب می آید •
وبعضی از مسافران بمنزل شریعت • وبعضی را بشهر حقیقت •
باید فرود آوردن • وازینجا گفته اند که • دل بمثابت خانقاه است
و وارد بمثابت مسافر • واهل صحبت بمثابت خادمان
خانقاه اند • پس خادم باید که بر جملهٔ مقامات مسافران مطلع
باشند • تا هر یکرا بجای خود تواند فرود آوردن • شرط دوم
آنست که اهل صحبت را خاطر نگران چیزی وکاری از درون
و بیرون نباشد • و در خاطر کدورتی از کسی نبود • که تفرقهٔ
یک کس جمله را متفرق گرداند • و بکدورت یک کس جمله مکدر شوند
اهل صحبت باید که هر یکی مرآت دل خود را • پاک و صافی گردانند
و منتظر می باشند • تا از عالم غیب چه نقش ظاهر شود •
شرط سوم آنست که باید که اهل صحبت هر یکی • هر یکدیگر را
بهتر و داناتر از خود دانند • تا سخن یکدیگرا قبول کنند • شرط

تمثیل لطیف

شرط چهارم آنست که اگر مقصود ایشان • اول در دل یکی
ظاهر شود • آنکس باید که صبر کند تا باشد که در دل دیگران هم
ظاهر شود • واگر نشود • و با دب وعزت بایشان حکایت
کند • وایشان هم با دب وعزت از وی قبول کنند • نوع دوم
آنست که یکی مفید و دیگران مستفید باشند • واین صحبت
شیخ با مرید آنست • واین صحبت دو شرط دارد • شرط اول
آنست که باید که مرید در صحبت شیخ خود • همچنان باید که امت
در صحبت پیغمبر خود • شرط دوم آنست که شیخ با مرید بقدر
مقام وی سخن گوید •

اصل شانزدهم در معرفت بالغ وحر

• یا عزیز عاقل بر دو قسم است طالب دنیا وطالب
آخرت • ودانا هم بر دو قسم است نبی و ولی • وکامل هم
بر دو قسم است صاحب شریعت وصاحب حقیقت •
ومکمل هم بر دو قسم است • بالغ وحر • پس انسان چهار نوع باشند
عاقل و دانا وکامل ومکمل • یا عزیز میوه چون بر درخت تمام
شود • وبنهایت خود رسد • گویند که میوه بالغ گشت • وچون
میوه بعد از بلوغ از درخت جدا شد • و پیوند از درخت
جدا کند • گویند که میوه حر گشت • یعنی میوه تا نارسیده است
در ترقیست وطالب نهایت است • بالغ نباشد • وچون
میوه رسید • ترقی وطلب نهایت برخاست • از جهت آنکه

بنهایت رسید • وچون بنهایت رسید بالغ گشت • ومیوه
اگرچه رسیده است اماچون پیوند • با درخت دارد • حر نباشد
ازجهت آنکه هرچیزکه دربنداست بنده است • وچون
پیوند ازدرخت جداگردد حر گشت • یاعزیز ریاضات و
مجاهدات سالکان ازجهت آنست که تا بنهایت خود رسند
ونهایت سالکان بلوغ است • وریاضات ومجاهدات
بالغان حریت است • ومیان بالغ وحر هیچ چیز تفاوت
نیست الا درقطع پیوند • یاعزیز چون دانستی که هرکه در
بندست بنده است • اکنون بدانکه یکی در بند نبوت است
ونبوت میخواهد • ویکی در بند ولایت است ولایت میخواهد
ویکی در بند حکمت است حکمت میخواهد • ویکی در بند شیخی است
شیخی میخواهد • ویکی در بند زن • ویکی در بند طعمهای خوش است
ویکی در بند لباسهاء فاخر • وما بنده نه این • وهرکه در بند
باشد • اگرچه یکی را بند زرین بود ویکی را بند آهنین بود •
از روی بند تفاوت نباشد • وهردو در بند باشند •
بنده بودند • یاعزیز در بند مباش که • در بنده آن چیز باشی •
وخیف باشد کسی که بنده چیزی باشد که • آن چیز از برای وی بود
یاعزیز دنیا وآخرت وهرچه در دنیا وآخرتست از برای
تست • وهمه طالب دیدار تواند • وجمله خواهان صحبت تو

موعظه

بند هرچیزکه باشی ۴

تواند ازجهت آنکه تا بتو نمی رسند خودرا نمی شناسند
وخودرا نمی یابند وهمه چیز طالب دیدار خود اند • یاعزیز دنیا
وآخرت در پیش مردم ازان قدر وقیمت دارند که قدر و
قیمت خودرا نمی شناسند • هرکه قدر وقیمت خودرا
بشناخت • دنیا وآخرت وهرچه در دنیا وآخرتست در
پیش وی بی قدر وبی قیمت گشتند • یاعزیز قدر وقیمت
هرچیز از آدمی پیدا می آید • پس عزت وشرف دنیا وآخرت
وآنچه در دنیا وآخرت است • بواسطهٔ آدمی باشد
وعزت وشرف آدمی بلوغ وحریت است • چون این مقدمات
معلوم کردی • وعزت وشرف آدمی را دانستی اکنون
چون بحقیقت نگاه کنی • واز تقلید بیرون آیی • بیقین بدانی که
نه دنیا وآخرت بچیزی ارزد • ونه آدمی بکار می آید • وتا این
معنی بر تو روشن نشود • وتمام کشف نگردد • بویی از مقام
حریت بمشام تو نرسد • یاعزیز عالمی که بیک بیت خودرا
جاهل نماید وقادری که بیک درد سر خودرا عاجز بیند •
این علم وقدرت بچه کار آید • وآزادی که بنده فرج وشکم
باشد آن آزادی بچه کار آید • واین بنده گی وقتی پیدا آید
که بیک روز طعام وشراب نیابد چون بحقیقت • در معانی
چیزها نگاه کند جز اسما چیزی دیگر نیابد اصل سوم در

در معرفت تقوی

یا عزیز تقوی درجات دارد • درجهٔ اول تقوی است از شرک • درجهٔ دوم تقویست از حرام • درجهٔ سوم تقوی ست از شبهت • درجهٔ چهارم تقویست از آزار • درجهٔ پنجم تقویست از هرچه زیاده از حاجت وقت است واین هر پنج درجه در یک کلمه داخل است • متقی آنست که از صفات ذمیمه واخلاق ناپسندیده پاک باشد • ومعفور آنست که بصفات حمیده • واخلاق پسندیده موصوف و متخلق بود • وصفات وافعال وی بصفات وافعال حق پوشیده شود بلکه وجود او بوجود پوشیده گردد • اینست معنی هم اهل التقوی واهل المغفرة • یا عزیز فضل آدمیان بر یکدیگر بدو چیز است بعلم وتقوی • وآدمی که مقربست بحضرت حق تعالی بعلم است • پس علم هرکرا زیادت بود • وقرب او بحضرت حق زیادت بود • وآدمی که مکرم است بحضرت حق بسبب تقوی است پس تقوی هرکه زیادت تر بود • بحضرت حق تعالی گرامی تر باشد • یا عزیز علم با تقوی ولوی نیکست • علم بی تقوی بی فائده بود وتقوی بی علم بی نور بود • اما علم با تقوی وتقوی با علم کار عظیم ومقام بزرگست • هرکه بدین مقام رسید مرد شد واز اهل نجات گشت • یا عزیز حرام مخور ومکن وکسی را محروم مگردان که بحقیقت خود را محروم می گردانی • واز حلال بقدر ضرورت

موعظه

ضرورت پوش واسراف مکن که البته مجازات ومکافات خواهد بود یا عزیز از عقب فراخی هرآینه تنگی خواهد بود • واز عقب تنگی البته فراخی بود • واز عقب مراد هرآینه نامرادی باشد • واز عقب نامرادی هرآینه مراد بود • پس هرکه می خواهد که تنگی ونامرادی بوی نرسد باختیار ترک مراد وفراخی باید کردن • وچیزها را اگرچه بسیار باشد اسراف را بخود راه نباید داد • وایثار باید کرد • وقدر ضرورت کفایت باید کرد • یا عزیز اگر در شهر تو یک کس گرسنه باشد • وترا از حال وی معلوم بود • وترا قوت دو روزه باشد • تو متقی نباشی واگر در شهر تو یک کس برهنه باشد • وترا از حال وی معلوم بود وترا دو جامه بود • تو متقی نباشی • یا عزیز از مال پادشاهان مخور • وقبول مکن که مال ایشان دلرا سخت کند • واز مال وقف مخور وقبول مکن که مال وقف دلرا سیاه کند واز مال کسی که بدان مال بر تو منت نهد مخور • وقبول مکن که آن مال بسیار تفرقه وپراکندگی آرد • یا عزیز خرج مال در مقابلهٔ دخل است بهر طریق که درآید • بهمان طریق بیرون رود واگر بحرام درآید بحرام خوران بیرون شود • وبکاری خرج شود که در آنکار همه تفرقه ورنج وی باشد • واگر بحلال درآید بحلال خوران بیرون رود • وبکاری خرج شود که در آن

شاهنامه اموال ... واموال ادبا

موعظه

کار همه راحت وجمعیت وی باشد • یا عزیز تو در همه چیزها
بل همه کس رحم وشفقت نگاه دار • وبی رحمی وبی شفقتی مکن
وآزار هیچکس وهیچ چیز مرسان که بی رحمی وبی شفقتی کردن •
وازار رسانیدن علامت مشرکان وعادت دوزخیان است
یا عزیز از برای آنکه تا با کسی نیکی وشفقت کنی با کسی دیگر •
بدی وبی شفقتی مکن که بدی وبی شفقتی ناکردن بهتر از نیکی و
شفقت کردن است • یا عزیز طالب مال وجاه مباش که عاقل ترین
او میان تارکان دنیا اند • واحمق ترین آدمیان طالبان
دنیا اند • هر که تارک دنیاست دنیا خادم اوست • وهر که
طالب است دنیا مخدوم اوست • یا عزیز عاقل بر سر پل خانه
چون عمارت کند که پل سر راه مردم است • ورباط را جای
وطن چون سازد که رباط خانهٔ مردم است پل از جهت آن
باشد که بروی بگذرند • ورباط از جهت آن باشد که ساعتی در
وی آسایش یابند • یا عزیز عاقل با زنی که هر زمان شوهری
می کند • عقد نکاح چون بندد • وبا وی وفایی که هر زمان
در کنار یکی می باشد عشق بازی چون کند • که همیشه یک وبس
چون است که شوهری می کند • وپیوسته یک دستش
چون است که شوهری می کشد • **اصل هجدهم در
معرفت شکر ورضا** یا عزیز شکر نعمت سه مرتبه دارد • دید

دیدن نعمت ودیدن منعم وصرف کردن نعمت • اگر نعمتی بکسی
برسد • ونداند که نعمت است شکر آن نعمت هم نگزارد
واگر دانست که نعمت است • اما منعم را ندید شکر آن نعمت
هم نگزارد • واگر دانست که نعمت ومنعم را هم دانست
اما نعمت را بجای خود صرف نکرد شکر آن نعمت هم نکرد • واگر
دانست که نعمت است • ومنعم را هم دانست • وآن نعمت را
بجای خود صرف کرد • شکر آن نعمت را بتمامی گزارد •
یا عزیز رضا بهر دو طرف • راضی بودن است • یعنی اگر عزت
شود راضی باشد • واگر خوری بود هم راضی بود • واگر قبول
باشد راضی باشد • واگر رد بود هم راضی بود • از جهت
آنکه کسی نمی داند که به آمد وی در چیست • شاید که به آمد
وی • در قبول باشد وشاید که در رد بود • وشاید به
آمد وی در صحت باشد • وشاید که در مرض بود •
پس چون در آمد معلوم نیست که در کدام طرفست • هر
کدام طرف که بکسی رسد • باید که راضی باشد • یا عزیز
صبر حبس کردن نفس است • تا شکایت نکند • وجزع وفزع
ظاهر نکند • چون معنی شکر ورضا وصبر دانستی اکنون
بدانک نام محنت ونعمت این کس بر چیزها می نهند • و
نعمت ومحنت از مقام مرد • پیدا شود که • یکی را فرزند

آید با آمدن فرزند شادی کند. چون فرزند را نعمت می شناسد
وچون آن فرزند می میرد. وغمناک باشد و می شود. وچون
فرزند را محنت می داند چون آن فرزند می میرد و برفتن آن
فرزند شادی می گردد. وعدم فرزند را نعمت می شناسد
پس معلوم شد که نام نعمت ونام محنت. آنکس بر چیزها می نهد
ونعمت ومحنت از مقام مرد پیدا می آید. ودیگری را فرزند
می آید. وبآمدن آن فرزند. شادی نمی شود واندوهگین
نمی گردد. وچون این فرزند. وچون این فرزند می میرد. بر فتن
فرزند شاد نمی شود. واندوهگین نمی گردد. ووجود وعدم
فرزند نزدیک وی یکسانست. وچون فرزند را نعمت
نمی داند محنت نیز نمی داند. از جهت آنکه وجود فرزند را
نعمت نمی داند. وعدم فرزند را محنت نمی شناسد.
ودر همه چیز همچنین میدان. **فصل** یا عزیز هرچه پیش آید
شاکر باش که شکر راحت ومحنت را خود کشد. واگر راحت
ومحنت باشد زیادت کند. واگر راضی نمی توانی بودن
هرچه پیش آید صابر باش. که صبر گشایش را خود کشد. ومرد
این مقام مقام دیگر نیست. الا مقام اهل دوزخ.

اصل نوزدهم در معرفت قضا وقدر یا عزیز
قضا عبارت از حکم ست وحکم عبارت از تقدیر است

است معنی تقدیر ومعنی قدر اندازه کردن است. هر چیز را
از روی کمیت وکیفیت واضافت. انا کل شیء خلقناه بقدر
معنی تخلیق ومعنی تقدیر نزدیک هر سالکی هر آینه ذکر کرده شد
اما از روی لغت عرب معنی تخلیق چیزی را از عدم بوجود آوردن
ومعنی تقدیر چیزی را اندازه کردنست. از روی کمیت
وکیفیت واضافت. ودانستن قضا وقدر موقوفست
بدانستن علم ومعلوم. یعنی موقوفست بدانستن آنکه بدانی که
علم تابع معلوم است **فصل** یا عزیز سالک اول می گوید
که خدای تعالی بود وهیچ چیز دیگر نبود. وکان الله ولم یکن معه شیء
عالم که عبارتست از جواهر واعراض. عدم صرف بود و
خدای تعالی عالم را موجود گردانید. الله خالق کل شیء
یعنی خالق خدای تعالی خالق جمله جواهر واعراض ست وخالق
عباد وافعال عبادست. وهرکه چیزی را موجود گرداند
بی علم وارادت وقدرت نتواند گردانید. پس جمله جواهر و
اعراض عالم تابع علم وارادت خدای تعالی باشند. و
خدای تعالی عالم بالعلم ومرید بالاراده. وقادر بالقدرة
باشد. چون این مقدمات معلوم کردی. ودانستی که معلوم
خدای تعالی تابع علم وارادت اوست. اکنون بدانکه خدای
تعالی عالم ومریدست بعلم وارادت قدیم. یعنی خدای

خدای تعالی قدیم است • و علم و ارادت او هم قدیم است
و خدای تعالی عالم است • بکلیات و جزئیات عالم •
و مریدست بکلیات و جزئیات عالم را • معلومات
و مرادات خدای تعالی هر یک بوقت خود چنانکه خدای
تعالی در ازل دانسته و خواسته است • که در فلان
زمان و فلان مکان • باران بسیار باشد • و مطعومات بسیار
شود • و مردم در راحت و آسایش باشند • هر آینه دران
زمان و دران مکان باران بسیار بارد • و مطعومات بسیار
شود و مردم در راحت و آسایش باشند • هر آینه
دران زمان و دران مکان باران بسیار باشد • و امکان
ندارد که • بر خلاف و علم و ارادت خدای تعالی موجود شود
و خدای در ازل • دانسته و خواسته است • که در فلان زمان
و در فلان مکان • باران اندک آید • و مطعومات کم باشد
و مردم در رنج و عذاب • باشند • هر آینه دران زمان و دران
مکان باران اندک باشد • و مطعومات اندک شود •
و مردم در رنج و عذاب باشند • خدای تعالی دانسته و خواسته
که در فلان زمان و در فلان مکان فلان مرد • و فلان زمان
با یکدیگر صحبت کنند • و نتوانند که صحبت نکنند • و خدای
تعالی در ازل دانسته و خواسته است که در فلان زمان

زمان و در فلان مکان فلان فرزند عسل خورد • و او را تب گیرد
نتواند که عسل نخورد • و خدای تعالی دانسته و خواسته است که
در فلان زمان و در فلان مکان آن فرزند کسی را بکشد • و او را
بار کشند • هر آینه آن فرزند • دران زمان و دران مکان •
آنکس را بکشد و او را بار کشند • و نتوانند که نکشد • و در جمله
چیزها همچنین میدان که جمله جواهر و اعراض عالم • معلوم و مقدورند
مثلا قطرهٔ باران و برگ درختان • و ریگ بیابان • و ذرات
زمین و آسمان • جمله معلوم و مقدورند • و حیاة جانوران
معلوم و مقدرست که در هر زمانی و در هر مکان چه خورند •
و نفس جانوران معلوم و مقدراند • که در هر زمانی و مکانی
چه کنند • و چند کنند اینست معنی • وان من شیء الا عندنا
خزائنه و ما ننزله الا بقدر • و اگر کسی سؤال کند که چون هر چیز
که بود جمله بتقدیر خدای تعالی بود • و امکان ندارد چیزی که
بر خلاف علم و ارادت خدای تعالی موجود شود • دعوت
انبیا و تربیت اولیا • و دعا کردن • و طبیب را حاضر کردن
و لشکر و مدد خواستن • و قلعه و حصار عمارت کردن •
هم بعلم و ارادت خدای تعالی ست • نتوانند که دعوت و
تربیت نکنند • و نتوانند که ایمان و کفر نیاورند • و نتوانند
که دعا نکنند طبیب را حاضر نکنند • و نتوانند که لشکر و مدد

نخواهند ونتوانند که قلعه وحصار وعمارت بکنند • و در جمله
چیز با هیچ میدان • واگر کسی سؤال کند که چون کفر وایمان وطاعت
ومعصیت بتقدیر خدای تعالی اند • بعضی را رضا وبعضی را
عقاب چراست جواب گوییم • یا عزیز هرچه میکند در ملک
خود میکند • وهرکه در ملک خود تصرف کند • هرچه کند ظلم نباشد
اگر قهر کند عدل بود واگر لطف کند فضل باشد • هرکرا ایمان
تقدیر کرد بی علت کرد • وهرکرا کفر تقدیر کرد بی علت کرد
وهرکه را ثواب می دهد بی علت می دهد • وهرکرا عقاب می
کند بی علت می کند • کارهای او جمله بی علت وبی غرض است
هؤلاء في الجنة ولا ابالي • وهؤلاء في النار ولا ابالي • کسی را
زهره ویارای آن نیست که بگوید که چرا چنین می کنی وبغیر
ان درگاه درگاه دیگر نیست که بآن درگاه باز گردی
یا عزیز نومید مشو وامیدوار باش که هم او فرموده است
که سبقت رحمتي علي غضبي • واگر کسی سؤال کند که چون جمله
کارهای او بی علت است وبی غرض • واو را از ایمان مؤمنان
سودی نیست • واز کفر کافران زیانی نیست • این چندین
هزار خلق بی حساب وبی شمار پیدا آورده است • از برای
چیست • بعضی را در رنج وبعضی را در راحت • داشتن فایده
چیست • یا عزیز جز نظاره کردن • وخاموش بودن کار دیگر

دیگر نیست • وجز رضا دادن وتسلیم بودن راه دیگر نیست
وچنانکه او نتواند دانست کارهای او چنانکه کارهای اوست
هم العجز عن درک الادراک ادراک هم ندانست ونتواند دانستن
وآن عزیز از سر این نظر فرموده است که العجز

فصل

یا عزیز سالک دوم می گوید که خدای تعالی عالم است •
بکلیات وجزئیات • اما عالم بالذات نه عالم بالعلم و
علم او تابع معلوم است • نه معلوم او تابع علم است وگر
علم او تابع معلوم است • علم او حادث وذات او محل حوادث
چون این مقدمات معلوم کردی ودانستی که خدای تعالی
عالم بالذات است • وعلم او تابع معلوم است • اکنون بدانکه
در هر زمانی ودر هر مکانی که باران بسیار باشد • ومطعومات
بسیار شود • ومردم در راحت وآسایش باشند خدای تعالی
میداند که دران زمان ودران مکان باران بسیار آید • ودر
هر زمانی ومکانی که باران اندک باشد مطعومات اندک شود •
ومردم در رنج وعذاب باشند • خدای تعالی میداند که دران
زمان ودران مکان باران اندک آمد • ومطعومات اندک شد
ومردم در رنج وعذاب اند • ودر هر زمانی ومکانی که فلان
مرد با فلان زن صحبت کرد • وفرزند موجود شد • آن
مرد می توانست که صحبت نکند • ویا فرزند موجود نشود

وچون صحبت کرد • وفرزند موجود شد خدای تعالی میداندکه
آن فرزند که آن مرد بان زن دران زمان • ودران مکان صحبت
کرد فرزند موجود شد • وچون آن فرزند • در هر زمانی و
مکانی که عسل خورد واورا تب آید • آن فرزند می توانست
که عسل نخورد تا اورا تب نباشد • چون عسل خورد واورا تب اید
خدای تعالی میداند که آن فرزند • دران زمان ودران
مکان عسل خورد واورا تب آید • وچون آن فرزند در هر
زمانی و در هر مکانی که کسی راکشت • واورا بازکشند •
آن فرزند می توانست که آن کس را نکشد وچون کسی را
کشت واورا بازکشند • خدای تعالی میداند که آن فرزند دران
زمان ودران مکان کس راکشت • واورا بازکشند • وماننداین
ودرجمله چیزها همچنین میدان اینست معنی • وان الله قد احاط
بکل شی علما • واینست معنی • الا انهم فی مریة من لقاء ربهم
الا انه بکل شی محیط • یا عزیز آدمی موجد افعال خودست ودر
ایجاد افعال خود • مختاراست اگر خواهد ایجاد خیر کند • واگر نخواهد
نکند واگر خواهد ایجاد شر کند • واگر نخواهد نکند • واگر نه چنین
بودی • نیکوکار مستحق ثواب ومحمدت نشدی ونمی شود • وبدکردار
مستحق عقاب ومذمت گشتی ونمی گردد • واگر چنان باشد که
معلوم خدای تابع علم خدای بود • جبر لازم آید • وچون آدمی در

درافعال خود مجبور باشد • دعوت انبیا وتربیت اولیا
بی کار بود وامر معروف ونهی منکر بی فایده باشد • ونه
چنین است پس معلوم تابع علم بود • یا عزیز هر چیز که آدمی میبرد
ازوی است که بروی است اگر گندم درود خود کشته است
واگر حریر پوشد خود رشته است • لیهلک من هلک
عن بینة ویحیی من حی عن بینة وان الله سمیع علیم

فصل در معرفت قدر

یا عزیز معنی قدر بغایت ظاهر بود
واز غایت ظهور مردم قدر را ندانستند • ودر بحث
قضا وقدر سرگردان شدند • جواهر واعراض عالم هریک
اندازه دارد • وامکان ندارد که چیزی موجود باشد واورا
اندازه نباشد • وکل شیء عنده بمقدار • پس جملهٔ جواهر و
اعراض عالم بقدر باشند • مثلا خاک مقدر است • وسردی
وخشکی خاک مقدر است • وسردی وتری آب مقدرست
وگرمی وتری هوا هم مقدرست • وافلاک هم مقدراند •
وفیض واثر هر فلک هم مقدر است • وکواکب هم مقدرند
وفیض واثر هر کوکبی هم مقدرست • وشنوای گوش
هم مقدر است • ودست مقدرست وگیرائی دست هم
مقدرست • وپای ورونده پای هم مقدرست • ودر
جمله چیزها همچنین میدان • هریک از جواهر واعراض هم مقدراند

و هریک کار خود می تواند کردن • و امکان ندارد که خاک
کار آب کند و آب کار خاک • و امکان ندارد که درخت
بادام کار درخت انگور کند • و درخت انگور کار درخت
بادام کند • و امکان ندارد که خر کار اسب کند • و اسب
کار خر • و امکان ندارد که چشم کار گوش کند و گوش کار
چشم • و امکان ندارد که زمین کار آسمان کند • و آسمان کار
زمین • و ما منا الا له مقام معلوم • و چون دانستی که هر
یک کار خود تواند کردن پس وقت باشد که انسان اگر بصورت
انسان باشد • اما بمعنی مور و موش بود • و وقت
باشد که مار و کژدم بود • و وقت باشد که بمعنی گرگ و پلنگ
بود • و گاه باشد که دیو و شیطان بود • و مانند این و
وقت باشد که بصورت و معنی آدم بود • و آدمی آن باشد که
این جمله که گفته شد در حکم و فرمان او باشد • و منقاد و
مسخر او بود • و جمله او را سجده کنند • و او بمثابت پادشاه
باشد • و این جمله بمثابت خدمتکاران • کمر خدمت
بر میان • بسته باشند • و منتظر ایستاده تا پادشاه چه فرماید
هر یک فرمان پادشاه را بطوع و رغبت امتثال کنند • و
پادشاه هر یکرا بوقت خود و بجای خود در کار دارد •
هر که درین مرتبه است آدمیست • و هر که درین مرتبه

مرتبه نیست • نه آدمی است • بلکه از یکی بهایم • ولقد ذرأنا
لجهنم کثیرا من الجن والانس ولهم قلوب لا یفقهون بها ولهم
اذان لا یسمعون بها ولهم اعین لا یبصرون بها اولئک
کالانعام بل هم اضل اولئک هم الغافلون • یا عزیز دانستی که
انسان اینچنین مقدر است که بصفات جمله موصوف تواند شد
و کار جمله میتواند کرد • اکنون بدانک بصفت هر کدام که موصوف
شود • و آن صفت بروی غالب آید • وی آنست اگرچه صورت
انسان دارد • که صورت انسان بی معنی اعتبار ندارد • یا عزیز
اگر نمی توانی که پادشاه باشی باری هم اسیر مباش • که بر هر که
شهوت و حرص و طمع غالب است • اسیر شهوت و طمع است
و اگر نمی توانی که ملک رحمت باشی ملک عذاب هم مباش
که هر که آزاری میرساند زبانهٔ دوزخ است • و هر که راحت
می رساند رضوان بهشت است • یا عزیز اگرچه هر فردی
از افراد عالم مرآت و صفات خدای تعالی است •
اما مرآت کامل انسان کامل است • یا عزیز چون دانستی که
آدمی موجد افعال و اقوال خود است • و در ایجاد افعال
خود اختیار دارد • اکنون تو اگر صحت و لذت می خواهی •
کم خوردن اختیار کن و اگر علم و حکمت میخواهی گرسنگی اختیار
و اگر عزت و بی نیازی میخواهی قناعت اختیار کن و اگر ادب

وحرمت میخواهی تواضع اختیار کن • واگر راحت وآسایش
میخواهی عزلت اختیار کن • واگر جمعیت وفراغت میخواهی
وقت راغنیمت دان • وفکر ماضی ومستقبل مکن • وغم گذشته
ونامده مخور • **اصل بیستم در بیان انکه مقصود**
ازین نوزده اصل چه بود • یا عزیز آزار مرسان که
حقیقت اسلام آزار نارسیدن است • وراحت میرسان
که حقیقت ایمان راحت رسانیدن است • وقول راست
وفعل نیک کن که حقیقت احسان قول وفعل نیکست •
وراضی وقانع ونیکوخلق باش • که حقیقت بهشت رضا
وقناعت وخلق نیکست • وحریص وطامع وبدخلق مباش
که حقیقت دوزخ حرص وطمع وخلق بدست • حرص وطمع
هرکه بیشتر • وخلق هرکه بدتر دردوزخ وی رارنج وعقوبت
بیشتر وخلق هرکه نیکوتر در بهشت اورا راحت وسعادت
بیشتر این ده اصل درخراسان درولایت بحرآباد
برسر تربت شیخ سعدالدین الحموی رحمه الله علیه تمام شد
ربنا اغفر لنا ولاخواننا الذین سبقونا بالایمان توفنا
مسلمین والحقنا بالصالحین • **خاتمة الکتاب**
این کتاب خواندن • وحفظ کردن فواید بسیار دارد بعاقبت
نیک باشد • اما ازانچه غرض ومقصودست • ازین کتاب

کتاب آنست که تا بعمل آورند • وانچه درین کتابست مقام خود
سازند • هرکه بدین مقام رسد که انچه درین کتابست مقام
خود سازد • واورا دوازده علامت پیدا آید • اول ترک
وترک مبتدی دیگرست • وترک منتهی دیگر • ترک مبتدی
آنست که • بیکبار روی ازمرادات نفسانی ولذات بدنی
بگرداند • وهیچ مراد ازمرادات دنیوی • وهیچ لذات
ازلذات بدنی بنفس خود نرساند • وهرچه که سبب تفرقه
وپراکندگی وی باشد • ازخود دبیندازد • وجمعیت بیرونی
حاصل کند • ودران ثبات نماید • تا بتدریج جمعیت اندرونی
هم حاصل شود • وترک منتهی آنست که • ترک اختیار خود
کند وبهردوطرف متقابل درهمه چیز راضی باشد • که ترک
مراد بدایت مقامات سالکانست • وترک اختیار
غایت مقامات بالغانست • دوم صلح است
با خلق خدای تعالی بصلح باشد • ونکوهش خلق نکند
که جمله اعضا یکدیگرند • وهریک بجای خود الحاکه باشند
واعضا جمله یکسان باشند نیک نباشند • سوم تقویت
درهمه چیز ودرهمه کار • تقوی ودیانت نگاه دارد واز
حرام شبهت اجتناب کند • وازناراستی وخیانت
دور باشد • چهارم آزار هیچ کس نرساند • پنجم اگر تواند

بهمه چیز و بهمه کس راحت رساند. ششم از هیچکس آزرده نشود
و چون آزرده شود عفو کند. زود از خاطر بیرون کند.
هفتم متکبر و دعویدار نباشد. و با همه کس متواضع و خوش
خلق باشد. هشتم در همه حال خود را کمتر از دیگران بیند. و هرگز
مدح خود نگوید. و اگر کسی گوید هم روا ندارد. و از بدی خود را
زیاده از دیگران بیند. و هرگز ذم دیگران نگوید. و اگر کسی
گوید روا ندارد. نهم انصاف و یاری هم از خود طلب
کند نه از دیگران. دهم در امور دنیوی بما لا بد قناعت
کند. و حریص و طامع نباشد. و در امور اخروی بهیچ چیز
قناعت نکند. یازدهم با هیچ کس در هیچ وقت سخن نگوید
مگر که ضرورت افتد. دوازدهم هر که از وی داناتر باشد
او را دوست دارد. و طالب صحبت او باشد. و صحبت
او را سر همه نعمتها داند. یا عزیز هر که درین دوازده
چیز آراسته شود. و این دوازده چیز را ملک خود
گرداند از خود برخوردار باشد. و دیگران همه از وی برخوردار
باشند که این دوازده چیز حلیت انبیا و اولیاست
و سبب نور و هدایت. و واسطهٔ جمعیت و فراغت است

تم کتاب السربل بعون الله تعالی
وحسن توفیقه الحمد لله

تم

شرح اصول العشرة فی آداب السلوک
متنه للشیخ الکامل المکمل نجم الدین
الکبری قدس سره

الحمد لله علی صفاته العلی • والسلام علی عباده الذی اصطفی
و آل مظهر الحقایق و مُظهر الدقایق • صلوة الله علیه و سلام
الطرق الی الله بعدد انفاس الخلایق • یعنی راه طالبان
و سبیل سالکان بحضرت حقیقة الحقایق بعدد انفاس الخلایق است

قطعه ز خاری بپرسید کو خنجر است • ز موری بپرسید کو صفدر است
نظم منجان دل خسته اندیشه • که از هر دلی سوی حضرت در است

اری از نفسی و نفسی بحسب اعمال قابلیت و استعداد بدرگاه
الله تعالی راهیست • اما اقرب طرق و انور سبل صراط
مستقیم مشتاقان ماست که شروع در شرح آن خواهیم کرد و بالله
التوفیق **نظم** راهها گرچه بی عدد باشد • راه عشاق ما یکی باشد
و طرق مختلفه با کثرت عدد و معنی واحد محصور است در سه
انواع یکی طریق ارباب معاملاتست بکثرة صوم و صلات
و تلاوت قرآن و حج و جهاد و غیرها از اعمال ظاهره **بیت**
این طریق رفیق اخیار است • ره روی کن که اول کار است
و بدانکه صوم بر سه قسم است • اول صوم عام است
و آن امساک از جماع • و شراب و طعام است از اول فجر تا

تا آخر نهار مع النیة دوم صوم خاصانست که مجموع قوی
و اعضا از جمیع ذنوب و عیوب دایم صایم باشد
سوم صوم مقربانست در گاه رحمانند و ملازمان بارگاه
سبحانند که به آشکارا و نهان از غیر محبت حق همه روزه
روزه دارانند و خلعت لطیف و تشریف شریف این مژده
پوشند که **الصوم لی و انا اجزی به** **قطعه**
از غیر تو دارم همه روزه روزه • هر شب کنم از عطای تو در یوزه
تا روزهٔ من ترا قبول افتاده • جان و دل من بروزه اندر روزه
و بدانکه صلوة خدمت و قربت و وصلت است • اما خدمت
شریعت است • و قربت طریقت است • و وصلت حقیقت است
و نماز جامع این خصال ثلاثه است **مصرع** گر جمع شود نماز تو جمع بود
بیت اینست نماز با نیازم • هر شب چنین بود نمازم
تو نیز بحکم • قوموا فتوضأوا فصلوا رکعتین • یگانه از سر وجود
کون برخیز و آب طهور بحضور دل طهارت کن • و سجادهٔ عبودیت
عابدانه باز کش • و قدم بندگی عارفانه • بران نه که ترابه
و روی بقبله • فاینما تولوا فثمه وجه الله • آور • و تکبیر فنا
بر چهار رکن وجود • از برای لقای مقصود • فرو خوان • و ثنای
ملک الوهاب • از فاتحه فاتحهٔ ام الکتاب • افتتاح کن • و
بعد از قرائت کلام خدا • در رکوع تواضع در آ • و با طمینان

طریقه • الا بذکر الله تطمئن القلوب • ارام کیرد ان کاه
اکاه باستقامه شهادت بقیام شریعت باز کردد • وبعد ازان
بعالم غیب حقیقت سجده واسجد واقترب ع بهمت فرمای •
تا کرم معبود • از برای تکمیل وجود • موجود • کاملانه ترا بحال
قعود باز کرداند • تا التحیات ثنای معشوق عاشقانه بلسان
کنت لسانه الذی یتکلم به فروخوانی وبدانی معنی قوله تعالی
الذین هم علی صلوتهم دائمون بیت اینست نماز تو اکر مرد خدایی
هرکه کذاری تو بمعراج برایی • کما قال النبی علیه السلام
الصلوة معراج المؤمن دیکر تلاوت قرانست وان کلام
قدیم قرانست وحقیقت خواندن آن بی حرف وصوت وزبان
الهی نیست بیت عروس خلوت قرآن نقاب انکه براندازد
که دار الملک ایمان را مسلم بیند از غوغا • بشنو از خدا آواز
خود بدر آ ودرا در مکتب خانه • الرحمن علم القران خلق الانسان
علمه البیان • تا معانی قرآن با تو بیان کنم نظم
پاک شو تا معانی مکنون • آید از پرده حروف برون
قول باری شنو هم از باری • که حجابست صنعت قاری
مرد دانا بجان سماع کند • حرف وصوتش همه وداع کند
قول شیخ جنید بغدادی است • که لفظ القران وجسم الانسان
توامان • ومعنی قران • وروح الانسان • توامان • وخلوت

حقیقت الانسان وحقیقه القران شی واحد وهو حقیقه الاشیاء •
بیت هرکه قرآن چنین نکو داند • حافظی باشد او وخوش خواند
دیکر حج فرض است من استطاع الیه سبیلا • اما تحقیق حج
آنست که روی هدایت • ارادت بهدایت وعنایت
باری برآری • وقدم از شهرستان هستی بدر نهی • وکام ناکامی
در بیابان نیستی زنی • تا بموضع احرام رسی مجردانه لباس
بی اساس ناشی خلق از کردن چو من بدر کنی • واحرام تجرید
وخلعت تفرید خلیلانه در پوشی • وعالمان ارض العالمین
صفتین عبور فرمایی • وعارفانه بر عرفات معروف برآیی
وکبش را قربان سازی • وصوفیانه بصفای دل ومروهٔ
جان فرود آیی • وحجاب افعال ناپسندهٔ انکار بدست شوق
وذوق اقرار اثبات بر تاب کنی • وروی • ومن دخله کان
امنا آوری • چون در آیی کرد خود برآیی • ودر دم از زمزم
یم نم دیدهٔ غسل آوری • وبمحبت کرم والطاف قدم بطواف •
حرم مشغول کردی • چون واصل شاهد حجر الاسود شوی مستانه
بر قبلهٔ او قبله نهی • وبعد از ادای فرایض وسنن بوجه احسن
دست در حلقهٔ توکل زن • وناچار نه باختیار عاشقانه وداع
کن • وحرم وشاد • بمتابعت مرشدی آزاد • بجانب بغداد •
شریعت مراجعت نما • ادر عف عشق • بطرف دمشق طریقت

و ولق ٥

عزیمت فرما • چون باز آیی حاجی زیبا باشی **بیت**
حاجی خانهٔ دل این باشد • حج یاران ما چنین باشد • و
جهاد بر دو قسم است اکبر است و اصغر چنانکه پیغمبر علیه السلام
فرمود • رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر • وجهاد
اکبر آنست که بقوّة عساکر روح با فتوح با وجود جهود نفس اماره
محاربه کنی • وجهاد اصغر مشهور است • این هر دو جهاد کار
اخیار است • هر کس کم کند بداند که اخیار نیست •
فالواصلون بهذا الطریق فی الزمان الطویل اقل من القلیل
دوم اصحاب مجاهدات است • وارباب ریاضات اند که
در تبدیل اخلاق میکوشند که • و تزکیهٔ نفس مشغول می باشند
و شب و روز بساز و سوز • بسوهان لای نفی • و بصیقل الای
اثبات • زنگ ژنگ کثرت بشریت بعشق دلبر • از مرات دل بر
می دارند • لاجرم بعد از تخلیه و تصفیه دل بجان جمال ذوالجلال
تجلی می فرماید • و بتبسیم این ترنم سراید **بیت** گر زانکه
تو آیینهٔ دل پاک کنی • چون درنگری جمال دلبر بینی • کما قال
علیه السلام • قلب المؤمن کمرات اذا نظر فیها تجلی ربه •
بیت دل آیینهٔ جمال شاهنشاهیست • مگذار گرد گرد او گردد •
المؤمن مرات المؤمن والله المؤمن **بیت** جام جهان نمای
من روی طرب فزای تست • گرچه حقیقت منست جام جهان نمای تست •

وطالبان این معنی سعی در عمارت باطن نمایند نه در عمارت ظاهر
نظم اینست طریق هر که ابرار بود • در خلوت و جلوه همه با یار بود
یکچند درین مقام بودم • بسیار دری ازین گشودم • و سالکان
این سبیل و واصلان این طریق • اکثر اندازان فریق • اما وصول
ایشان بجمعیت اصول درویشان • از نوادر است • چنانکه مغفور
و مشهور حسین منصور قدس سره • از غواص خاص ابراهیم خواص
سؤال کرد که • در کدام مقام نفس نفیس را ریاضت می دهی گفت
در گوشهٔ رضا • و کنج توکل مدة سی سال است که نفس را ریاضت
میدهم و داغ ناامیدی از غیر دمبدم بر جبینش می نهم حسین
منصور گفت ای برادر من • در خوش مقامی گشته ساکن
اما عمر را فوت کردی در عمارت باطن مگر نه آگاه از فناء فی الله
فافنوا ثم افنوا ثم افنوا • فابقوا ثم ابقوا اقرب ربی •
فنا شو از وجود خود فنا شو • که تا یابی حضور از رب باقی •
درا در بزم خاص نعمة الله • که تا مستت کند انعام ساقی •
سوم سایران السیر الی الله • و طریق طایران بالله است **رباعیه**
اینست طریق هر که طیار بود • در ظاهر و باطن همه با یار بود •
چشمش همه نور حق که بینا باشد • در دیدهٔ او مدام دیدار بود •
این طایفه را اهل محبت خوانند • و سلوک ایشان در درویشان بجذبه
دانند **بیت** در صد هزار سال بیرج (?) دلی رسد • از آسمان

از اسمان عشق بدنیان پیستارهٔ • واین طریق مختار ای یار
مبنی بر موت ارادیست چنانکه جان انام و جانان ایام علیه
السلام فرمود • موتوا قبل ان تموتوا • بمرای دوست
بیش از مرگ اگر می زندگی خواهی • که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما
و قول حکمای خلف و علمای سلف است موتوا حتی تموتوا
گر بمیری ز خود بقا یابی • ور کشی زحمتی عطا یابی • هر که
مرد او دگر نخواهد مرد • ور نمردی بمیر تا یابی • قال شبلی
رحمه الله علیه • الموت ثلثة موت فی الدنیا و موت فی العقبی
و موت فی المولی • فمن مات فی حب الدنیا مات منافقا
و من مات فی حب العقبی مات زاهدا و من مات فی حب
المولی مات عارفا **بیت** زاهدان جانب بهشت دوند
منکران در تک سقر مرند • ای خوشا وقت ما و آن یاران
پیش معشوق چون شکر مرند • و وصول بموت ارادی
در ده اصول بود و تحریر آن خواهد رفت و بالله التوفیق

اصل اول توبه است و توبه ندامتست از معصیت
بحیثیتی که اگر قادر شود بر مثل آن میل ننماید • این توبهٔ عام است
ولی توبهٔ خاص آنست که تایب بیرون آید • از لذات صوره
ظاهره • و درآید در خلوتخانهٔ معنی باطنه **بیت**
توبه کن از دنیی و لذات آن • تا درآیی در بهشت جاودان

اما توبهٔ خاص الخاص مراجعت است بحضرت عزت بارادت چنانکه
موت مراجعت است بغیر ارادت کقوله تعالی • ارجعی الی ربک
یعنی از جواهر و اعراض باطل اعراض نما • و از طریق یاری بدرگاه
باری مراجعت فرما • و مخلصانه از جمیع ذنوب و عیوب
خالص شو • باخلاص یابی • و بدانی که گناه آنست که ترا محجوب
میکرداند از خدای تعالی از مراتب دنیا و عقبی • و بر طالب
واجب است که ترک محبت غیر محبوب کند • بعشق مطلوب
چه اگر وجود او باشد • کما قیل وجودک ذنب لا یقاس به
ذنب **بیت** بشنو ز من ای یار گذر کن ز مناهی •
رو توبه کن از خویش که یکباره گناهی **اصل دوم** زهد است
و زاهد پرهیزکار باید که بیرون آید از لذت جسمانی و زهد
نماید از متاع دنیاوی و استمتاع نفسانی از اندک و بسیار
و از مال و جاه و یار و اغیار • چنانکه بموت اضطراری از
همه بیزاری نماید • و حقیقت زاهد آنست که بزهد تمامی باز آید
از دنیا و آخرت • چنانکه مظهر هدایت و عنایت فرمود
که • الدنیا حرام علی اهل الآخرة والآخرة حرام علی اهل الدنیا
و هما حرامان علی اهل الله تعالی **بیت** دنیا و آخرت دو سر آسیست عام را
قفل نفور بر در هر دو سرا زدیم • و نقل است که سلطان
العارفین رحمه الله علیه فرمود که مدت زاهدی بایزید سه

روز بود • اول از دنیا و ما فیها • دوم از آخرت و ما فیها
سوم از ما سوی الله تعالی بیت روز چهارم ز زهد وارستم •
زانکه با اصل خویش پیوستم • زاهدی زاهدانه این بود
عاشقی عاشقانه این بود **اصل سوم** توکل است
بر خدای تعالی ثقةً بالله الوهاب • توکل بر خدای خویشتن کن
و سلمنا با پیاپ القضائی • و متوکل باید که بیرون آید از
نسب • و من یتوکل علی الله فهو حسبه توکلنا علی رب
السماء • و اسباب توبتی موحد مقدم ابراهیم ادهم رحمه
الله علیه • در بغداد عزم مکهٔ معظم و محترم مصمم فرموده بعری
حقیری خبر یافت بحضرت او سابق و کعب بیت
آخر چه شود که با خودم یار کنی • بر توشه که باشد من آن بار کنی
شیخ این شنود • دُرِ دُرج دُرر معانی را بگشود • و فرمود • در
طریق ما بو رفیق باشیم بسرطا که بر ندارم • و نخواهیم و اگر
دهند قبول نکنیم و خوانیم • و من یتوکل علی الله فهو حسبه
بیت اینست توکل صحیحم • بشنو سخن خوش و فصیحم
اصل چهارم قناعت است و قانع آنست که از هوات
نفسانیه و تمتعات حیوانیه • پیوسته وارسته باشد •
کما هو بالموت بیت کنجی و قناعتی گرت دست داد
هس بود و سه دست برد نهد • القناعة کنز لا یفنی

ای قناعت توانگرم گردان • که ورای تو هیچ نعمت نیست
من قنع شبع بیت قناعت کن ز دون حق اگر نه دون دنیای
مخواه از غیر او چیزی اگر تو مرد دانایی • مگر بقدر کفایه از
ما لا بد انسانیه • از برای قوت جهت طاعت • والعارف یکفیه
الاشاره • و باید که در ماکول و ملبوس اسراف نه نمایی
که ان الله لا یحب المسرفین **حکایت** دخل بهلول یوماً
فی دار مامون خلیفه فاستقبله و قال عظنی فاخذ بیده فحماً
و کتب علی الحایط المجصص یا مامون رفعت الطین و وضعت
الدین ان کان من مالک فقد اسرفت والله لا یحب المسرفین
و ان کان من مال غیرک فقد خانت والله لا یحب الخائنین
بیت اسراف مکن بحر که در مینخواری • لیکن می عشق تا بیابی خوری
اصل پنجم عزلت است و عزلت آنست که بیرون آیی از
مخالطت خلق بانقطاع علایق و عوایق • چون مردمک دیدهٔ
گوشه نشین شو • در زاویه چشم در او همه بین شو • و عارف
گزین عزلت نشین باید که کنج خلوت گوشهٔ تابوت تصور فرماید
بیت تو عزلت کن ز غیر او بغیرت • که تا عالی شود دیر لحظه سیر
و یک دم همدم دیگری مشو • مگر که بخدمت شیخ کامل مکمل
باجازت و اشارت او قیام نمایی • شیخ آنست که مکمل باشد
در شریعت • و طریقت • و حقیقت • بحیثیتی که دیگری را در علوم

خود

ثلثه عالم و عامل تواند گردانید بیت گر بیابی اینچنین صاحبدلی
خدمت او کن که گردی مقبلی • و مرید باید که چون مردهٔ از مراد
بگذرد • و رشیدانه خود را به پیری مرشد • سپارد تا مراد
مرید را • بر تختهٔ نامرادی خواباند • و چنانکه خواهد باب ولایت
و ماه ورد ثبوت بهدایت وی را بشوید • و بعین عنایت
وجود او را از لوث خباثت اخبثیت • و حدث حدوث
نفسانیه غسلا لائقه غسل فرماید • مس مرده شدم شیخ مرا پاک بشست
این دم بدمی هزاران می شویم • و اصل عزلت آنست که معزول
گرداند حواس را • بخلوت از تصرفات در محسوسات •
از آنکه تعلقات ممکنات آفات و بلا و فتنه جان و دل است
نظم بنشین بدر خلوت دل ای کامل • مگذار که غیر او در آید در دل
زیرا که اگر غیر در آید بوثاق • آسان تو دشوار شود حل مشکل
و مگذار که غبار خاک تصرفات محسوسات • و گرد تراب تعلقات
از روزن حواس در آید • و گرد سراپردهٔ وجودت بر آید که
تقویت نفس اماره و تربیت صفات ذمیمه از آنست که
و روح را با نفس درین معامله زیانست • زیرا که چون روح
نفیس با نفس خسیس موانست گیرد • باتفاق بطریق نفاق وی
با سفل سافلین نهند و گفته اند • عقل با نفس هر دو جمع شدند
دل چو فرزند در وجود آمد • اگر فرزند گرامی از غایت نادانی

نادانی در عقب مادر نفسانی رود • پدر عقلی نیز محبت فرزند
با ایشان متفق گردد • و باهم روی بدار فناء دنیا نهند • اما
فرزند دل بالغ و رسیده باشد • بامر فاتبعونی متابعت
پدر حقیقی کند • مادر نفسانی نیز • بر سبیل موافقت با ایشان
موافقت نماید • و بطریق صراط الله • از جهان صورت ظاهره
بعالم معنی باطنه مراجعت نماید • بر خیز و بیا نفس مطیع خود کن
مگذار که روح عاجز نفس شود • و بدانکه بخلوت و عزلت
عزل حواس و قطع طمع از ناس • استمداد نفس الخناس
از دنیای دون و شیطان ملعون • منقطع و منفصل نمی شود
بلکه عزلت همچنانست که احتما کردن • و در خستگی طعام و شراب
زاید خوردن • زیرا که طبیب حبیب صادق حاذق در معالجه
بیماران برای بیمار اول احتما فرماید • بعد از ان چون مادهٔ خام
پخته گردد • و مواد فاسده که مرض از ان می انگیخت • باقی نماند
به سبیل نصیحت از حکمت مدد • آن طبیب آن سخن فرو خواند
الحمیة راس کل دواء • انگاه آن آگاه حکیمانه آن مزاج محتاج را
بمسهل علاج فرماید • و قوای طبیعی و حرارت غریزی را بمحبت
حب تجبهم و یحبونه • قوتی و تقویتی بخشاید • آنگاه ان از
سقم بکلی برست • چون طبیب بصحتش پیوست • و بدانکه
اولیا و انبیا اطبای اخروی اند • که قدم از قدم بیمارستان

سراجهٔ جهان نهاده اند • وبعد از احتماء علت وشقیهٔ مولی
بخلوت از حکمت برحمت رنجور مهجور منزوی طالب را از
شربت شفاخانهٔ وننزل من القرآن ما هو شفاء ورحمة •
للمؤمنین • مسهلی از ذکر دایم یقین وتلقین کرده اند بیت
ذکر حق قوت خویشتن سازد • هر کرا هست با منش یاری
همچو مسهل که می خورد رنجور • تا بیابد شفا ز بیماری

اصل ششم ملازمت ذکر است • وعلامت ملازمت
ذکر آنست که در آن کسوتی از ذکر غیر حق بدر آیی وبنوا موشی
بیت باطل بگذار وفارغ از باطل شو • آنگاه چو بذکر حق مشغول شو
واذکر ربک اذا نسیت • ای اذا نسیت غیر الله بیت
یعنی که بگو تو ذکر ما از دل وجان • وقتی که فراموش کنی هر دو جهان
چنانکه بیاد تو گشته ام جانا • که یاد جان و دلم در ضمیر نمی آید
ونسبت ذکر کردن را مسهل خوردن نسبتی است حکیمانه
باشارت وعبارت • وکلمهٔ لا اله الا الله معجونیست مرکب
از نفی واثبات • لاجرم حکیم کریم بشربت لا مادهٔ
فاسده واخلاط زائده که رنجوری دل ومهجوری جان وسبب
ونعوت نفس از آنست زایل می گرداند • وعلامات خستگی
دل وبستگی روح اخلاق ذمیمهٔ نفسانیه واوصاف شهوانیهٔ
حیوانیه وتعلقات کونیست • گر زانکه ز نفی شربتی نوش کنی

این جمله خستگی فراموش کنی • ودریاب که با شراب
الا الله صحت وسلامت دل وجان می افزاید • وسدهٔ
تهمت وعقدهٔ شبهت از رذائل اخلاق ملامت اکرد •
بسلامت میگشاید • تا مزاج محتاج علاج باعتدال اصلی کل شی
یرجع الی اصله • باز آید آن زمان نفس بی گمان بقا واستوای
مراجعت ونور حیات بنور الله تعالی باشد • وشاهد روح
با فتوحات بشواهد حق مزین ومتحلی گردد • وبتجلی ذات وصفات
آراسته وپیراسته شود • وخطاب مستطاب ملک وهاب
در رسد که • واشرقت الارض بنور ربها • یعنی زمین استعداد
نفس • بنور الله نور السموات والارض منور شد • و
ظلمات تعلقات نفسانی بصفای رحمانی مبدل گشت
یوم تبدل الارض غیر الارض والسموات وبرزوا لله الواحد
القهار بیت آن زمان جان ودل بود همه یار • لیس فی الدار غیره دیار
قال الجنید قدس سره العزیز • النهایة رجوع الی البدایة
سید همه اوست چه پیدا و چه نهان • احوال بدایة ونهایة
چه باشد • ودانسته که نهایت ظلمت بدایت نور است
چنانکه غایت شب بدایت روز • لاجرم بر قضیهٔ فاذکرونی
اذکرکم • مذکور ذاکر می شود • وذاکر مذکور • والله الناصر و
المنصور • وچون ذاکر آگاه در ذکر الله فانی شود • آنگاه

چون نعمة الله اگر ذاکر جویی مذکور یابی • واگر مذکور طلبی ذاکر
بینی • لقد کنت دهرا قبل ان یکشف الغطا • اخالک انی ذاکر
لک شاکر عربیه فلما اضاء اللیل اصبحت شاهدا •
بانک مذکور وذکر وذاکر • فاذا ابصرته ابصرتنی
فاذا ابصرتنی ابصرته • ز مجنون بار پرسیدند خیلی •
که ای مجنون چه نامی گفت لیلی • بگفتم روز مجنون چیست فرما
بگفتا روز مجنون هست لیلی • انا من اهوی ومن اهوی انا
نحن روحان حللنا بدنا بیت روز وشب می گفت مجنون ای عجب
من کیم لیلی و لیلی کیست من اصل هفتم توجه است
وتوجه کامل بحضرت عزت آنست که متوجه حق شوی بکلی
ظاهرا و باطنا جوهرا و عرضا و بیرون آیی از هر داعیه که ترا
بغیر حق میخواند بیت بدان نمط که بمرگ از همه شوی آزاد
چنانکه باقی نماند ترا محبوبی ومطلوبی ومقصد ومقصودی
ورغبت ومرغوبی غیر خدای تعالی جل وعلا بیت
کلی ز سر وجود برخیز • آنگاه توجهی بحق کن •
واگر مقامات انبیا واولیا بر تو عرض کنند • التفات نباید
نمود لحظهٔ باعراض آن حضرت معبود • مارا بغیر او نبود التفات
هیچ • زیرا که نیست جز کرم او نجات هیچ • وسخن جنید
است که اگر صدیقی هزار هزار سال کام تصدیق در طریق

طریق تحقیق زند • ولحظهٔ اعراض کند • وطرفة العین تغافل نماید
اکثر کمالات وبیشتر حاصلاتش هیچ برآید • وزیانش زیاده
بر سود آید بیت زنهار که اعراض نکنی از در یار
تا دور نیفتی چو فلان از در یار اصل ششم صبر است
الصبر مفتاح الفرج بیت صبری کنیم تا ستم او چه می کند
با این دل شکسته غم او چه میکند • وصابر باید که بیرون
آید • از حظوظ نفسانی ومراد نفسانی جسمانی • به مجاهده ومکابره
وباید که ثبات نماید بر نظام معنی این کلام تا امارات ومحبوبات
وتعلقاتش راکب نشود بیت بلکه مرکوب او شوند همه •
گر ز شهوت بصبر باز آید بیت وملازمت بر طریق اخیار
واستقامت است بر سبیل ابرار نمود • وبر تصفیهٔ دل و
تجلیهٔ روح ملازمت کردن • صفت صابران همچون ماست
واین دلیل من از کلام خداست • وجعلنا منهم ائمة یهدون بامرنا
لما صبروا وکانوا بآیاتنا یوقنون • تلخی صبر اگر بحلق کشید است
عاقبت خوشگوار خواهد بود • وصبر محمود بر دو نوع است
یکی بر طاعت ویکی از معصیت • در همه حال صابر میباش
واندران صبر حاضر می باش بیت وگفته اند که محافظه کن آنچه میان
تو ومیان یار است • وصبر کن آنچه میان تو ومیان اغیار است
صبر کن در بلای آن محبوب • تا که باشی صبور چون ایوب

الصبر حبس النفس عن الشکوی لغیر الله لا الی الله • و بدانکه شکایت
بر سه وجه است • اول شکایت از حبیب نزد غیر حبیب
وآن اقتضای بیزاری میکند از یاری • دوم شکایت از
غیر حبیب وآن شرکتست در محبت حبیب • اما شکایت
از دوست پیش دوست عین توحید و محض تفرید ست
گر صبر کنی صبر چنین کن بتمام • اینست تمامی سخنها و سلام
اصل نهم مراقبه است و مراقب باید که از حول و
قوت واز و قدرت خود بیرون آید • بدان صفت
که مراقب بموت می گردد • و متوجه مواهب حق شود
واز برای نفحات الطاف وجود مطلق افتراقش از غیر
خدا باشد • و استغراقش در بحر محبت جو ما باشد و مشتاق
لقای • الا طال شوق الابرار الی لقائی بود • و آشفته و انی
الیهم لاشد شوقا گردد • و جان و دلش نه آب و گلش روز و
شب بحضرت او شتابد • و روحش حیات از و یابد • فانی
ز خود و بدوست باقی باشد • تا جام و می و حریف و ساقی ها شد
پناه از فراق او بوصال او گیرد • و مدد و استقامت از
درگاه او باو جوید • و شکایت از و باو گوید • چنانکه
منصور قدس سره گفت • الهی ان عرفتنا حیرتنا و ان جهلتنا
عذبتنا • و ان ترکتنا احرقتنا لا معک طاعة و لا بدونک راحة

راحة والمستغاث منک الیک • گر از تو بتو در نگریزم چکنم
پیش که روم قصه بدست که دهم • اعوذ بک منک بیت
هر شکایت که باشد او از یار • تا نکن نزد غیر یار اظهار
تا مسبب الاسباب و مفتح الابواب در های رحمت وصال
بگشاید چنانکه لایزال بسته نشود • و در فراق در بندد
چنانکه لم یزل گشاده نکردند • و بنظر مرحمت یاد ساهی و بنور
ساطع از رحمت نامتناهی ظلمات امارات نفس اماره را لحظه
چنان زایل گرداند که بمجاهدات و ریاضات سی ساله زایل نگردد
بیت بجز از رحمتت نمی دانم • که چنین لطفها کند با ما
الا ما رحم ربی • این مرتبه مردم اخیار بود • بلکه ملک و تمام
سیئات نفس را بحسنات روح مبدل گرداند • یبدل الله
سیئاتهم حسنات • این سخن از مقام ابرار است • و حسنات
ابرار سیئات مقربانست • و نقص درجات و اصلان است
لاجرم سیئات روح بحسنات الطاف صفات مبدل گردانند
لقوله جل ذکره • للذین احسنوا الحسنی و زیادة • و دانسته
که زیادة حسنات الطاف حق است وان رحمت است و لقاء
قربت است و بقاء ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء بیت
لطفی نماند کان صنمی خوش لقا نکرد • ما را چه جرم اگر کرمش
با شما نکرد • اصل دهم رضاست • رضیت بما قسم

فسلم الله لی وفوضت امری الی خالقی لقد احسن الله فیما مضی
کذلک یحسن فیما بقا • وراضی باید که از مستقبل و ماضی آزاد
آید • و بر سر کوی حال نشیند • و هر چه آید از محبوب بیند •
و کل ما یفعل المحبوب محبوب • هر چه دوست کند همچو دوست
محبوب است • و رضا بیرون آمدنست از رضاء نفس خود و
در آمدن در رضاء خدای تعالی • به تسلیم احکام ازلیه و تفویض
امور کلی و جزوی بحضرت مقدر تقدیر و تدبیر ابدیه • بلا اعتراض
و اعراض • و بدانک رضا ترک اعتراض است بر اقوال و
افعال محبوب ما یأبی النفس بتضایقه و قدره بیت هر کو چه
اعتراض دیگر مگذر • بنشین بصبر کوی رضا باقی عمر اگر باشد
بیا که ترک رضا و مراد خویش بگو • بدان صفت که رضا یست رضای او
چنانکه کلام با انتظام آن عاشق صادق است بیت
و کلت الی المحبوب امری کله • فان شاء احیانی و ان شاء اتلفا
نظم مایم و مراد یار و تسلیم و رضا • گر می‌کشد ار می‌هلد او میداند
و گفته اند بایزید رحمه الله گفت سی سال است آن کردم که
رضای دوست بود • این زمان سی سال است که دوست
آن می کند که رضا ماست • رضی الله عنه بیت
گر ترک رضای خود بگویی • پای ز خدا بسی نکوتر بی • و شیر
مردی که از اوصاف ظلمانیه مرده شود • میدانکه بهدایت الهی

الهی بنور عنایت نامتناهی او را زنده گردانند • چون زنده شود
زنده گی ابدی او باشد • والله بخدا که مرد نیکو باشد • او من
کان میتا فاحییناه و جعلنا له نورا یمشی به فی الاسواق • کمن مثله
فی الظلمات لیس بخارج منها • یعنی آن دلی که باوصاف ظلمانیه
در شجرهٔ وجود انسانیه مرده بود • باوصاف ربانیه و الطاف
رحمانیه زنده گردانیدیم • و بانوار جمال ذوالجلال منور ساختیم
آن دل که بجهل بود مرده • مانند کسی بود که او مرده بود • آن
زنده دلی که بحق زنده بود • نان مرده که شد بعلم زنده •
لاجرم فارسانه بعد از آن • بر مرکب فراست نشیند و در
میدان جهان جولان کند • و در سایر بنی آدم بفراست نگرد •
و شاهد احوال و ناظر افعال ایشان باشد • و مثل معنی آن
دل در صورت این آب و گل همچنانست که حقیقت نور اسم
در ظلمات شجرهٔ انسانیه • که از آن شجرهٔ طیبه خارج نباشد
و از اوراق اسلامیه • و شکوفهٔ مؤمنیه ابدا مثمر بود باثمار
مثمر بود باثمار ولایت و میوهٔ نبوت •

آن دل که چنین بود صفاتش •
بنگر چه بود حیوة ذاتش •

تم •

كتاب مقصد الاقصى من مؤلفات قدوة
السالكين عزيز النسفي قدس الله سره

الحمد لله رب العالمین • والعاقبة للمتقین • والصلوة والسلام
علی سید المرسلین محمد وآله الطاهرین **اما بعد** چنین میگوید
اضعف الضعفا • خادم الفقرا • عزیز بن محمد النسفی • رحمة الله علیه •
که جماعتی درویشان کثرهم الله تعالی • ازین بیچاره درخواست
کردند • که می باید که در معرفت ذات وصفات خدای تعالی
وافعال او • و در معرفت ولایة ونبوة • و در معرفت •
ظاهر و باطن انسان • و در معرفت مبدا ومعاد انسان • کتابی
نویسی • و در اول کتاب بیان کنی که صحبت چیست و ترک چیست
وسلوک چیست • و دیگر بیان کنی که • رونده کیست و راه چیست
و منزل چندست • ومقصد کدامست • و دیگر بیان کنی که انسان
کامل آزاد کدامست • و شریعت وطریقت چیست • و حقیقت
کدامست • و دیگر بیان کنی که حق خصیبت • درخواست ایشانرا
اجابت کردم • و از خدای تعالی مدد و یاری خواستم • تا از
خطا و زلل نگاه دارد • انه علی ما یشاء قدیر • وبالاجابة
جدیر • واین کتاب را مقصد الاقصی نام نهادم • و درین

درین کتاب سخن اهل وحدت و تصوف خواهم گفت که ایشان اند
روندگان راه خدای تعالی **فصل اول** در بیان آنکه رونده
کیست و راه چیست و منزل چندست ومقصد کدامست •
بدان اعزک الله فی الدارین • که رونده در اول حس است وبعد
از مدتی رونده عقل میشود • آن عقل که رسول علیه السلام فرموده است
که العقل نور یفرق بین الحق والباطل • نه عقل معاش • وبعد
از مدتی رونده نور الله میشود • و از چندین هزار سالک که درین
راه اند • یکی در آخر درجه نور الله میرسند • وباقی در درجات
حس و عقل مانند • وچون رونده را دانستی • اکنون بدانکه مقصد و
مقصود جمله روندگان معرفت خدای تعالی است • و معرفت خدای
تعالی • کار نور الله است • و حس و عقل از معرفت خدای تعالی بی
بهره و بی نصیب اند • و عقل معاش پادشاه روی زمین است
عمارت و خرابی زمین نسبت بدو دارد • و حواس ظاهر و باطن
بدو تعلق دارد • و کارکنان این عقل اند • واذ قال ربک •
للملائکة انی جاعل فی الارض خلیفة • در جواب ملائکه فرمود که
اینها که شما می گوئید آدمیان نکنند • فرمود که انی اعلم ما لا تعلمون •
من در آدمیان خبری میدانم که • شما نمی دانید • و آن خبر آنست
که اگر جمله آدمیان اینها کنند • که شما گفتید • اما هم از آدمیان
باشد که • بنور الله رسند • و مرا بشناسند که مقصود از

از آفرینش موجودات آدمیان بودند و مقصود از میان آن
بود که تا من شناخته شوم • داود پیغمبر علیه السلام • از حضرت
عزت سؤال کرد که یا الهی لماذا خلقت الخلق قال کنت کنزا مخفیا
فاحببت ان اعرف • پس کار سالک آنست که در سعی و کوشش باشد
و در صحبت دانایان بسر برد • تا بنور الله رسد • و خدایرا
بشناسد • ای درویش چون رونده را دانستی • و مقصد
مقصود رونده آنرا معلوم کردی • اکنون بدانکه سؤال در
منازل سیر الی الله می کنند • در سیر الی الله منزل نیست •
بلکه همراه نیست • و بیان این سخن که از تو بخدا راه نیست دو
طایفه کرده اند • اهل تصوف و اهل وحدت و اما سخن این طایفه
هر دو بر طریق ایجاز و اختصار بیان کنیم • بدانکه اهل تصوف
میگویند که از تو بخدا راه نیست از بهر آنکه ذات خدای تعالی
نامحدود و نامتناهیست • اول و آخر ندارد • فوق و تحت و یمین
و یسار و قبل و بعد ندارد • نوریست نامحدود و نامتناهی
و بحریست بی پایان و بی کران • هیچ ذره از ذرات کاینات
موجودات نیست که خدایرا با آن نیست • و با آن محیط نیست
الا انهم فی مریة من لقاء ربهم الا انه بکل شیء محیط • و بعلم هم
محیط است • بر کل اشیا که • و ان الله قد احاط بکل شیء
علما • ای درویش تا سالک بدین قرب نرسد • و ازین قرب
ازین قرب باخبر نشود • از خدای تعالی بی بهره و بی نصیب باشد
و آنها که بدین قرب رسیده اند • و ازین قرب باخبر شده اند
همه روز در مشاهده اند • با خدای میگویند و از خدای می شنوند
شب و روز در خلوت و در میان جماعه با ادب زندگانی میکنند
و پای دراز نمی کنند • و پهلو بر زمین نمی نهند • شرم میدارند
که بیقین میدانند که خدای حاضرست تمام عالم را در جنب عظمت
ذات خدا مانند قطره و بحر دیدند • بلکه از قطره کمتر • ای درویش
حس و عقل بدین سر راه نبرند • و این قرب را در نیابند و
نمی توانند دریافت • و دریابنده این قرب نور الله است
حقیقة مقام احسان معرفة این قربست این بود سخن اهل تصوف
اهل وحدت میگویند • از تو تا بخدا راه نیست از جهة آنکه وجود
یکی بیش نیست • و آن وجود خدا است جل ذکره • ای درویش تو
پنداری که • خدای تعالی وجودی دارد • و تو هم وجودی داری
بغیر از وجود او این سهوی عظیم است • و پنداری خطا • وجود
خدایراست تعالی و تقدس این پندار خطا و حجابست و راه
میان بنده و خدای تعالی • تا سالک ازین پندار نگذرد بخدای
نرسد • خودبین هرگز خدابین نشود مصراع یک قدم بر نفس خود
نه دیگری در کوی دوست • ای درویش تا خود را بینی خدایرا
نمی بینی • اینست سخن اهل وحدت • در بیان آنکه از تو تا خدای

راه نیست. اگر سؤال کنند از منازل سیر فی الله منازل بسیار است
و مقامات بی شمار. بلکه بعضی گفته اند. که سیر فی الله نهایت
ندارد

فصل دوم در بیان آنکه شریعت و طریقت و حقیقت چیست

بدان اعزک الله فی الدارین که شریعت
گفت پیغمبر است. و طریقت کرد پیغمبر است. و حقیقت دید
پیغمبر است چنانکه فرمود الشریعة اقوالی و الطریقة افعالی و الحقیقة
حالی. سالک باید که آنچه در شریعت مالا بد وی است.
بداند و بجای آورد. تا انوار حقیقت روی نماید. ای درویش
آنچه پیغمبر گفته است علیه السلام شریعت است. و آنچه پیغمبر علیه السلام
کرده است طریقت است. و آنچه پیغمبر علیه السلام دیده است
حقیقت است. هر که هر سه دارد سه دارد. و هر که دو دارد
دو دارد. و هر که یکی دارد یکی دارد. ای درویش آنکه
از هر سه مرتبه خبر دارند کاملانند که پیشوای خلق اند. و
طایفه که دو دارند هنوز در راهند. و آن طایفه که از هر سه
مرتبه خبر ندارند ناقصانند. و در حساب بهایم اند چنانکه
فرمود اولئک کالانعام بل هم اضل. ای درویش صورت را
اعتبار نیست معنی را اعتبار است. ای درویش هر که
معنی آدمیان باشد. و آنکه معنی حیوان دارد. حیوان باشد
دانا همه می بینند و می شناسند. و با همه می سازد. و کار او

دارد آدمی

٤

او در دنیا بدر نمی رود. اهل علم می سازند و اهل قدرت نمی سازند
و چگونه سازند عالم را که از پیش بدر نرود. چنین میدانم که
هنوز فهم نکردی. روشنتر ازین بگویم که دانستن این
از مهمات است. ای درویش میدانی که غرض از شریعت
و طریقت و حقیقت چیست غرض آنست که آدمیان راست
کردار و راست گفتار باشند. و نیکو اخلاق باشند. و اگر این
عبارت فهم نکردی. بعبارتی دیگر بگویم. بدانکه غرض سه چیز است
اول آنکه مردم چون حیوان نباشند. امر و نهی که پیغمبر علیه السلام
فرموده است بزبان اقرار کنند. و بدل نیز تصدیق کنند
دوم آنکه بعلم و تقوی آراسته باشند. و بسعی و کوشش بسر
می برند در صحبت دانایان. و یقین بدانند که خدای تعالی
یکیست. سوم آنکه بعد از شناختن خدای تعالی تمامت
جواهر اشیا را بشناسند. و تمامت حکمتها جواهر اشیا را
بدانند. و چون این مراتب را تمام کردند. بشریعت و
طریقت و حقیقت آراسته شدند. اکنون چون دانستی که
غرض از شریعت و طریقت و حقیقت چیست از گفت و گوی
درگذر. و کاری بکن تا بجایی رسی. که گفت و گوی بی عمل
و صورت بی معنی بکاری نیاید. عمل آنست سالک را
بمقام اعلا رساند. که العمل الصالح یرفعه. و عمل اهل طریقه

ده چیزست. اول طلب خدای تعالی. دوم طلب داناست
که بی دلیل راه نتواند بردن. سیوم ارادتست بدانا تا که
سالک بغایه مرید و محب دانا باشد. که ارادت مرکب سالک است
هرچند ارادت قوی تر باشد مرکب قوی تر باشد. چهارم فرمان
بردنست. باید که سالک مرید و مطیع و فرمان بردار باشد
و هر کاری که کند دنیوی و اخروی. بدستوری دانا کند.
پنجم ترک است. باید که باشارت دانا ترک کند. اگر شیخ
قوة و لباس مسکین او قبول کند. هرچه دارد همه را ترک کند
و اگر قبول نکند ترک فضلات کند. و بقدر مالابد نگاه دارد
ششم تقویست. باید که متقی و پرهیزکار باشد. و راست
گفتار و راست کردار باشد. و حلال خوار و شریعت عزیز
دارد. و یقین داند که سالک را هر گشایش که پیش آید. همه از
متابعت پیغمبرست علیه الصلوة والسلام. هفتم کم گفتن
هشتم کم خوردن. نهم کم خفتن است. دهم عزلتست اینست
تمامه اهل طریقة. و علامات ایشان و این خصال اثری تمام دارد
در سلوک سالک چون در صحبت دانا بدین ده چیز مواظبت
نماید. و ثبات ورزد. کمال حقیقت روی نماید. و اگر یکی ازین
ده چیز کم کند سلوک میسر نشود. و سالک بجای نرسد. ای
درویش عمل اهل حقیقة و علامات ایشان هم ده چیز است.

است. اول آنست که بخدای رسیده باشد. و خدای را شناخته
و بعد از شناخت خدای تعالی تمامت جواهر اشیا را بکماهی
دانسته و دیده بود. دوم صلحست با همه کس. و علامت
آنکه. سالک بخدای رسیده آنست که با خلق عالم بیکبار صلح کند
و از اعتراض و انکار آزاد آید. و هیچکس را دشمن ندارد. بلکه همه را
دوست دارد. ای درویش هر یکی در محله از مادر آمده اند
بدان سبب هر کسی باسمی منسوب گشته. یکی را حنفی و یکی را شافعی
و یکی را ترسا و یکی را جهود نام نهادند. جمله را همچو خود عاجز و
بیچاره بیند. و طالب خداشناسد. سوم شفقت کردنست
بر همه کس و شفقت آن باشد که. با مردم چیزی گویند. و چیزی
کنند که چون مردم بآن کار کنند. در دنیا و آخرت. سود کنند
و اصل شفقت نصیحة و ادب کردنست. اهل علم نصیحت کنند
و اهل قدرت ادب کنند. تا مردم از یکدیگر امین باشند.
چهارم تواضع است با همه کس مردم را عزیز دارند. و چشم
عزت و حرمت نگاه کنند بهم. پنجم رضا و تسلیم است
و آزادی و فراغتست. ششم توکل و صبر کردنست
و تحمل. هفتم بی طمعیست که طمع ام الخبائثست. ای درویش
قناعت فراغتست که سالک را بجای رساند. هشتم
قناعتست. نهم آزار نارسانیدن است. و راحت رسانیدن

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

و یکی را مسلمان
صح

بهمه کس و بهم تمکین است. ای درویش کار تمکین و ثبات و
استقامت دارد. اینست علامه اهل حقیقت هرکه دارد
مبارکش باد. سالک تا در علم و حکمت بکمال نرسید. و سیر الی
الله و سیر فی الله تمام نکند. این علامات و این صفات
و این اخلاق در وی پیدا نیاید

فصل سوم در بیان انسان کامل

بدانکه انسان کامل آنست که در شریعت و در
طریقت و در حقیقت کامل باشد. و اگر این عبارت را فهم
نمیکنی دیگر بگویم. بدانکه انسان کامل آنست که. او را چهار چیز
بکمال رساند. اقوال نیک و افعال نیک و اخلاق نیک
و معارف نیک. و جملهٔ سالکان اینست که این چهار چیز بکمال
رسانند. هرکه این چهار چیز بکمال رسانید. بکمال خود رسید
چون انسان کامل را دانستی اکنون بدانکه. انسان کامل را
باضافات و اعتبارات. باسامی مختلفه ذکر کرده اند و جمله
راستست. شیخ و پیشوا و هادی و مهدی گفته اند.
و دانا و بالغ و کامل و مکمل گفته اند. و جام جهان نمای و آینهٔ
گیتی نمای و تریاق اکبر و اکسیر اعظم گفته اند. و عیسی گفته اند
که مرده را زنده می کند. و خضر گفته اند که آب حیوة خورده است
و سلیمان گفته اند که زبان مرغان می داند. ای درویش
تمام موجودات همچو یک شخص است. و انسان کامل دل
آن شخص است. و بعضی گفته اند. تمام موجودات همچو درخت است
و آدمیان میوهٔ آن درخت اند. و انسان کامل زبده و خلاصه
آدمیانست. و انسان کامل بعلم محیط است. بر تمام این درخت
ای درویش. بر انسان کامل هیچ پوشیده نمانده است.
بخدای رسیده و خدایرا شناخته. بعد از شناخت خدای تعالی
تمامت جواهر اشیارا. و تمامت حکمتهای ظواهر اشیارا کماهی
دانسته و دیده است. انسان کامل چون خدایرا بشناخت.
و اشیارا بدانست. و حکمتهاء اشیارا کماهی. دید. بعد از آن
هیچ کاری برابر آن ندید. و هیچ صنعتی بهتر از آن ندید. که راحت
بخلق رساند. و هیچ راحت بهتر از آن نیست که بتکمیل دیگران
مشغول شود. و با مردم چیزی کند. و چیزی گوید که چون مردم
آن بشنوند. و بآن کار کنند. در دنیا و آخرت سود کنند
و رستگار شوند. و این رحمتیست که میکند. و پیغمبر از این
جهت رحمة للعالمین خوانند. تا سخن دراز نشود. و از مقصود
باز نمانیم. انسان کامل بتکمیل دیگران. و تربیت و پرورش
عالمیان مشغول شود

فصل چهارم در بیان کامل و آزادی.

ای درویش چون بزرگی و کمال
انسان کامل را دانستی اکنون بدانکه انسان کامل با این
کمال و بزرگی که دارد. قدرت بر حصول مرادات ندارد

وبنامرادی زندگانی میکنند • وبسازکاری روزگار میگذرانند
از روی علم واخلاق کامل است • اما از روی قدرت و
مراد ناقص • ای درویش وقت باشد که • انسان کامل
صاحب قدرت باشد وحاکم یا پادشاه بود • اما پیداست
که قدرت آدمی چند باشد • چون بحقیقت نگاه کنی عجز بیشتر
از قدرت باشد • انبیا واولیا وملوک وسلاطین بسیار
چیزها میخواستند که باشد ونمی بود • وبسیار چیزها
نمی خواستند که باشد • ومی بود • پس معلوم شد که آدمیان
از کامل وناقص ودانا ونادان • وپادشاه ورعیت جمله
عاجز وبیچاره اند • وبنامرادی زندگانی میکنند • ای درویش
بعضی از کاملان برین سر واقف شدند • که آدمیان بحصول
مرادات قادر نیستند • وبسعی وکوشش قدرت حاصل نمیشود
وبنامرادی زندگانی می باید کرد • ودانستند که آدمی را
هیچ بهتر از ترک نیست ترک کردند وآزاد وفارغ گشتند •
یعنی پیش ازین ترک مال وجاه کرده بودند • اکنون ترک شیخی و
پیشوایی هم کردند • وترک پرورش وتربیت هم کردند • وآزادی
وفراغت بالای همه دیدند • ای درویش حقیقت این سخن انست
که انها که بتربیت وپرورش دیگران مشغول شدند • نظر
ایشان بر رحمت وشفقت افتاد • وانها که ترک کردند تربیت و

وپرورش دیگران • نکردند • نظر ایشان بر آزادی وفراغت
افتاد • اما نزد این ضعیف ترتیب افتاد که • نظر ایشان بر رحمت وشفقت
افتاد • اگرچه از برای عزت وحرمت تربیت دیگران مشغول شدند
اما انچه حقیقت است اینست که بیشتر بزرگان ودانایان • که باین
شیخی وپیشوایی مشغول شدند • سبب آن دوستی جاه بود
ورسول صلی الله علیه وسلم می فرماید که • آخر ما یخرج من رؤس
الصدیقین حب الجاه • ای درویش گفته شد • انسان انست که
اورا چهار چیز بکمال باشد • اقوال نیک واخلاق نیک
معارف نیک • وکامل آزاد انست که اورا هشت چیز بکمال
باشد • اقوال نیک • افعال نیک • اخلاق نیک • ومعارف نیک
وترک • وعزلت • وقناعت • وفراغت • هرکه این هشت چیز
بکمال رسانید • کامل آزاد است • وهرکه چهار اول دارد • وچهار
آخر ندارد • بالغ است اما حر نیست • وهرکه هر هشت دارد
آزاد وکامل وحر است • چون کامل آزاد را دانستی • اکنون بدانکه
کاملان آزاد دو طایفه اند • چون ترک مال وجاه کردند • وترک
شیخی وپیشوایی هم کردند • آزاد وفارغ گشتند • دو شاخ
پیدا آمد • بعضی بعد از ترک عزلت وقناعت • وخمول اختیار
کردند • وبعضی بعد از ترک رضا وتسلیم ونظاره اختیار
کردند • مقصود جمله آزادی وفراغت است • بعضی گفته اند که

آزادی و فراغت در ترک و عزلت و قناعت است و خمول
و بعضی گفته اند در ترک و تسلیم و رضا و نظاره کردن است •
و این دو طایفه اکنون در عالم نیستند • و هر یکی بکار خود مشغول اند
آن طایفه که بعد از ترک و عزلت و قناعت و خمول اختیار کردند
بیقین دانسته اند که چنانکه با عسل گرمی همراه است • و با کافور
سردی با صحبت اهل دنیا پراکندگی و تفرقه همراه است • پس
با این که ترک کرده اند • اگر چنان اتفاق افتد • که اهل دنیا میخواهند
که ایشان را زیارت کنند • یا چیزی از دنیایی به تبرک پیش ایشان
فرستند • با آنکه حلال و بی شبهه باشد • قبول نمیکنند • و از آن
می ترسند و می گریزند • چنانکه دیگران از شیر و پلنگ و مار و کژدم
می ترسند • و می گریزند • ایشان از اهل دنیا و صحبت ایشان می
ترسند و می گریزند • و این طایفهٔ دیگر بعد از رضا و تسلیم و نظاره
کردن اختیار کرده اند • از جهت آن اختیار کرده اند که • بیقین دانسته اند
که آدمیان در کارها نمی دانند که به آمد ایشان • در چیست و وقت
باشد که آدمی را چیزی پیش آید • و او را از آمدن آن چیز خوش آید
و زیان او در آن باشد • و وقت باشد که آدمی را چیزی پیش آید
و او را از آمدن آن چیز ناخوش آید • و سود وی در آن باشد
چنانکه خدای تعالی می فرماید • عسی ان تکرهوا شیئا و هو
خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم • چون این طایفه برین

برین سر واقف شدند • تدبیر و تصرف خود را از میان برداشتند
و تسلیم و راضی شدند • اگر اهل دنیا بزیارت ایشان آمدند منع
نکردند و اگر نیامدند غمناک نشدند • رد و قبول خلق پیش ایشان
یکسان گشت • و اگر اهل دنیا چیزی از دنیایی پیش ایشان فرستادندی
چون حلال بودی قبول کردندی • غرض آنکه تدبیر و تصرف خود از میان
برداشتند و راضی و تسلیم شدند • و این بیچاره مدتی مدید در
ترک و عزلت و قناعت و خمول بودم • و مدتها در رضا و تسلیم
و نظاره کردن بودم • و حالی در اینم • و مرا یقین نشد که کدام
بهتر است هیچ طرف را ترجیح نتوانستم کرد • و امروز که این مینویسم
هم ترجیح نکرده ام • از برای آنکه در هر طرفی فواید بسیار و آفات
بسیار می بینم •

فصل پنجم در بیان صحبت

• بدانکه صحبت
اثرهای عظیم و خاصیتهای عظیم دارد • هم در بدی و هم در نیکی هر
سالکی که بمقصد رسید و مقصود حاصل کرد • از آن بود که بصحبت
دانایی رسید • و هر سالکی که بمقصود نرسید • و مقصد حاصل نکرد •
از آن بود که بصحبت دانایی نرسید • و کار صحبت دانا دارد
این همه ریاضات و مجاهدات بسیار و این همه آداب و شرایط
بی شمار از جهت آنست که سالک شایستهٔ صحبت دانایی گردد •
که سالک چون شایستهٔ صحبت دانا گشت • کار سالک تمام شد •
ای درویش اگر سالک یکروز بلکه یکساعت بصحبت دانایی رسد که

که مستعد باشد وشایستهٔ صحبت دانا باشد • بهتر ازان باشد که
صد سال بلکه هزار سال بریاضات ومجاهدات مشغول بود • بی صحبت
دانا • وان یوماً عند ربک کالف سنة مما تعدون • امکان ندارد که
کسی بی صحبت دانا بمقصود رسد • اگرچه مستعد باشد • واگرچه بریاضات
ومجاهدات مشغول بود • الا ماشاء الله • باشد که خدای تعالی بفضل
وکرم خویش بر بنده نظر کند واورا بی استاد وشیخ راه نماید
ای درویش بسیار کس در صحبت دانا رسد • وایشانرا ازان ابا
فایده نباشد • وآن از دو خالی نباشد • یا استعداد ندارد •
یا طالب نباشد • ای درویش چون بصحبت درویشان رسی
باید که حاضر ومستمع باشی وسخن کم گویی • وسخنی که از تو نپرسند
نگویی • واگر چیزی از تو سؤال کنند • وجواب ندانی باید که
زود بگویی که نمی دانم وشرم نداری • واگر جواب دانی با فایدهٔ
مختصر بگویی • ودراز نکشی • واز درویشان بطریق امتحان سؤال
نکنی • ودر بند بحث ومجادله نباشی • ودر میان ایشان بکبر نکنی
ودر نشستن بالا نطلبی • وچون اصحاب حاضر باشند • وخلوت
باشد • یعنی بغیر اصحاب کسی بیگانه در میان نباشد • باید که در
خدمت تکلف نکنی ودر ادب مبالغه نکنی که در چند موضع تکلف
نمی باید کردن بی تکلف آزادهست و علامت محبت ومودتست
ای درویش نه آنکه بی ادبی کنی • که بی ادبی در همه زمان ومکان حرا

حرامست • ودر هر موضعی ادبی خاص دارد • دران موضع آن ادب
نگاه باید داشت • واگر نگاه نداری بی ادب باشی مراد
ما آنست که با اصحاب در خلوت بی تکلف زندگانی کنی واگر
تو تکلف کنی دیگرانرا هم باید تکلف کردن • ودرویشان بدین •
سبب گران بار میشوند • وآنرا سبب تو باشی • ودر میان •
اصحاب باید که بت پرست نباشی • وچیزی را بت خود •
نسازی • آنچنان اصحاب میکنند تو هم میکن • ای درویش هر کاری
که مباحست ودرکردن • وناکردن آن کردن ضرورت نیست
دران کار موافقت کردن • با اصحاب از کرم وخوی مروت بود
واگر موافقت نکنی بی مروت باشی • هر کاری که نه سبب راحت
اصحابست دران کار عادت نباید کردن • که چون عادت کنی •
بت شود • ودر میان اصحاب بت پرست باشی • وترک عادت
کردن • وبت را شکستن کار مردانست •

فصل ششم

در بیان ترک قطع پیوند در ظاهر باشد ودر باطن •

در باطن آنست که دوستی دنیا بیکبارگی از دل بیرون کنی و
در ظاهر آنست که دنیوی آنچه داری بدرویشان ایثار کنی
ای درویش که هر چیز که حجاب راه سالک میشود • ومانع راه سالک
شود • اگر دنیوی باشد اگر اخروی • ترک باید کردن • یعنی چنانکه
ملک وجاه حجاب راه سالک باشد • وقت باشد که نماز بسیار

وروزهٔ بسیار هم مانع راه سالک باشد یکی حجاب ظلمانیست
ویکی حجاب نورانی • ای درویش اکثر خلق بت پرستند • و
باید که ترا درین هیچ شک نباشد که چنین است • ترک عبادات
ازانست که بت پرستی کنی • وبا وجود بت پرستی سالک بهیچ جایی
نرسد • و هرچیز که سالک را بخود مشغول میکند • ومانع ترقی سالک
میشود بت است • چون معنی بت را دانستی اکنون بدانکه
یکی را مال ویکی را جاه • ویکی را نماز ویکی را روزه • بسیار بت باشند
ویکی خواهد که همیشه بر سر سجاده نشیند • سجاده بت باشد و
مانند این بسیارست • وازینجا گفته اند که ترک باید که باجازهٔ
شیخ باشد • هرچیز که گوید ترک کن باید کرد دنیوی یا اخروی
ازجهت آنکه هیچکس بت خود را نشناسد • وهیچکس نداند که
وی بت پرستست • همه کس خود را ازاو فارغ گمان برند •
وموحد و بت شکن شناسند • تا سخن دراز نشود • واز مقصود
باز نمانیم بدانکه مراد از ترک ترک فضولات است نه ترک مالابد
ازجهة آنکه مال بسیار • ناپسندیده • ومانع راهست • وترک
مالابد هم مانع راهست وناپسندیده • آدمی قوت ولباس
ومسکن بمقدار ضرورت می باید • اگر جمله را ترک کند محتاج دیگران
شود طمع پیدا آید • وطمع ام الخبائث است • چنانکه مال بسیار
فساد بسیار دارد • ترک مالابد هم • فساد بسیار دارد • هرکه

هرکه مالابد دارد نعمتی عظیم دارد • وهرکه مالابد ندارد محنت عظیم دارد
بقدر مالابد نعمتست چون از قدر مالابد می گذرد محنت می افتد
هرچند زیاده می شود • محنت زیاده می گردد • و عذابهای گوناگون
روی بانکس می نهد • ای درویش ترک عمل اهل معرفت است
وعلامت داناست • یعنی جمله ادیان این دعوی میکنند • بلکه جمله
مذاهب این میگویند • بلکه هر فردی از افراد انسان • این تصور
می کنند که • معرفت دنیا وآخرت • ومعرفت خدا ما داریم ودیگران
ندارند • ومعرفت صفت دل است • وحس را بصفت دل راه نیست
پس ما بحس در نتوانیم یافتن که کدام معرفت دارد وکدام ندارد
اما صفات مصدر افعال اند • وافعال از صفات می زاید پس ما را
از افعال صفات معلوم می شود • چنین میدانم که تمام فهم نکردی روشنتر
ازین بگویم بدانکه هرچیز را علامتیست اگر علامت آن چیز • بر کسی ظاهر
شود • ما را بیقین معلوم شود که آنکس آن چیز دارد • واگر آن علامت
در کسی نباشد • ما را بیقین هم معلوم شود که آنکس آن چیز ندارد • و
این سخن بغایت ظاهر وروشنست • مثلا اگر کسی گوید که من جبارم
یا نجار یا حدادم اگر عمل اینها دارد راست میگوید • واگر عمل اینها
ندارد دروغ میگوید • علمست وعمل علم در باطن وعمل در ظاهر
عمل هرچیز علامتست بر علم آن چیز • اگر عمل بکمالست بیقین میدانم که آن
علم هم بکمالست • واگر عمل ناقص است یقین که هم علم ناقص است

چون این مقدمات معلوم کردی • اکنون بدانکه عمل اهل معرفت
و علامات اهل معرفت ترک است • یعنی علامات آنکه دنیا و آخرة
و خدا را شناخته است ترک است پس هرکجا که ترک باشد ما را
بیقین معلوم شود که آنکس معرفت دنیا و آخرت دارد • و هرکجا که
ترک نباشد • هم ما را بیقین معلوم باشد که • آنکس معرفت دنیا و
آخرت و خدا را ندارد • ای درویش ترک و معرفت خدا معنی
کلمهٔ شهادت است نفی و اثباتست نفی ترک اثبات معرفت خداست
مال و جاه دو بت بزرگ اند • بسیار کس را از راه برده اند و
می برند • معبود خلایق اند • و بسیار خلق مال و جاه می پرستند
و باید که ترا درین سخن هیچ شک نباشد • که اینچنین است هرکه
ترک مال و جاه کرد • دوستی دنیا از دل بیرون کرد • نفی را تمام
کرد • و هرکه معرفت خدای تعالی حاصل کرد • اثبات را تمام
کرد • اینست معنی گفتن لا اله الا الله • هرکه ترک و معرفت خدا
ندارد • هرگز کلمهٔ شهادت نگفته است • ای درویش این
سخن مشکل است اما تو در پس تقلید مادر و پدر • مانده و تقلید
مادر و پدر حجاب عظیم است که فابواه یهودانه و ینصرانه
و یمجسانه • ای درویش اهل وحدت معرفت خوشتر ازین و بهتر
میگویند میگویند که معنی کلمهٔ شهادت نفی و اثباتست نفی نادیدن
خودست و اثبات دیدن خداست • و آن عزیز از سر این

این نظر فرموده است که خودبین خدابین نشود • ای درویش
تو نیستی و می پنداری که هستی هستی خدای تعالی و تقدس پس هر
چند میخواهم که سخن دراز نشود • بی اختیار من دراز می شود • بدانکه
کلمهٔ شهادت و نماز و روزه صورتی دارند و حقیقتی دارند
تو از حقایق اینها بی خبر • و بصورت قناعت کردهٔ حیفی عظیم باشد
اگر بحقیقت اینها رسی ترک و معرفت خدا بمثابه درختست معرفت
خدا بیخ این درختست و ترک ساق این درختست • و تمامت •
اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده میوه های این درختست
بیخ این درخت در دلست و ساق این درخت از دل ظاهر شده است
هرچند این درخت قوی تر می شود • ساق این درخت قوی تر می شود
تا بجای رسد که دنیا و آخرت و هستی سالک بیکبار برخیزد خدا ماند و
بس ای درویش همیشه خدا بود • پس همیشه خدا باشد • اما
سالک نابینا بود این زمان که بحقیقت کلمهٔ شهادت رسید بینا شد

فصل هشتم در بیان سلوک

بدانکه اهل تصوف سه چیز را
بغایت اعتبار کنند • اول جذبه • دوم سلوک • سوم عروج •
ای درویش جذبه عبارت از کشش است • و سلوک عبارت از
کوشش • و عروج عبارت از بخشش است • جذبه فعل حق است
که بنده را بخود میکشد • بنده روی بدنیا آورده است و بدوستی
مال و جاه بسته شده است • عنایت حق در میرسد و رو

و روی دل بنده را میکرداند تا بنده روی بخدای آورد تا میلش
میل و ارادت و عشق است • توجه بنده هرچند زیادت میشود
ما میلش بکرمی کردد • تا بجای رسد که سالک بیکبار ترک همه چیز
کند و روی بخدا آرد یعنی از همه چیز بمیرد و یک قبله شود
و هرچیز که غیر حق است همه فراموش کرد • بمرتبهٔ عشق رسید
چون مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه • چون یکی را از
آدمیان جذبهٔ حق رسید • وانکس در دوستی خدای تعالی
بمرتبهٔ عشق رسید • بیشتر آن باشد که از ان باز نیاید • و در ان
زندگانی کند • و در همان مرتبه ازین عالم برود • و این چنین
کس را مجذوب کویند • و بعضی کس باشد که باز آید و از
خود با خبر باشد • و سلوک کند • و سلوک تمام کند این چنین کس را
مجذوب سالک کویند • و اکر اول سلوک کند و سلوک را تمام
کند انکه جذبهٔ حق رسید این چنین کس را سالک مجذوب کویند
و اکر سلوک کند • و سلوک را تمام کند • و جذبهٔ حق نرسد • این
چنین کس را سالک کویند • جمله چهار قسم میشود • مجذوب و
مجذوب سالک • و سالک مجذوب • و سالک • شیخ شهاب
الدین سهروردی قدس الله سره العزیز • در عوارف المعارف می
اورد که • ازین چهار قسم یکی را شیخی و پیشوایی می شاید • وان
سالک مجذوب است • و آن چند قسم دیگر • شیخی و

و پیشوایی را نمی شاید • مردم باید که در اول احتیاط تمام
بجای آورند • و مرید هرکس نشوند • اکرچه مردم عزیز و صالح
باشند • و شیخی و پیشوایی و مرید کرفتن • کاری دیگرست
سخن انها که اهل طامات اند نمی کوییم • ای درویش بسیار
دیدم که این رنگ بر خود بسته اند و دعوی شیخی میکنند •
و شیخی را دام مال و جاه خود کرده اند • خدای تعالی همه را از
صحبت ایشان نکاه دارد • چون معنی جذبه را دانستی
اکنون بدانکه معنی سلوک سیرست • و سیر بر دو قسم است
سیر الی الله • و سیر فی الله • سیر الی الله نهایت دارد •
اما سیر فی الله نهایت ندارد • اهل تصوف میکویند
سیر الی الله عبارت از انست که • سالک چندان سیر کند
که خدای را بشناسد • و چون خدای را بشناخت سیر الی
الله تمام شد اکنون • و سیر فی الله عبارت از انست که •
سالک بعد از شناخت خدای تعالی چندان سیر کند که • تمام
صفات و اسما و افعال خدا را دریابد • و علم و حکمت خدا را
بداند • و صفات و اسامی و افعال و علم و حکمت خدا
بسیار است • بلکه نهایت ندارد • اکرچه نهایت ندارد
تا زنده باشد دران کار باشد **بیت**
از صفات تو انچه حصهٔ ماست • کمتر از قطرهٔ ز صد دریاست

این بود سخن اهل تصوف در بیان سلوک اما اهل وحدت
میگویند سیر الی الله عبارت از انست که سالک چندان
سیر کند که بیقین بداند که وجود یکی بیش نیست وآن وجود
خداست وبغیر از وجود خدا وجودی دیگر نیست
سیر الی الله تمام شد اکنون ابتدا ر سیر فی الله است
و سیر فی الله عبارت از انست که سالک بعد ازانکه دانست
وجود یکی بیش نیست وآن وجود خداست چندانی دیگر
سیر کند که تمامت جواهر اشیا و تمامت حکمتهای اشیا را
کماهی بداند و ببیند وبعضی گفته اند که امکان ندارد که
آدمی بداند این همه را ازجهت انکه عمر آدمی اندکست
وعلم وحکمت خدا بسیارست وبعضی گفته اند که ممکن است
که یک آدمی این همه بداند که استعداد آدمیان برتفاوت است
واستعداد بعضی بغایت قوی افتاده است این بود
سخن اهل وحدت در بیان سلوک اکنون بدانکه معنی
عروج ترقیست ودرهمین کتاب معرفة الانسان وترقی
انسان شرح داده ام

فصل سیم در بیان نصیحة

باید که بردنیا ونعمت دنیا دل ننهی وبرمال وجاه وصحبت
وحیوة اعتماد نکنی که هرچه درزیر فلک قمر است و
افلاک وانجم برایشان میگردد بریک حال نمی ماند

ماند • از حال خود می گردد • یعنی حال این عالم بریک صورت
نمی ماند • همیشه درگردش است • هرزمان صورتی
میگیرد • وهرساعتی نقشی پیدا می آید • صورت اول هنوز
تمام نشده است • واستقامت نیافته که صورت دیگر
می آید • وصورت اول محو می کند • بعینه موج دریا می ماند
یا خود موج دریاست • وعاقل هرگز برموج دریا اعتماد نکند
وعمارت نسازد • ونیت اقامت نکند • ای درویش
درویشی اختیار کن که عاقل ترین آدمیان • درویشانند که
باختیار خود • درویشی اختیار کرده اند • واز سر دانش
نامرادی اختیار کرده اند • وبرگزیده اند ازجهت انکه •
بیقین دانسته اندکه درزیر هرمرادی • ده نامرادی تعبیه است
بلکه صد • وعاقل از برای یک مراد صد نامرادی تحمل نکند
ترک آن یک مراد کند • تا آن صد نامرادی نباید کشید •
ای درویش بیقین بدانکه ما مسافرانیم • البته ساعة فساعة
خواهیم درگذشت • اگر دولتست میگذرد • واگر محنتست
هم میگذرد • پس اگر دولت داری • اعتماد بر دولت
مکن که معلوم نیست که ساعتی دیگر چون باشد • واگر محنت
داری دل تنگ مشو که نمی دانی که ساعتی دیگر چون باشد •
در بند آن باش که آزاری از تو بکس نرسد بلکه راحت رسد •

ای درویش هشت فصل نوشتم که هر فصلی اصلی هست در
راه تصوف و بر جملهٔ اهل تصوف لازمست که این هشت
فصل را همیشه در مطالعه دارند و الله اعلم بالصواب

باب اول در سخن اهل تصوف در معرفت ذات خدای تعالی

بدان اعزک الله فی الدارین که اهل تصوف
میگویند که تمامت انبیا و اولیا گفته اند که این عالم را
صانعی هست و بر اثبات صانع دلیلها گفته اند و میگویند
و کتابها ساخته اند و می سازند پس حاجت بران نیست
که من دلیل گویم بر ثبوت صانع چون دانستی که عالم را
صانعی هست اکنون بدانکه صانع عالم یکیست و قدیمست
اول و آخر و حد و نهایت ندارد و مثل و شریک ندارد
و قابل تغیر و تبدیل و قابل فنا و عدم نیست احد حقیقی
اخر ندارد و قابل تجزی و تقسیم نیست و قابل خرق
و التیام نیست و در مکان و زمان و در جهت نیست
و شکل و صورت ندارد موصوفست بصفات سزا
و منزه است از صفات ناسزا علما و حکما درین
که گفته شد اتفاقست اهل تصوف این میگویند و سخنی دیگر
برین زیادت میکنند و میگویند ذات خدا نامحدود
و نامتناهی هست ای درویش علما و حکما همه انچنین میگویند

میگویند که ذات خدا نامتناهی هست اما ایشان از نامتناهی
آن میخواهند که ذات خدا اول و آخر ندارد و اهل تصوف
میگویند از نامتناهی آن خواهند که ذات خدا اول و آخر
و فوق و تحت و یمین و یسار و فوق و پیش و پس ندارد
یعنی هیچ جهت ندارد نامحدود و نامتناهی هست بحریست بی
پایان و بی کران تمامت عالم در جنب عظمت خدا مانند
قطره و بحریست بلکه از قطره کمترست که هیچ ذره از
ذرات موجودات نیست که خدا بذات با آن نیست
و بران محیط نیست و از آن آگاه نیست الا انهم فی مریة
من لقاء ربهم الا انه بکل شیء محیط بذات محیط است بر
کل اشیا و ان الله قد احاط بکل شیء علما ای درویش
حق بغایت نزدیکست اما مردم بغایت دورند از انکه
از قرب خبر ندارد ذات خدا با جملهٔ موجودات قرب
دارد اعلی علیین و اسفل السافلین در قرب او یکیست
اما سالک تا ازین قرب باخبر نشود از خدای بهره وی
نصیب است و عقل این قرب را درنمی یابد دریابندهٔ
این قرب نور الله است هر که بنور الله رسد این
قرب را دریابد قرب را چهار مرتبه است اول بدانکه
قرب خدایی و قرب زمانی و قرب مکانی و قرب صفتی

اية

یا معشر الجن والانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار
السموات والارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان • جمال
نماید • این بود سخن اهل تصوف • در معرفت ذات خدا وقرب
خدا • سخنان بغایت نیکست • اما بفهم درویشان دشوار رسید

فصل اگر کسی سوال کند که ذات خدا را که نامحدود و
نامتناهی است و عالم ملکوت را با یکدیگر • چون می باید دانست
ای درویش برین سخن اهل تصوف را • سؤالها می آید و جوابها
این سؤالات بغایت مشکل است • جواب می باید گفت
اگر میخواهی که بدانی که مشکل است • اشارتی بکنم • ای درویش
نامحدود و نامتناهی را حد و نهایت و تجزی و تقسیم و خرق
والتیام لازم نشود • بغایت مشکل و دشوار است و اگر گفته شد
که حس و عقل این قرب در نمی یابد • وقتی که عقل این قرب را
در نیابد بغایت مشکل باشد • جواب ای درویش اینچنین
نتوان گفتن که معیت ذات خدا • بالای همه است • یا در
زیر عالم جبروتست • یا در زیر عالم ملکوتست • از آن جهت
این چنین جمله محدود و متناهی باشند • و جهت پیدا آید •
چون دانستی که این چنین نمی شاید • طریق دیگر نیست • الا
آنکه با هم باشند که در معیت حد و نهایت لازم نیاید
و جهت نباشد • از جهت آنکه معیت چند گونه باشد • معیت

وعقل بر سه مرتبه پیش راه نمی برد • قرب مکانی و قرب
زمانی و قرب صفتی • اما قرب زمانی • مثلا چنانکه گویند
زمان مصطفی علیه الصلوة والسلام بزمان ما نزدیکترست
از عقبه و شیبه • اینجا مراد قرب و بعد صفتست • اما قرب
خدا با هر موجودی هست • وهو معکم اینما کنتم • را جز عارف
صاحب بصیرت نداند • و این مرتبه چهارمست • در قرب
عقل را باین قرب راه نیست • و در نمی تواند یافت
و چون جلالت این قرب سایه بر عارف افکند • در نظر عارف
قرب انبیا و اولیا • و کافران و اشقیا • و مورچه و پشه
با حق تعالی یکسان گردد • ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت
ولله المشرق والمغرب فاینما تولوا فثم وجه الله • ای درویش
قرب او با جملهٔ عالم برابرست • اما کار آن دارد که ازین
قرب آگاه است • وهر که باین قرب رسید سیر الی الله
تمام کرد • و این قرب جز در ولایت کشف نشود • و همچنین
سالکان از مضیق زمان • و کثافت مکان • بیرون رفتن
هم از خواص آن طور است • و تا از زمان و مکان نرود •
طیران ایشان با ازل متصل نگردد • بدایت عالم لا زمان را
ازل گویند • درین نظر ماضی و مستقبل برخیزد • و سر لیس
عند ربکم صباح و لامساء • از نقاب عزت بیرون آید تا

معیت جوهر با جوهر • و معیت عرض با جوهر • و معیت روح
با جسم • و معیت خدا با عالم و عالمیان • اینجا سر من عرف
نفسه فقد عرف ربه • از نقاب عزت بیرون آید چنین
میدانم که تمام فهم نکردی • و روشنتر ازین بگویم • که دانستن
این سخن از مهمات است • بدانکه خاک غلیظ است و آب
بنسبت با خاک لطیفتر است • و هوا از آب لطیفتر است
و آتش از هوا لطیفتر است • و هرکدام که لطیفتر است مکان
وی درین عالم بالاتر است • چون این مقدمات معلوم کردی
بدانکه چهار چیز است که لطافت و کثافت هریک درین عالم
مکانی دارند و با یکدیگر معیتی دارند • مثلا طشتی را از
خاک کنند چنانکه دران طشت • هیچ خاک دیگر جای نباشد
در میان آن خاکرا آبرا مکانی هست • که دران مکان خاکرا
نمی تواند بودن و در میان آن آب هوا را مکانی هست
که دران مکان آبرا نمی تواند بودن • هوا تواند بود و دران
هوا آتش را مکانی هست که دران مکان هوا نمی تواند •
بودن آتش تواند بودن • از جهت آنکه هر چیز که لطیفتر است
نفوذ وی بیشتر است • و شمول و احاطهٔ آن بیشتر • هیچ ذره
از ذرات آن خاک نیست که دران طشت است که آب با آن
نیست و بران محیط نیست • و هیچ ذره از ذرات آن

ان خاک و آب نیست که هوا با آن نیست و بران محیط نیست
و هیچ ذره از ذرات آب و خاک و هوا نیست که آتش با آن نیست
و بران محیط نیست • واگر نه چنین بودی مزاج پیدا نیامدی
و نبات نه روییدی • واگرچه هر چهار با هم اند • و محیط یکدیگرند
و با یکدیگر معیت دارند • اما هریک در مکان خود اند • از
جهت آنکه کثیف بمکان لطیف نمی تواند بودن • واگر بمقصود
میخواهی که بدانی • که هر چهار با هم اند و هریک در مکان خود اند
بدانکه اگر کسی دست در آب کند • آب دست را تر کند • اما
دست را نسوزد • واگر کسی دست در آتش کند • دست را
بسوزد • اما تر نکند • اما اگر کسی دست در آب جوشان کند
دست را بسوزد • و هم تر شود معلوم شد که آب و آتش با هم اند
و ترا معلوم است که آب و آتش در یک زمان • در یک مکان
نتواند بود • پس آب در مکان خود باشد و آتش • در مکان
خود • و این از لطافت و کثافت می آید • و لطیف کثیف را خرق
نمی کند • و جای کثیف تنگ نمی شود • ای درویش اگر شمعی در
در خانهٔ تاریک آرند • و خانه • بنور آن شمع روشن شود
جای هوای آن خانه تنگ نشود • و حاجت بآن نباشد که
بعضی از هوای آن خانه • بیرون رود • تا شعاع شمع راه یابد
و تمام خانه را روشن کند • نور هوا را خرق نمی کند و جای

هوا تنک نمی شود. از جهة انکه هوا در مکان خود است و
نور در مکان خود. تا سخن دراز نشود. و از مقصود باز
نمانیم. ای درویش این تقریر ما که کرده شد. نظیر سخن ما
نیست. از جهة انکه. خاک. و آب. و. هوا. و آتش. هر
چهار جسم اند. و در مکان و در جهت اند. و قابل تجزی و تقسیم اند
و قابل خرق و التیام اند. و سخن ما در ذات خداست
که جسم نیست. و در جهة و مکان نیست. و قابل تجزی و
تقسیم نیست. و قابل خرق و التیام نیست. اما این تقریر ما
از جهت تقریب فهم تو کفته شد. تا تو با این سخنها آشنا
شوی که این نوع علم بغایت شریفست. و معرفه ذات
خدا. و معرفت. موقوفست بر دانستن این نوع علم.
نظیر دیگر نزدیکتر ازین بکویم.

فصل

بدانکه روح
انسانی با جسم است و نه در جسم است. و با یکدیگر معیت
دارند. هیچ ذره از ذرات نیست که روح بذات با آن
نیست. و بر آن محیط نیست. و از آن اگاه نیست. و
با انکه چنین است. جسم در مکان خود است. و روح در مکان
خود. جسم در مکان روح نمی تواند بودن. از جهة انکه جسم
کثیف و روح لطیفست. و اکر از جسم عضوی جدا کنند
روح در مکان خود است. و بحال خود است. و اکر عضوی

عضوی دیگر همچنین روح بحال خود است اکر جسم را پاره
پاره کنند که هیچ زحمة بروح انسانی نرسد از بهر انکه جسم و
آلة جماد بمقام روح انسانی نتوانند رسید ای درویش
روح با جسم است نه در جسم است روح داخل جسم نیست
و خارج جسم نیست و متصل بجسم نیست و منفصل از جسم
نیست حلولی از اینجا غلط کرد که این نوع علم نداشت
و ندانست که خدا با همه است نه در همه و فرق بسیار است
میان انکه با همه باشد یا در همه باشد ای درویش روح
انسانی بغایة لطیفست اما هیچ نسبت ندارد بلطافت
ذات خدا ذات خدا بغایت لطیف لطیف لطیفست
پس از موجودات هیچ چیز ذات خدا خرق نتواند کردن
از جهت انکه کثیف بلطیف نتواند رسید و هیچ چیز حجاب
راه خدا نتواند بود و هر چیز که لطیفتر بود احاطهٔ وی
بیشتر باشد و هر چیز که احاطهٔ وی بیشتر بود اگاهی وی
بیشتر بود ذات خدا لطیف حقیقی است و محیط حقیقی و
دانای حقیقی اینست معنی و هو اللطیف الخبیر باین
یک آیة می بایست که جملهٔ اهل عالم بمصطفی علیه السلام
ایمان آوردندی اما از آن ایمان نیاوردند که معنی
و هو اللطیف الخبیر ندانستند و در نیافتند پیدا

پیدا باشد که در عالم چند کس باشد که معنی و هو اللطیف
الخبیر را دانسته باشد اگر کسی این معنی را در نیافته باشد
ازین آیه چه فهم کند که و هو معکم اینما کنتم و الله بما تعملون
بصیر ای درویش حق بغایت نزدیکست که و نحن
اقرب الیه من حبل الورید و در قران و احادیث مانند
این بسیارست اما چه فایده که مردم یعنی بغایت
دور دور افتاده‌اند و همه روز فریاد میکنند و می گویند که
ما خدا میطلبیم نمی دانند که خدا حاضرست و حاجت
بطلب کردن نیست اورا ای درویش خدا ببعضی
نزدیک و ببعضی دور نیست خدا با همه است جمله
موجودات در قرب او برابرند اعلی علیین و اسفل سافلین
در قرب او یکسانند و قرب و بعد نسبت بعلم و جهل ما
گفته‌اند یعنی هر که عالمتر نزدیکتر و اگر نه هیچ
ذره از ذرات موجودات نیست که خدا بذات
با ان نیست و با آن محیط نیست و ازان آگاه نیست
سخن کوته شد الله اکبر **وصل** ای درویش
چون دانستی که عالم را صانعی هست و صانع عالم
یکیست و قدیمست و احد حقیقیست و اجزا ندارد
و محیط است بر کل اشیا هم بذات هم بعلم و اول و

و آخر و جهات ندارد • و دیگر دانستی که قرب او با جمله موجودات
یکسانست هیچ ذره از ذرات موجودات نیست که خدا
بذات با آن نیست • و بران محیط نیست • و ازان آگاه
نیست و دیگر دانستی که خدا داخل عالم و خارج عالم
و متصل بعالم • و منفصل از عالم نیست • و سر و هو معکم اینما
کنتم و الله بما تعملون بصیر را دریافتی • اکنون بدانکه این
معرفه ذات خداست • و اصل معرفتست که اگر این اصل درست
و محکم آید • هر چیز که برین زیادت می کنی هم درست و محکم آید
و اگر این اصل درست و محکم نباشد • هر چیز که برین زیادت
کنی هم درست و محکم نباشد • این باب که گفتم از اول
تا آخر اهل تصوف را سخن چنین نیست و سخن اهل تصوف است
تا دانند هر کسی که از کجا باید طلبیدن • و الله اعلم بحقیقة الحال
و الیه المرجع و المآل **باب دوم در معرفة
بیان صفات خدای تعالی** بدان اعزک الله که شیخ صدر الدین رومی
قدس سره • میفرماید که صفت و اسم خدای تعالی از اسمائ
مترادفه اند • یعنی هر دو یک معنی دارند • و شیخ المشایخ
شیخ سعد الدین الحموی روح الله روحه • میفرماید که در
قران و احادیث • اسماء مترادفه نیست و نشاید که
باشد • حکیم هرگز دو لفظ نگوید که از ایک معنی باشد •

حکیم یک لفظ گوید که ازاده معنی باشد • و نزدیک شیخ سعد
الدین کصفه صلاحیت • واسم علامه وفعل خاصیته • و هم شیخ
میفرماید که صفات در مرتبهٔ ذاتند • واسما در مرتبهٔ وجه
وافعال در مرتبهٔ نفس اند • واین سخن بغایت نیکست •
اما بفهم درویشان دشوار رسد • و هر کلمهٔ حرفیه باشد
و دیگر شیخ صدرالدین میفرماید که • صفات حق از وجهی
عین ذاتند • واز وجهی غیر ذات • زیرا که جملهٔ صفات
او معانی را عبارات اند • ونسب واضافاتند • ازان
وجه عین ذاتند • که اینجا موجودی دیگر نیست غیر ذات
پس صفات عین ذات باشد • وازین وجه غیر ذاتند
که مفهوماتش علی القطع مختلفند • وکثرت اسما از اختلاف
موجودات وتغایر معانی واعتبارات متحیر د حی وعالم
ومرید • وقادر از اسمایی اند که • معانی این اسما بذات قدیم
قایم اند • واسما علی الحقیقه پیش اهل بصیرت از معانی قدیم
واین الفاظ اسمای آن اسما اند • واین نوع صفاترا صفات
ثبوتی گویند • واین اسماء اربعه چهار رکن الوهیت اند •
اما معز ومذل ومحیی وممیت • مانند آن • همه ازان نسب
واضافات • منحصر داین نوع صفاترا • صفات اضافی گویند
وسلام وقدوس سلب عیوب وتقایص احتیاج است

است • واین صفات را صفات سلبی گویند • ومجموع اسما
درین اقسام ثلثه منحصر شد • اما الله اسمیست جامع ان
ذات قدیم • وازان روی که موصوفست • بجمیع اسما وصفات
من حیث ظهوره وبطونه • واز اسما هیچ اسمی را آن عظمت نیست که
این اسم را • وبیشتر علما برانند که • اسم الله مشتق نیست
بمثابه علم است • ورحمن اسمیست او را ازان روی که • وجود
بخش ممکناتست • واین اسم را با باطن نسبتی نیست بظاهر
مخصوصست • بخلاف اسم الله • که غیب وشهادت • وظاهر
وباطن را فرامیگیرد • واین دو اسم • در غایت عزت
وجلال اند • قل ادعوا الله او ادعوا الرحمن ایا ما تدعوا
فله الاسماء الحسنی • این مقدار که گفته شد • در صفات
خدا درین مختصر کفایتست • وصفات • واسماء خدا در
حصر نیاید • وبر تفاصیل آن جز او را اطلاع نباشد • او
او استاثرت تدلی علم الغیب عندک • در احادیث
آمده است **باب سوم در معرفة افعال
خدای تعالی** • بدان اعزک الله فی الدارین که افعال خدا
در قسمت اول بر دو قسمست • ملک است وملکوت • ملک
عالم محسوسات است • وملکوت عالم معقولات • وعالم
محسوساترا عالم ملک • وعالم اجسام وشهادت وخلق وعالم

سفلی گویند • و مراد ازین جمله عالم ملک است • اما عالم
معقولات را عالم ملکوت و عالم ارواح و غیب و امر و
عالم علوی گویند • و مراد ازین جمله عالم ملکوتست • الا
له الخلق والامر • اشارت بدین دو عالم است • در
کتاب قدیم ذکر عالم اجسام بتفصیل آمده است اما
ذکر عالم ارواح بر سبیل اجمال است • که احوال ملکوت
بتحقیق کسی داند که بملکوت رسیده باشد • و کذلک
نری ابراهیم ملکوت السموات والارض ولیکون من
الموقنین • و عیسی علیه السلام میفرماید که لن یلج ملکوت
السموات من لم یولد مرتین • بدانکه موجودات ملکوتی
بر دو قسم اند • قسمی آنند که با عالم اجسام بهیچ وجه تعلق
پذیرند و تصرف ندارند • وایشانرا کروبیان خوانند • و
کروبیان بر دو قسم اند • قسمی آنند که از عالم و عالمیان
بهیچ وجه خبر ندارند • تا موافق جلال الله و جماله مند خلقهم
ایشانرا ملائکه مهیمنه خوانند • و حضرت مصطفی صلی الله
علیه وسلم از ایشان چنین خبر میدهد که • ان لله ارضا
بیضا مسیرة الشمس فیها ثلثون یوما هی مثل ایام الدنیا
بثلثون مرة یسبحونه خلقا لا یعلمون ان الله تعالی
یعصی فی الارض و لا یعلمون ان الله خلق آدم و ابلیس

و ابلیس • و قسمی دیگر آنند که اگر چه بعالم اجسام التفات ندارند
و در شهود قیومیت شیفته و متحیر اند • اما ایشان حجاب بارگاه
الوهیت اند و وسایط ربوبیت اند • و این طایفه را باصطلاحی
دیگر اهل جبروت گویند • و سید و رئیس ایشان • روح ا
اعظمست و در ملاء اعلی ازوی عظیم تر روحی نیست •
او را باعتبار دیگر قلم اعلی خوانند که اول ما خلق الله القلم و
باعتبار دیگر عقل اول خوانند که اول ما خلق الله العقل •
ثم قال له اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر الحدیث • و این
روح اعظم در صفهٔ اول این طایفه است • و روح القدس
که او را جبرئیل خوانند • در صفهٔ آخرین این طایفه اند که • و ما
منا الا له مقام معلوم • و قسمی آنند که با عالم اجسام تعلق
و تدبیر و تصرف دارند • و ایشانرا روحانیان خوانند •
و ایشان نیز بر دو قسم اند • قسمی ارواحی اند که • در سموات
تصرف میکنند • و ایشان اهل ملکوت اعلی اند • و قسمی دیگر
ارواحی اند که • در ارضیات تصرف میکنند • و ایشان
اهل ملکوت سفلی اند • و چندین هزار از ایشان • بر معادن
و نباتات و حیوانات • موکل اند • بلکه بر هر جزو ما لکی
موکل است • و در کلمات انبیا گذشته آمده است
که ان لکل شیء ملکا • و از صاحب شریعت علیه سلام الله

آمده است که • ینزل مع کل قطرة ملکا • و اهل کشف چنین
گفته اند که • تا صفت ملک نباشد برگی بر درختی نیافرینند
سنت الهی چنین رفته • اما حقیقت آدمی که از لطیفهٔ ربانی
خوانند • و سر زبدهٔ ملکوت است • و مرکب است از دو
عالم جسمانی و روحانی • و او اکمل موجودات است • و مقصود
از همه آفرینش اوست • و ارواح ناری که او را جن و
شیاطین گویند • بتقسیم تمام هم از اهل ملکوت اسفل اند •
بعضی از ایشان را • بر نوع انسان مسلط کرده اند • و ابلیس
سید و رئیس ایشانست • و بعضی از ایشان قابل تکلیفند
و مخاطب وحی الهی اند • و در مفهومات و ماهیات
ایشان خلاف بسیارست • و هر یک از مقام خود
خبر داده اند • اما عالم اجسام دو قسم است • سماویات
و ارضیات • اما سماوات چون عرش و کرسی • و
سموات سبع • و ثابتات • و سیارات • اما ارضیات
چون بسایط و عنصریات • و آثار علوی چون رعد و
برق و ابر و باران • و مرکبات • چون معادن و
نباتات • و حیوانات • و نحر افعال را نهایت نیست
و عجایب این در حصر نیاید • اما کلیاتش درین اقسام
که ذکر رفت منحصر است • این بود سخن اهل تصوف در

در بیان ذات و صفات و افعال خدای تعالی و تقدیس

باب چهارم در معرفت افعال بر قول اهل حکمت

بدان اعزک الله فی الدارین • که اول چیزی که
خدای تعالی پیدا آورد • جوهری بود • و آن جوهر را جوهر اول
عالم کبیر میگویند • و این جوهر اول خدای تعالی بخودی خود
بی واسطهٔ غیری • بیک طرفة العین پدید آورد • بلکه کمتر
از طرفة العین • و ما امرنا الا واحدة کلمح بالبصر او هو اقرب
و این جوهر اول را باضافات و اعتبارات • با سامی مختلفه
ذکر کرده اند • جوهر اول و روح اول و عقل اول • و روح اضافی
و قلم و روح اعظم و روح محمدی • و مانند این گفته اند • و بزرگواری
جوهر اول را جز خدا نداند • از جهت آنکه بغایت شریف و
لطیف است • و بغایت دانا و مقرب است • و بغایت خاضع
و مشتاق است • و همیشه در اشتیاق خداست • هرگز یک
طرفة العین از آن حضرت غایب نشود • هیچ چیز و هیچ کس
آن قرب ندارد که جوهر اول دارد • و هیچ چیز و هیچ کس را آن استعداد
نیست که از خدا فیض قبول کند الا جوهر اول را • ای درویش
جوهر اول عالم خداست • و تمام موجودات • عالم جوهر اول
اند • و خدا را کتاب خطاب و کلام با جوهر اول است •
و جوهر اول را خطاب و کلام • با تمام موجودات است • هر چند

صفت بزرگواری جوهر اول کنم از هزار یکی نگفته باشم •
پس با این جوهر اول را خطاب آمد که مفردات عالم را •
در یک طرفة العین بنویست تا مفردات عالم را در یک
طرفة العین موجود کردند فرمود • انما امره اذا اراد شیئا
ان یقول له کن فیکون ومفردات عالم عقول و نفوس و
افلاک و انجم و عناصر و طبایع اند • چون جوهر اول مفردات
عالم را بنوشت • کار جوهر اول تمام شد • ازین معنی خبر داد
که جف القلم بما انت لاق • آنگاه با ین مفردات خطاب •
آمد که معها مرکبات بنویسید • مرکبات عالم معادن و نباتات
و حیوانات اینست تمامی موجودات عالم • بعضی ازین
نبشتند • ن والقلم و ما یسطرون عبارت از عالم
نوشتست • و عالم قوت ذات خداست • و قلم عبارت
از جوهر اول است • و جوهر اول قلم خدا است • و ما
یسطرون عبارت از مفردات اند • و مفردات نویسندگان
خدا اند و دایم در کتابت اند • و کار ایشان اینست که •
دایم مرکبات می نویسند • و مرکبات کلمات اند
و کلمات نهایت ندارد • و با این که نهایت ندارد •
مکرر نیستند • قل لو کان البحر مدادا لکلمات ربی الی آخره

فصل بدانکه افلاک نه فلک اند و هر فلکی عقلی و
نفسی دارند • تا بعد از عقل اول نه عقل و نه نفس می شود
عقل فلک اول را عقل کل می گویند • و فلک اول را فلک الافلاک
و عرش می گویند • و هر فلک که بعقل نزدیکتر است شریفتر
و لطیفتر و داناتر است • و هر نفسی که بفلک الافلاک نزدیکتر
شریفتر و لطیفتر • ای درویش علما ملایکه کروبی و روحانی
می گویند • و حکما عقول و نفوس میگویند • و این اصطلاحست
هر یک باصطلاح خود سخن میگویند • آنگاه بعد از عقول
و نفوس افلاک و انجم و عناصر و طبایع چهارگانه پیدا
آمدند • و این جمله در یک طرفة العین بود نزدیک اهل
حکمت عقل اول و عقول و نفوس افلاک • و انجم و عناصر
و طبایع از روی علت حادثانند • اما از روی زمان
قدیمند • از جهت آنکه هرگز نبود که نبودند • و تقدم اینها
بر یکدیگر تقدم ذهنیست نه تقدم خارجی • چنانکه تقدم
قرص آفتاب بر شعاع • آنگاه موالید سه گانه پدید
آمدند و می آیند • و معادن و نباتات و حیوانات
خلاف که در میان علما و حکماست • در آبا و امهات نیست
اما در موالید سه گانه جمله را اتفاقست که حادثانند •
و چون در آخر همه انسان پیدا آمد • و انسان چون بعقل رسید
تمام شد و بعد از عقل چیزی دیگر نبود • معلوم شد که

فلک ٥

دراول عقل بوده است. ازجهت آنکه هرچیزکه درآخر پیدا
آید. دراول همان بوده باشد. انسان چون بعقل رسید
دایره تمام شد. ابتدا از عقل بود. وختم برعقل شد
نزول در مفردات بود. وعروج در موالید است
پس عقل اول هم آغاز باشد وهم انجام بود. نسبت
باآمدن آغاز باشد. ونسبت باباز گشتن انجام بود.
نسبت باآمدن مبداء بود. ونسبت بباز گشتن معاد
بود. ونسبت بآمدن لیلة القدر بود. ونسبت به باز گشتن
یوم القیمه بود. درنزول هرچندکه از مبداء دورتر میشود
خسیس‌تر می شود. ودرعروج هرچندکه از مبداء دورتر
می گردد. شریفتر می گردد. جوهر اول عالم کبیر نزول کرد.
وجوهر اول عالم صغیر عروج کرد. وآن درغایت شرف
وآن درغایت خساستیست. جوهر اول عالم
کبیر دریای دوم است. وجوهر اول عالم صغیر هم دریای
دوم است. اگرگویند اول ذات خدا بود. وآخر
بازگشت هم بذات خدا باشد. هم راست باشد
وشک نیست که اینچنین است. منه بدا والیه یعود
تا سخن حکما می نوشتیم. وحکما برین راه نبرده اند
درسخن اهل تصوف واهل وحدت. این گفته شود.

شود. **فصل** بدانکه بعضی میگویند که مبداء عقول عالم
سفلی عقل عاشر است. یعنی عقل فلک قمر. وعقل فعال وواهب
الصور نام اوست. اما بیشتر دانایان گفته اند که عقول عالم علوی
سجده فعال اند. وسجده مبادی عقول ونفوس اند. وتفاوت آدمیان
ازین جهت عقلی که از عقل فلک اول فایض میشود. هرگز برابر نباشد
که از شمس فایض شود. ای درویش عقول ونفوس عالم علوی
وتمامت کواکب ثابتات. وسیارات کارکنان عالم سفلی اند
وتفاوت آدمیان واحوال آدمیان ازین جهت است ازجهت
آنکه تفاوت بسیار است. میان عقول ونفوس عالم علوی وتفاوت
بسیار است. میان کواکب ثابتات وسیارات. هریکی فعلی
خاص دارند. وهریکی خاصیت بی شمار دارند. وهیچکس بکنه آنها
نرسید ونرسد. ازین هفت کواکب سیاره منجمان چیزی دریافته
اند اما از ثابتات هیچکس هیچ ندانست ونداند. ای درویش
تفاوت آدمیان ازین جهت است که گفته شد. وازجهت دیگر
هم هست. وآن خاصیت ازمنهٔ اربعه است. سعادت
شقاوت. وزیرکی وبلادت. وهمت عالی وخساست ودرویشی
وتوانگری. وعزت وخواری. ودرازئی عمر وکوتاهی عمر ومانند
این جملهٔ عقول ونفوس عالم علوی اند. واثر کواکب وسیارات
وثابتات. واثر خاصیت ازمنهٔ اربعه است کارخانه والتی

عالم علوی

و دست افزاری بغایت پرحکمت است. و دست هیچکس
بان نمی رسد که و الله خزاین السموات والارض. اینها خزاین
سماوی اند. و هرچند که ازین خزانه خرج میکنند هیچ کم نمی شود
هر عقلی خزانه ایست و هر فلکی خزینهٔ و هر کوکبی خزینهٔ و
خزاین ارض خاک خزینه است. و آب خزینهٔ. و آتش خزینه. و هر
تخمی خزینهٔ. و هر درختی خزینه. و هر حیوانی خزینهٔ. هر رشته بدست
تو و آدم. اندیشه کن که چند خزینه در آسمانست. و چند خزینه
در زمین است. و لله خزاین السموات والارض و ان من شیء
الا عندنا خزاینه و ما ننزله الا بقدر معلوم اگر خزاین گویی راستست
و اگر اینها همه لشکر خدا گویی هم راستست. و لله جنود السموات
والارض. این بود سخن حکما در بیان افعال تعالی و تقدس والله
اعلم.

باب پنجم در معرفت نبوت و ولایت

چون نزول و عروج جوهر اول دانستی و بزرگواری او را معلوم
کردی اکنون بدانکه رسول علیه السلام می فرماید که جوهر اول روح
منست. الجوهر روحی. و دیگر آمده است که اول ما خلق الله
تعالی نوری چون اول نور محمد بوده باشد. پس محمد که پیش ازانکه
درین عالم آمد پیغمبر بوده باشد. و ازین معنی خبر داد که کنت
نبیا و آدم بین الماء والطین و اکنون که ازین عالم
رفته است هم پیغمبر باشد و ازین معنی خبر داد لا نبی بعدی

بعدی. ای درویش هرچند صفت بزرگواری محمد کنم از هزار
یکی نگفته باشم. جوهر اول دو کار میکند. یکی آنکه از خدا فیض
قبول میکند. دوم آنکه فیض بخلق خدا میرساند. و اگر گویی که
محمد دو کار میکند. از خدا میگیرد. و بخلق خدا میرساند هم راستست
از جهت آنکه جوهر اول ~~دوکا~~ روح محمد باشد. هر یک باشند
چون این مقدمات معلوم کردی. آن طرف جوهر اول را که از
خدا فیض میگیرد نامش ولایت است. و این طرف که بخلق میرساند
نامش نبوتست. پس ولایت باطن نبوت آمد. و نبوت ظاهر
ولایت آمد. و هر دو صفت محمد اند. چون ولایت و نبوت را
دانستی اکنون بدانکه شیخ المشایخ شیخ سعدالدین حموی قدس سره
می فرماید که هر دو طرف جوهر اول را دو مظهر می باید.
در عالم مظهر این عالم را که نامش نبوتست. خاتم انبیا. و
مظهر آن طرف که نامش ولایت است صاحب زمان است
و صاحب زمان اسامی بسیار دارد. ای درویش
صاحب زمان علم بکمال دارد. و قدرت بکمال و علم و
قدرت را با وی همراه کرده اند. چون بیرون آید تمامت
روی زمین بگیرد. و روی زمین را از ظلم و جور پاک گرداند
و بعدل آراسته گرداند. و مردم در وقت وی در
آسایش و راحت باشند. شیخ سعدالدین حموی در حق

این صاحب زمان کتابها ساخته و مدح وی بسیار
گفته است • و خبر داده است که درین وقت که مادر
و نیم بیرون خواهد آمدن • و اما این بیچاره بر آنست که
وقت بیرون آمدن وی معلوم نیست • ای درویش
البته بیرون خواهد آمد • که پیغمبر علیه الصلوة والسلام
فرموده است از آمدن وی • و علامات وی
گفته است • اما وقت آمدن وی معلوم نیست •
و این سخن که شیخ گفته است که وقت بیرون آمدن وی است
بسیار کس سرگردان شده اند • که بخود گمان برده اند
که صاحب زمانیم • و آن علامات که در حق وی گفته
اند جمله در حق ما ظاهر خواهد شد • و ظاهر نشد
درین حسرت مردند • و بسیار کسی دیگر آیند و درین
حسرت میرند • ای درویش با وی چیزها همراه کرده اند
که اگر از صد یکی بگوییم • بعضی کسان باور نکنند • و گویند آدمی را
اینها نتواند بود • احوال وی پیش از آنست و خواهد بود
که بنوشتن راست آید چون دانستی که ولایت باطن نبوتست
و دیگر دانستی که ولایت و نبوت صفت محمد اند اکنون بدانکه
تا باکنون صفت نبوت ظاهر بود • و وضع صورت
میکردد و صورت آشکارا کرداند • و وضع صورت

صورت تمام کرد • اکنون نوبت ولایت است که آشکارا
شود • و حقایق آشکارا کند • صاحب زمان که گفته شد •
ولیست چون صاحب زمان بیرون آید • و ولایت
ظاهر شود • و حقایق آشکارا گردد • و صورت پوشیده
شود • تا اکنون در مدرسها بحث علوم ظاهر میکردند
و حقایق پنهان بود • از جهت آنکه وقت نبوت بود •
و نبوت وضع صورت میکرد • و چون وضع صورت تمام
شد • نبوت هم تمام شد • اکنون وقت است که
ظهور ولایت ظاهر شود • و حقایق آشکارا گردد
و صورت پنهان شود • تا اکنون که در مدرسها بحث
صورت میکردند • اکنون بحث حقایق کنند • و حقیقه اسلام
و حقیقه ایمان • و حقیقه صلوة و صوم و حج • و حقیقه بهشت
و دوزخ و صراط و ثواب آشکارا کنند • چون حقایق
آشکارا شود قیامت باشد • و صفت روز قیامت
اینست • که یوم تبلی السرایر • چون قیامت آمد • و حقایق
سرایر آشکارا کنند • و چون حقایق آشکارا شود • خدا
بر همه کس ظاهر شود • امروز بعضی ظاهرست • در قیامت
بر همه کس ظاهر میگردد • انکم سترون ربکم یوم القیمة کما
ترون القمر لیلة البدر • ای درویش چند دراز گشتم هر چند

میکویم تعیین میدانم که تو نمی دانی که من چه کویم **باب ششم در بیان اعتقاد اهل تقلید و اهل استدلال و اهل کشف** بدان که ادمیان در معرفه خدای برتفاوت اند بعضی اهل تقلیدند • وبعضی اهل استدلال • وبعضی اهل کشف و ما سخن این سه طایفه بیان کنیم • تا سالکان بدانند که هر یک درکدام مرتبه اند • اول در بیان اهل تقلید • بزبان اقرار وبدل تصدیق میکنند هستی و یکانکی خدارا • میکویند که خدا یکیست و قدیم است • اول و اخر و حد و نهایت و مثل و شریک ندارد • و قابل تجزی و تقسیم نیست • و در زمان و مکان و جهه نیست • موصوفست بصفه سزا و منزه است از صفه ناسزا • حی و قادر و سمیع و علیم و مرید و بصیر و متکلم است • اما اعتقاد این طایفه بواسطه حس سمع است • یعنی که طریق دلایل و برهان نیست نه بطریق کشف و عیان • شنوده اند و قبول کرده اند • ای درویش اکرچه این اعتقاد بواسطه حس و سمع است اما در حساب است • واین طایفه از اهل اسلام اند و درین مرتبه بر سالک سعی و کوشش غالب باشد • و رضا و تسلیم مغلوب بود • و ریاضات و مجاهدات سخت و طاعات • و عبادات • بسیار درین مرتبه است •

بدانکه اهل تقلید

است هرچه بظاهر تعلق دارد بسیار کنند • و هرچه بباطن تعلق دارند کم کنند • از جهه آنکه این طایفه درین مرتبه اند • اکرچه اعتقاد بهستی و یکانکی خدای دارند • و خدایرا عالم و مرید و قادر اعتقاد کرده اند • اما علم و ارادت و قدرت اورا بنور دلایل و براهان یا بنور کشف و عیان • بر جمله اسباب و مسببات محیط نکشته اند • و جمله اسبابرا همچون مسببات عاجز و مقهور مشاهده نکرده اند • باین سبب اسباب و سعی و کوشش پیش این طایفه معتبر باشد • و همیشه خیرها باسباب و سعی و کوشش اضافه کنند • و از سعی و کوشش بینند از جهه آنکه این طایفه هنوز درمرتبه حس اند • و از حس در نمی توانند کذشت چون دانستی که اسباب و سعی و کوشش درین مرتبه معتبرست اکنون بدانکه غم معاش و انده رزق • درین مقام است • و اعتماد کردن بر قول منجم • و قول طبیب درین مقام است • اینست اعتقاد اهل تقلید • و اهل اسلام • و بیشتر اهل اسلام برین اعتقاد باشند • **فصل در بیان اعتقاد اهل استدلال** بدانکه اهل استدلال بزبان اقرار میکنند وبدل تصدیق میکنند هستی و یکانکی خدارا • و بیقین میدانند که این عالم را صانعی هست • و صانع عالم یکیست و قدیم اول و اخر ندارد • و قابل تغیر • و حد و نهایت ندارد • و مثل و

شریک ندارد • و قابل و تغیر ندارد و فنا و عدم نیست
احد حقیقیست اجزا ندارد • و قابل تجزی و تقسیم نیست و در
مکان و زمان و جهه نیست • از جهة انکه فوق و تحت و یمین
و یسار و پیش و پس ندارد • نوریست نامحدود و • نامتناهی
بحریست بی پایان و بی کران • موصوفست بصفات سزا
و منزه است از صفات ناسزا • حی و عالم و مرید و قادر
و سمیع و بصیرست و متکلم است • اعتقاد این طایفه بواسطه
عقل است یعنی بدلیل عقلی و برهان یقینیست • و این طایفه
از اهل ایمانند • و درین مرتبه رضا و تسلیم غالب باشد •
و سعی و کوشش مغلوب • از جهة انکه این طایفه بنور عقل و
دلائل قطعی و برهان یقینی خدارا و یگانگی خدارا شناخته اند
و علم و ارادت و قدرت اورا • بر کل موجودات محیط دیده
اند • و موجودات را بیکباره عاجز و مقهور دیده اند • و اسباب را
همچون مسببات عاجز و مقهور دیده اند • یعنی چنانکه تا اکنون
مسبب را عاجز و مقهور میدیدند • اکنون سبب را هم عاجز و
مقهور دیدند • یعنی مسبب الاسباب رسیدند • و اورا
بر کل اشیا محیط دیدند • و دانا بر همه چیز و توانا بهمه چیز
یافتند • و راضی و تسلیم شدند • و اعتماد ایشان بهیچ چیز
نماند • نه بسعی و کوشش و نه بر مال و جاه • و نه بر طاعت و

و عبادات اعتماد ایشان بر خداست • و ذوق ایشان
بمشاهدهٔ خداست خدارا دوست میدارند • و مقربان
حضرت خدارا دوست میدارند • و این طایفه از اهل ترک
و توکل اند • و اهل آزادی و فراغتند از خدا نخواهند الا
خدارا • چون سالک بخدا رسید • و علم و ارادت خدارا بر کل
شئ محیط دید • درین مقامست که حرص بر میخیزد و توکل
بر جای آن می نشیند • و سعی و کوشش بسیار بر میخیزد و رضا
و تسلیم بجای او می نشیند • و محبة اسباب بر میخیزد و محبت
خدا بجای ان می نشیند • و خوف غیر بر میخیزد • و خوف خدا
بجای آن می نشیند • و درین مقام ست که اندوه رزق بر خیزد
و غم معاش بر خیزد • و درین مقام ست که شرک خفی بر میخیزد و
درین مقام ست که طبیب معزول میشود • و منجم باطل میگردد
ای درویش اسباب از پیش سالک برخاست • چنانکه اگر
بنا در نظرش بر سببی افتد در وقت رنج یا در وقت راحت
آنرا شرک داند • و زود باز گردد • و توبه و استغفار مشغول شود
اینست اعتقاد اهل استدلال و اهل ایمان • و اهل تصوف
فصل در بیان اهل کشف ای درویش سالک چون
بمقام کشف رسید قیامت آمد • و زمین را تبدیل کردند • و
آسمانرا در پیچیدند • و خدای ظاهر شد • بدانکه اهل کشف بر آن

اقرار میکنند و بدل تصدیق میکنند هستی و یکانکی خدارا و
این اقرار و تصدیق ایشانرا بطریق کشف و عیان است •
ای درویش این طایفه اندکه از جمله حجابها کذشته اند •
و بلقای خدا مشرف شده اند • و بعلم الیقین و عین الیقین دانسته
که هستی خدایراست • و پس ازین جهة این طایفه را اهل وحدت
میکویند که غیر خدا نمی بینند و نمی دانند **فصل** بدانکه
درین مرتبه برین موحد هیچ چیز غالب نیست نه سعی و کوشش
و نه رضا و تسلیم از جهة آنکه این موحد میکوید که همه چیز در
اصل خود نیکست و هر چیزکه هست می باید که باشد • و اکر
نبایستی خود نبودی • اما می باید که بجای خود • و بقدر خود
باشد • تا نیک بود که هر چیز که نه بجای خود است • نه بقدر
خود است نامش بد میشود • پس سعی و کوشش بجای خود •
و بقدر خود نیکست • و رضا و تسلیم بجای خود • و بقدر خود
نیکست ای درویش این موحد میکوید • که نیکی و بدی را
و طاعت و معصیت را شناختن کار عظیم است و هر کسی
نه شناسد • الا دانایان و کاملان • ای درویشان جمله
ادیان بلکه جمله مذاهب اتفاق کرده اند • که دروغ کفتن
معصیت است • و راست کفته اند • اما وقت باشد که کسی راستی
کفته باشد معصیت کرده باشد • وقت باشد که کسی دروغی

دروغی کوید • و طاعتی عظیم کرده باشد • پس معلوم شد که نیکی
و بدی را شناختن کاری عظیم است و مشکل • ای درویش •
عمل به نیت نیک میشود • و به نیت بد میشود نیت را شناختن
کاری مشکل است • **فصل** بدانکه اهل وحدت دو طایفه
اند یک طایفه اند یک طایفه میکویند وجود یکی بیش نیست •
و آن وجود خداست و بغیر از وجود خدا وجودی دیگر نیست
و امکان ندارد که باشد • و همین طایفه میکویند که اکر جهان
بودی که همیشه روز بودی • و شب نبودی مردم روز را
نشناختندی • و هر چند دانایان کفتندی که روز هست مردم باور
نکردندی • اما چون شب هست مردم روز را می شناسند
همچنین اکر غیر خدا بودی مردم خدا را نشناختندی اما چون
غیر خدا وجود ندارد مردم خدا نمی شناسند **بیت**
جهانرا بلندی و پستی توئی • ندانم چه هر چه هستی توئی
و همین طایفه میکویند که وقتی ماهیان در دریا جمع شدند
و کفتند چندین کاه است که ما حکایت آب می شنویم • که حیات
ما از آب است • و بقای ما به آبست • و هرکز ما آب ندیده
ایم • بعضی از آن ماهیان کفتند • در فلان دریا می کویند که
ماهی ایست دانا و او را دیده و او را می شناسد • و پیش آن
ماهی رویم که او را بما نماید • یا نشان آب بما دهد • آنکه دانایان
ایشان بودند • روی بسفر آوردند • و مدتها در سفر بودند

تا بدان دریا رسیدند • و آن ماهی را دیدند و خدمت کردند
و سوال کردند که چندین گاه است که ما حکایت آب می‌شنویم
و می‌گویند که حیات ما از آبست و بقای ما به است • و ما هرگز
آب را نه دیدیم • و بخدمت شما آمدیم • تا ما را بآب نمایی آن
ماهی در جواب گفت **رباعیه** ای در طلب گره‌گشایی مرده
با وصل بزاده در جدایی مرده • ای بر لب بحر تشنه در خاک شده
وی بر سر گنج وز گدایی مرده • آنگاه فرمود که فهم کردید
گفتند نه • آنگه فرمود که شما غیر آب را بمن نمایید • تا من آب را
بشما نمایم • گفتند فهم کردیم و دیدیم هر چند میخواهیم که سخن دراز
نشود بی اختیار من دراز میشود • این بود سخن این طایفه
از اهل وحدت بدانکه طایفهٔ دیگر • از اهل وحدت میگویند
که وجود بر دو قسمست وجود حقیقی • و وجود خیالی • و وجود حقیقی
وجود خداست • و وجود خیالی وجود عالم • و عالمیانست •
ای درویش این طایفه می‌گویند که عالم و عالمیان جمله سرابست
و نمایش و بحقیقت وجود ندارند • اما بخاصیه وجود حقیقی که
وجود خداست اینچنین موجود مینمایند • همچون موجوداتی که
در خواب و آب و مرآت مینمایند و بحقیقت وجود ندارند
نظم عالم همه سر بسر سرابست • بگذار سراب و رو بما کن
غیر از تو هر چه هست سراب و نمایش است • با آنکه هیچ نیست پدیدار آمده
ذات خداست آنکه هست نیست نما • و عالم نیست است هست نما

ازین طایفه سوال میکنند • و میگویند که ما چگونه خیال و نمایش
باشیم که بعضی از ما خوش اند • بعضی در رنج • و بعضی در راحت اند
بعضی حاکم اند • و بعضی محکوم • و بعضی گویا و بعضی خاموش و ماتند
این رنج و الم چگونه خیال و نمایش بود و لذت و راحت
چگونه نمایش باشد • جواب میگویند که مگر تو هرگز بخواب نرفتهٔ
و در خواب اینچنین چیزها ندیدهٔ • در خواب یکی را می‌زنند •
و آنکس در رنجست • و آنکس را می‌نوازند • در راحت است •
و مانند این و مر این هیچ شک نیست که آنکس در خوابست این جمله
خیال و نمایش اند • یکی در رنج و یکی در راحت اهل عالم را همچنین
میدان • و این خیال و نمایش از جهت آن عالم گفتند که علامات اند
بر وجود خدا که وجود حقیقی است • این بود سخن این طایفهٔ دیگر از
اهل وحدت •

باب هفتم در معرفت انسان

بدانکه اول این باب فصلی چند خواهم نوشت که دانستن آن
ضروریست • از جهت آنکه دانستن خود • و دانستن مبدا و معاد
خود موقوف است • بدانستن این سخنان و شناختن تجلی خدا
موقوف است • بدانستن این سخنان • و اشیا را کماهی دیدن
و دانستن موقوف است بدانستن این سخنان

فصل

بدانکه دانایان خلاف کرده اند که امکان دارد که نیست هست شود
و هست نیست شود • و علما و فقها نیز بدین اند که ممکنست از جهة

انکه عالم نیست بود خدا ازا هست گردانید • و باز در ان
وقت که خواهد عالم را نیست گرداند • اما حکما و اهل وحدت
برانند که ممکن نیست که هست نیست شود • و نیست هست
باشد • اما ممکن است که هست از مرتبهٔ بمرتبهٔ بازگردانند •
و از جایی بجای دیگر شوند • و از صورتی بصورتی دیگر
شود • و مفردات و مرکبات شوند • و مرکبات مفردات
شوند • عوام چون انها می بینند • پندارند که مگر نیست هست
میشود • و هست نیست می گردد

فصل

بدان که
انسان عالم صغیر است • و هرچه غیر انسانست جمله بیکبار
عالم کبیرست • هرچه در عالم کبیرست • نمودار او در عالم
صغیرست • هرکه عالم صغیر را انچنانکه هست بداند • عالم
کبیر را انچنانکه هست بداند • شناختن خود کار عظیم است
و صراط مستقیم شناختن خودست • رسول علیه السلام
این دعا کردی • اهدنا الصراط المستقیم • ای درویش
تا خود را نشناسی • امکان ندارد که خدا را بشناسی •
خود را بشناس که خدا را بشناسی • ای درویش راهی
بغایت کوتاه • و بغایت دشوارست هشتاد سال تمام است
تا این راه بپایان رسانیدم • و درین هشتاد سال •
هرکجا دانایی و زیرکی نشان • میدادند میرفتم و مدتها

مدتها در خدمت ایشان می بودم • و مراد ازین جمله ان بود
تا خود را بشناسم حضرت امیرالمومنین علی کرم الله وجهه
هر نوبت که رسول علیه السلام بخلوت دریافتی • سوال کردی که
یا رسول الله چه کار کنم • و بچه کار مشغول شوم • تا عمر ضایع نکرده
باشم رسول علیه السلام فرمود که خود را بشناس تا عمر ضایع
نکرده باشی • که چون خود را شناختی خدا را شناختی • و بخدا
رسیدی • و عروج را تمام کردی • تا سخن دراز نشود • و از مقصود
باز نمانیم • بدانکه عالم کبیر جوهر اول دارد • تا هرچه در عالم
پیدا آمدند • ازان جوهر اول عالم کبیر پیدا آمدند • و عالم صغیر جوهر
اول دارد • هرچه در عالم صغیر پیدا امده اند • ازان جوهر
اول پیدا آمدند • جوهر اول عالم کبیر روح اضافیست • و جوهر
اول عالم صغیر نطفه است • و • عالم کبیر چهار دریاست
و چهار دریا دارد • و عالم صغیر هم چهار دریا دارد • اول چهار
دریای عالم صغیر را تقریر کنم • نطفه تا مادام که در پشت مرد است
دریای اول عالم صغیر است • و چون برحم زن آمد • دریای
دوم عالم صغیرست • و نطفه چون برحم زن آمد • همان دریای
اول است • اما تا در پشت مرد بود گنج پنهان بود • اما چون
برحم زن آمد • همچنان گنج پنهانست • اما اینجا آشکارا خواهد
شد چون برحم زن امد • تا مشن جوهر اول عالم صغیر شد

صفات انسان اینجا متمیز شود • واسما اینجا ظاهر میگردد • در
دریای اول که در پشت مرد بود تجلی کرد • دریای دوم بدید
آمد • و دریای دوم تجلی کرد • دریای سیوم بدید آمد • وچهارم
بدید آمد • وآن ملک و ملکوت انسان آمد • چهار دریای عالم
صغیر تمام شد • چنین میدانم که تمام فهم نکردی • روشن تر
ازین بگویم • ای درویش گفته شد که • نطفه تا در پشت مرد است
دریای اول عالم صغیرست • و چون بر رحم زن آمد • دریای دوم
عالم صغیرست • و نطفه ظاهری دارد • و باطنی دارد از
ظاهر نطفه ظاهر فرزند پیدا آمد وآن عالم ملکست • واز
باطن نطفه باطن فرزند • پیدا آمد • وآن عالم ملکوت است
نطفهٔ ملک و ملکوت فرزند شد • وچهار دریا تمام شدند
وآن دریای اول که پشت مرد بود • آشکارا و شناخته گشت
این چنین که عالم صغیر را دانستی عالم کبیر را همچنین میدان •
داود پیغمبر مناجات کرد الهی لما ذا خلقت الخلق قال کنت
کنزاً مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف • و بروایتی
دیگر آمده است لی احببت • آن گنج نهان که فرماید ذات
خداست وذات دریای اول است • دریای اول تجلی کرد •
دریای دوم ظاهر شد • و دریای دوم روح اضافی است
و روح اضافی جوهر اول عالم کبری است • و رسول علیه الصلوه والسلام

السلام • ازین نظر فرموده است که اول ما خلق الله تعالی
العقل صفات خدا اینجا متمیز شدند • واسامی اینجا ظاهر گشتند
و دریای دوم تجلی کرد • دریای سیوم و چهارم ظاهر آمدند •
وان عالم ملک و ملکوتست چهارم دریا تمام شدند • یعنی
روح اضافی که جوهر اول عالم کبراست • ظاهری دارد و باطنی دارد
ظاهر روح اضافی اجسام افلاک و انجم و عناصر شدند • تا عالم
ملک پیدا آمد • و باطن روح اضافی عقول و نفوس شد • تا عالم
ملکوت پیدا آمد • تا چهار دریا تمام شدند • افلاک و انجم و عناصر
وطبایع را آبا و امهات گویند • واین آبا و امهات دایم
در تجلی اند • واز تجلی ایشان موالید سه گانه پیدا آمده اند
و می آیند • و در آخر همه انسان • پیدا آمد • و می آید • و چون انسان
بکمال رسید • و دانا شد • دریای اول که گنج پنهان بود • ومیخواست
که پیدا آید • و شناخته گردد • شناخته شد • هرچند میخواهیم که سخن
دراز نشود بی اختیار من دراز می شود **فصل** بدانکه اول
باب تا بدینجا که گفته شد • سخنهای مشکل است بدشواری بفهم
عزیزان رسد • فکری راست و خاطری تیزبین باید • و
صحبت دانا باید تا فایده دهد • اگر عزیزان این سخنها چنانکه
مراد منست دریابند معنی این حدیث را دریابند • ان الله
تعالی خلق آدم علی صورته • و معنی این حدیث را هم دریابند

که من عرف نفسه فقد عرف ربه • ومعنی این آیه را دریابند که ن
والقلم وما یسطرون ن عبارت از دریای اول است که کنت
کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف وقلم عبارت از دریای دوم است
که اول ما خلق الله تعالی القلم وما یسطرون عبارت از دریای سیوم
وچهارم اند • که مفردات ملک و ملکوت اند • و دایم در کتابت
اند • واز کتابت ایشان • موالید سه گانه پیدا آمدند • ومی آیند
وموالید سه گانه کلمات اند • واین کلمات را نهایت نیست
واگرچه بنهایت ندارد • مکرر نیستند • قل لو کان البحر مدادا
اهل حکمت میگویند که • چون آدمی بعقل رسید • و عاقل شد
عروج را تمام کرد • ودایره تمام شد • ازجهة آنکه اول عقل بود
وچون بعقل رسید دایره تمام شد • واهل وحدت میگویند
که چون آدمی بعقل رسید • و عاقل و کامل شود • و بعقل در کار باشد
بذات خدا رسد تا دایره تمام شود • ازجهت آنکه اول ذات
خدا بود • چون بذات خدا رسید دایره تمام شد • اینست
معنی منه بدا والیه یعود • ورسول علیه السلام ازینجا فرمود
که من رانی فقد رای الحق • ازجهت آنکه بذات خدا رسیده بود
وعروج تمام کرده بود • آمدیم بشرح ظاهر و باطن انسان •

فصل

بدانکه چون نطفه در رحم مادر افتد مدتی
نطفه است ومدتی علقه است ومدتی مضغه است ودر

ودر میان مضغه عظام وعروق واعصاب پیدا می آید
ودر اول ماه چهارم که نوبت آفتابست آغاز حیوة می شود
وبتدریج حیوة وحرکه ارادی پیدا می آید تا چهار ماه میگذرد
چون چهار ماه بگذشت • جسم وروح فرزند حاصل شد وخلقه
اعضا وجوارح تمام گشت • وخونی که در رحم مادر گرد شده
بود غذای فرزند میشود از راه ناف بفرزند می رسد
وجسم وروح فرزند • بتدریج بکمال میرسد • از رحم مادر
باین عالم می آید • چنین میدانم که تمام فهم نکردی روشن تر
ازین بگویم

فصل

بدانکه چون نطفه در رحم مادر می
افتد • ومدور میشود • ازجهة آنکه آب بالطبع مدور است
آنگاه بواسطهٔ حرارتی که نطفه با خود دارد • وبواسطه حرارتی
که در رحم است نطفه نضج می یابد • واجزای لطیف او از
اجزای غلیظ • او جدا می شود • وچون نضج تمام یابد اجزای
غلیظ • از غامت نطفه روی بمرکز نطفه می آرد • باین سبب
نطفه چهار طبقه می شود • وهر طبقه محیط بتحت خود می باشد
یعنی آنچه غلیظ است • روی بمرکز می نهد • ودر میان نطفه
قرار میگیرد • وآنچه لطیف است • روی بمحیط می آرد • ودر
سطح اعلا نطفه مقر می سازد • وآنچه در زیر سطح اعلاست
ومتصل سطح اعلاست در لطیفی کمترست از سطح اعلا وآنچه

بالای مرکز، ومتصل بمرکزست در غلیظی کمترست. از مرکز
باین سبب نطفه چهار طبقه میشود. مرکز را که در میان نطفه
است سودا می گویند. وسودا سرد وخشک است و.
طبیعت خاک دارد. لاجرم بجای خاک افتاد. وان طبقه را
که بالای مرکز، ومتصل بمرکز، ومحیط بمرکزست. بلغم می گویند
وبلغم سرد وترست طبیعت آب دارد. لاجرم بجای آب افتاد
وان طبقه که بالای بلغم، ومتصل به بلغم ست. خون میگویند
وخون گرم وترست. وطبیعت هوا دارد. لاجرم بجای هوا
افتاد. وآن طبقه که بالای خون ست. صفرا میگویند و
صفرا گرم وخشک است وطبیعت آتش دارد. لاجرم بجای
آتش افتاد. وآن جوهر که نامش نطفه بود چهار عنصر و
چهار طبیعت شد. واین جمله در یک ماه بود **فصل**
چون عناصر وطبایع تمام شدند. آنگاه ازین عناصر وطبایع
چهارگانه موالید سه گانه پیدا آمدند. اول معادن دوم
نباتات وسیوم حیوان. یعنی این عناصر وطبایع چهار
گانه را اقسام قسمت کردند. وتمامت اعضاء اندرونی
وبیرونی پیدا آورد. واین اعضا درین حال معادنند.
هر عضوی را مقدار معین از چهار می فرستاد. وار بعضی را
از چهار برابر. وبعضی را متفاوت. چنانکه حکمت اقتضا

اقتضا میکرد. وهمه را بایکدیگر بسته کرد تا تمامت اعضای
اندرونی وبیرونی پیدا آمدند. ومجاری حیاة ومجاری حس
وحرکت پیدا آورد. تا معادن تمام شدند. واین جمله در
یک ماه دیگر بود **فصل** چون اعضا تمام شدند
ومعادن تمام گشتند. آنگاه در هر عضوی ازین
اعضای اندرونی وبیرونی قوتها پیدا آمدند. قوة
جاذبه قوة ماسکه قوة هاضمه قوة دافعه قوة غاذیه.
قوة نامیه قوة مصوره. چون اعضا وجواهر وقوتها
پیدا آمدند. آنگاه فرزند طلب غذا کرد. وازراه
ناف خونی که در رحم گرد شده بود. بخود کشید.
وان خون در معدهٔ فرزند در آمد. ویکبار دیگر
هضم ونضج یافت. جگر آن کیلوس را که در معده داشت
ازراه ماساریقا بخود درکشید. وآن خون که در معدهٔ
فرزند در آمد. یک بار دیگر هضم ونضج یافت.
آنچه زبدهٔ خلاصهٔ آن کیموس بود که در جگر هست.
روح نباتی شد. وآنچه باقی ماند بعضی صفرا شد و
بعضی خون وبعضی بلغم وبعضی سودا گشت. آنچه صفرا
بود. زهره آنرا بخود کشید. وآنچه سودا بود. سپرز
آنرا بخود کشید. وآنچه بلغم بود. روح نباتی آنرا

پیدا ه

بجوذ کشید ازا بر جملهٔ بدن قسمت کرد • از برای چند
حکمت را وانچه خون بود روح نباتی انرا از راه آورده
بجمله اعضا فرستاد تا غذای اعضا شد • وقوام
غذا در بدن این روح نباتی است • وموضع این
روح نباتی جگرست که در پهلوی راستست چون
غذا بجمله رسید نشو ونما ظاهر شد • وحقیقت نبات
اینست واین جمله در یک ماه دیگر بود •

فصل اینجا چون نشو ونما ظاهر شد • ونبات
تمام گشت وروح نباتی قوت گرفت • ومعده وجگر
قوی گشتند • بر هضم غذا قادر • انگاه انچه زبدهٔ
وخلاصهٔ روح نباتی بود که در جگرست • دل انرا جذب
کرد • وچون در دل آمد • ویکبار دیگر هضم ونضج یافت
همه حیات شد • انچه زبده وخلاصهٔ آن حیوة بود • که در دل است
روح حیوانی قبول کرد • وانچه باقی ماند • روح حیوانی اورا
از راه شرایین بجمله اعضا فرستاد • تا حیوة اعضا شد
وقوام حیوة در بدن این روح حیوانی ست • وموضع این
روح حیوانی دلست • ودل در پهلوی چپست • باز انچه زبده
وخلاصهٔ این روح حیوانی بود که • در دلست دماغ انرا
جذب کرد • وچون در دماغ درآمد • یکبار دیگر هضم ونضج
یافت انچه زبده وخلاصهٔ آن بود که در دماغ است
روح نفسانی شد • وانچه باقی ماند از روح نفسانی انرا
از راه اعصاب بجملهٔ اعضا فرستاد • تا حس وحرکت ارادی
در جملهٔ اعضا پیدا آمدند • وحقیقت حیوان اینست واین
جمله در یکماه دیگر بود • وعناصر وطبایع ومعدن ونبات
وحیوان • در چهار ماه تمام شدند • هریک در ماهی وبعد
از حیوان چیزی دیگر نیست حیوان در آخرست •

فصل در بیان حواس ده گانه پنج بیرون وپنج اندرون
بدانکه روح نفسانی که در دماغست • مدرک ومحرکست
وادراک او بر دو قسم است قسمی در ظاهر • وقسمی در باطن
وبازاریج در ظاهرست پنج است • سمع وبصر وشم و
ذوق ولمس • وحواس باطن هم پنج است • حس مشترک •
وخیال • ووهم • وحافظه • ومتصرفه • خیال خزینه دار حس مشترکست
وحافظه خزینه دار وهم است • وحس مشترک وخیال • هردو
در مقدم دماغ اند • وحافظه ووهم هردو در مؤخر دماغند
ومتصرفه در وسط دماغ است • حس مشترک صورت محسوسات
است یعنی حس مشترک شاهد را در می یابد ووهم غایب را
در می یابد • هرچه حواس بیرونی در می یابند • آن جمله را حس
مشترک در می یابند • وان جمله در حس مشترک جمعند • وحس

مطلب

وحس مشترک راازان جهت حس مشترک میکویند • یعنی مبصرات
ومسموعات ومشمومات و مذوقات وملموسات
جمله درحس مشترک جمعند • یعنی ادراک این جمله میتواند کرد
وسهم معنی دوستی در دوست ومعنئ دشمنی را در دشمن
درمی یابد ومتصرفه آنست که مدرکاتی که مخزونند در
خیال تصرف میکنند بترکیب وتفصیل **فصل** دربیان
قوة محرکه بدانکه قوت محرکه بردوقسم است باعثه فاعله
باعثه آنست که چون صورت مطلوب یامهروب در
خیال پیداآیند • داعی وباعث قوة فاعله کردد • برتحریک
وقوة فاعله آنست که محرک اعضاست • وحرکهٔ اعضااز
ویست • واین قوة فاعله مطیع وفرمان بردار قوت
باعثه است که داعی وباعث قوت فاعله است بر •
تحریک ازجهت دوغرضست • یاازجهت جزم منفعت
وحصول لذتست ودران مرتبه اوراقوت شهوانی میکویند
یاازجهت دفع مضرتست • ودرین مرتبه اوراقوت
غضبی میخوانند **فصل** بدانکه تابدانیجا که کفته شد
آدمی بادیکرحیوانات شریک اند • یعنی درین سه روح
روح نباتی روح حیوانی روح نفسانی • ازجهت انکه جمله
جملهٔ حیوانات وجملهٔ آدمیان این سه روح دارند •

دارند • وآدمیان روحی دیکر دارند که حیوانات ندارند
وآن روح انسانیست • وروح انسانی روح اضافی میکویند
ازان جهت که خدای تعالی روح انسانی رابخود اضافت کند
که فاذاسویته ونفخت فیه من روحی چند نوبت کفته شد که
روح اضافی اسامی بسیاردارد • جوهراول وعقل اول
وقلم وروح اعظم وروح اضافی وروح محمدی • ومانند
این کفته اند • ومادرین کتاب روح اضافی خواهیم
کفت • ای درویش آدمی تاازمرتبهٔ بهائم وازمرتبهٔ
سباع • وازمرتبهٔ شیاطین وازمرتبهٔ ملائکه در
نکذرد بمرتبهٔ ایشان نرسد • وچون بمرتبهٔ انسان رسید
تااستعداد حاصل نکند بروح اضافی زنده نشود و
استعداد آنست که چون ازین مرتبه که کفته شد بکذرد
بمرتبهٔ انسانی رسد انکاه ازاوصاف ذمیمه واخلاق
ناپسندیده تمام پاک شود • وبااوصاف حمیده و
واخلاق پسندیده تمام آراسته شود • انکاه مستعد
قبول این روح شود • وباین روح زنده کردد • وآدمیان
که باین روح اضافی رسند • بعضی دربیست سالکی و
بعضی درسی سالکی وبعضی درجهل سالکی وبعضی درشصت
سالکی چند سال رااعتبارنیست • باستعداد موقوفست

هرکاه که استعداد حاصل کردند • باین روح زنده شدند
فاذا سویته ونفخت فیه من روحی • ملک المشایخ شیخ
محی الدین اعرابی قدس سره العزیز • در فصوص در فص
اول که فص آدم است می فرماید که • تسویه عبارتست از
استعداد • ونفخ روح عبارت از قبول روحست باین
روح زنده شدن موقوف است • بدو شرط • اول انکه
بمرتبهٔ انسانی رسند • دوم انکه استعداد حاصل کنند
هرکاه که این مرتبه حاصل کردند • باین روح زنده شدند
سخن دراز شد • واز مقصود دور افتادیم • ای درویش
اکر میخواهی که بدانی که از کدام مرتبهٔ تشریح تقریر کرده ام
در جایهای دیکر • اینجا هم تقریر کنم • بدانکه اکر میخوری • و
میخفتی وشهوت میرانی • وکار دیکر نمی طلبی • از بهایمی
واکر باوجود انکه میخوری ومیخفتی و شهوت میرانی ونیز
غضب میرانی • وبامردم جنک میکنی • وآزار میرسانی
از سباعی • واکر باوجود انکه میخوری ومیخفتی وشهوت
میرانی مکر وحیلت می اندیشی • وبامردم مکر وحیلت
زندکانی میکنی • ودروغ میکویی • از شیاطینی و
اکر میخوری ومیخفتی وشهوت میرانی • وآزار نمی رسانی
بلکه راحت می رسانی • ومکر وحیلت نمی کنی • ودروغ

دروغ نمی کویی بلکه باهمه کس راست کفتار وراست کرداری
از ملایکهٔ • واکر میخوری ومیخفتی وشهوت میرانی وآزار نمی
رسانی بلکه راحت میرسانی ومکر وحیلت نمی کنی ودروغ
نمیکویی بلکه باهمه کس راست کفتار وراست کرداری
ودر طلب علم ومعرفتی تا خودرا بشناسی وخدارا بدانی
از آدمیانی اکنون وقت انست که استعداد حاصل کنی
وبروح اضافی زنده شوی • وکفته شد که استعداد
انست که از اوصاف ذمیمه واخلاق ناپسندیده پاک
شوی • وباوصاف حمیده واخلاق پسندیده آراسته
کردی • چون از اوصاف ذمیمه واخلاق ناپسندیده
پاک شوی طهارت ساختی • وچون باوصاف حمیده
واخلاق پسندیده تمام آراسته کشتی نمازکزاردی
وچون نمازکزاردی • بروح اضافی زنده شدی • و
باقی کشتی • وآن عزیز از سرهمین نظر فرموده است که
آدمیت الاتخلقوا باخلاق الله تعالی • وچون بروح
اضافی زنده شدی • وباقی کشتی وزندهٔ جاوید شدی
وروندجاذبه شدی • وازینجا کفته اند که آدمی ابتدا دارد
اما انتها ندارد • ورسول علیه سلام الله تعالی • می فرماید خلقتم
للابد • وچون بروح اضافی زنده شدی • اکر درکار باشی

اگر در کار نباشی و عمر خود ضایع نکنی زود باشد که بنور
خاص هم برسی یهدی الله لنوره من یشاء • و چون بنور
خاص رسیدی عروج تمام کردی • و همه کس باین نور خاص نتوانند
رسید • الا پاک بازی جان بازی تمام اخلاق رسول علیه
السلام میفرماید که باین نور خاص رسیدم • و باین نور
خاص زنده ام • و این نور خاص ذات خداست • و
ازینجا گفته است که من رآنی فقد رای الحق • و دیگر فرمود
که هر که با من بیعت کرد • با خدا بیعت کرد از آن جهت که
باین نور خاص رسیده بود • و عروج را تمام کرده بود
و عروج انسان را بشرح تقریر کردم • از نطفه آغاز کردم •
و تا بنور خاص رسیدم • نطفه که جوهر اول عالم صغیر است
اسفل السافلین است • و نور خاص که ذات خداست
اعلی علیین است و از اعلی علیین • تا باسفل السافلین مقامات
انسانیست که نزول میکند • و عروج میکند لقد خلقنا
الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل السافلین الا
الذین امنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون •
ای درویش اجر سه حرفست ا ج ر الف عبارت است
از رویه یعنی از اعادت و جیم عبارت از جنت
و ری عبارت از رویه • یعنی آنها که ایمان آوردند

آوردند • و عمل کردند ایشان را اعادت است یعنی باز گشت ایشان است
بذات خدا شک نیست که چون عروج کنند • و بذات خدا
رسند در بهشت باشند • و در لقای خدای باشند گفته شد
که انسانست که عروج میکند و نزول میکند • ای درویش
انسانست • که موجودست و هرچه انسان بدان محتاج
و بغیر این چیزی دیگر • وجود ندارد • و اگر انسان نبودی این
افلاک و انجم و عناصر و طبایع • و نباتات • و حیوانات
توانستی بودن • و بی اینها توانستی زندگانی کردن
هیچ یک ازینها نبودندی • اما انسان بی اینها نمی تواند
بودن • و بی اینها نمی تواند زندگانی کردن • پس مقصود
ازین همه آدمیست • و بودن این چیزهای دیگر از
برای احتیاج آدمیست • زهی عظمت و بزرگواری
آدمی بیت تو بقیمت ورای هر دو جهانی
چکنم قدر خود نمی دانی

فصل

ای درویش از
روح اضافی کلمه چند بنویسیم • تا تو بقدر استعداد
و دانش خود از روح اضافی چیزی دیگر بدانی • بدانکه
روح اضافی یک روحست این یک روح محیط عالم است
بلکه عالم از وی پیدا آمد • چون روح اضافی جوهر اول
عالم کبیرست عالم کبیر از وی پیدا آمده باشد •

چنانکه عالم صغیر از نطفه پیدا آمده باشد • و روح اضافی
حیات عالم و عالمیانست • و مدبر عالم و عالمیانست
چنین میدانم که تمام فهم نکردی • روشن‌تر ازین بگویم
بدانکه روح اضافی یک روح است • اما این یک
روح ظاهری دارد • و باطنی دارد • ظاهر وی عالم اجسام شد
یعنی اجسام افلاک و انجم و عناصر • تا عالم ملک ظاهر
شد • و باطن وی حیوة عالم شد • یعنی حیوة افلاک
و انجم و عناصر شد • تا عالم ملکوت ظاهر شد • و
باطن روح اضافی که حیوة عالم است • و مدبر عالم است
و متصرف در عالم است • و تدبیر عالم وی میکند •
بهر چه خواهد میکند • کارکنان بسیار دارد • و هر یکرا
بکاری نصب کرده است • تا همیشه بان کار خود مشغول
اند • افلاک و انجم ثابتات و سیارات • جمله کارکنان
وی اند • و مظاهر صفات وی اند • و عناصر و طبایع
جمله کارکنان وی اند • و مظاهر صفات وی اند •
صفات خدای تعالی اینجا متمیز گشتند • و اسامی
خدا اینجا ظاهر شدند • یعنی از تجلی روح اضافی
ابا و امهات پیدا آمدند • و ابا و امهات دایم
در تجلی اند • و از تجلی آبا و امهات موالید سه کانه پیدا

پیدا آمدند و می آیند **فصل** بدانکه باطن روح
اضافی که حیوة عالم و عالمیانست محیط عالم است مگر
اندرون خود صافی میکرداند • و دل خود را از نقوش عالم
پاک می کرداند • باطن روح اضافی در درون وی ظاهر
میشود • و اندرون وی را روشن میکرداند • و حیوة
وی میشود • ای درویش باطن روح اضافی • از جایی
نمی آید • بجایی نمی رود • باطن روح اضافی دایم حاضرست
و محیط عالم است چون تو آینهٔ دل خود را صیقل کردی
و پاک کردانیدی • باطن روح اضافی ظاهر شد • و
اندرون ترا روشن کردانید • پس باطن روح اضافی
از جایی نیامد • و بجایی نرفت • باطن روح اضافی
حاضر بود • اما دل تو زنگار گرفته بود • چون زنگار از
دل پاک کردی • دل تو بنور روح اضافی منور شد •
و زنده کشت • ای درویش تو اکنون بروح حیوانی
و روح نفسانی زنده و دانا بودی • اکنون بباطن روح
اضافی زنده و دانا شدی • و چیزها چنانکه چیزهاست
دانستی • و ارواح اولیا و انبیا با تو گویا شدند •
تا هرچه پیش ازین رفته بود • با تو حکایت کردند
ای درویش ابا و امهات و نباتات و حیوانات را

آدمیان هریک بقدر استعداد خود از روح اضافی
برخوردارند **فصل** در بیان ترقی و عروج آدمیان
بدانکه انسان چون تصدیق انبیا کرد • بمقام ایمان رسید
و نام وی مؤمن گشت • و چون با وجود تصدیق انبیا
طاعت بسیار کرد • شب و روز را قسمت کرد و بیشتر
بعبادت گذرانید • بمقام عبادت رسید • نام وی عابد
گشت • و چون با وجود عبادت بسیار • روی از
دنیا بکلی گردانید • و دوستی دنیا را از دل بیرون
کرد • بمقام زهد رسید • نام وی زاهد گشت • و
چون با وجود زهد خدا را بشناخت • و بعد از شناخت
خدا تمامت جواهر اشیا را • و تمامت حکمتهای اشیا را
کماهی دانست و دید • بمقام معرفت رسید •
نام وی عارف شد • و چون با وجود معرفت حق
بمحبت و الهام خود مخصوص گردانید • بمقام ولایت
رسید • نام وی ولی شد • و چون با وجود محبت
و الهام او را حق بوحی و معجزه خود مخصوص گردانید •
و پیغام بخلق فرستاد • تا خلق را بحق دعوت کند
بمقام نبوت رسید • نام وی نبی گشت و چون با وجود
وحی و معجزه او را حق تعالی بکتاب خود مخصوص گردانید

گردانید • بمقام رسالت رسید • نام وی رسول گشت
و چون با وجود کتاب او را حق قدرت داد • تا شریعت
اول را منسوخ گردانید • و شریعت دیگر نهاد • بمقام اولو
العزم رسید نام او اولوالعزم گشت • و چون با وجود
آنکه شریعت اول را منسوخ گردانید • و شریعت دیگر نهاد
او را حق تعالی ختم نبوت گردانید • بمقام خاتم رسید •
نام وی خاتم گشت این بود ترقی سالکان مؤمن
یک مرتبه ترقی کرد • و خاتم نه مرتبه ترقی کرد • چون
اول و آخر را دانستی باقی را همچنین دان **فصل**
در بیان معاد • ای درویش چون ترقی سالکان دانستی
اکنون بدانکه علما میگویند که • ترقی سالکان همین نه مرتبه
بیش نیست • و این نه مرتبه اهل علم و تقوی اند • اما هر
کدام مرتبه که آخر تر است • علم و تقوی وی بیشتر است
چنانکه علم و تقوی هیچکس بعلم و تقوی خاتم نرسید
و هر کدام مرتبه که آخر تر است • مقام روح وی که
بعد از مفارقت • قالب بان جواهر باز گشت عالی تر
و شریف تر است • مقام روح مؤمن این ساعت آسمان
اولست • و مقام روح خاتم این ساعت عرش است
باقی را همچنین میدان • یعنی روح مؤمن بعد از مفارقت

قالب باسمان اول بازگردد • وروح عابد باسمان دوم
وروح زاهد باسمان سیوم • وروح عارف باسمان
چهارم • وروح ولی باسمان پنجم • وروح نبی باسمان
ششم وروح رسول باسمان هفتم • وروح اولوالعزم
بفلک هشتم • وروح خاتم بعرش بازگردد • وبه نزدیک
علما هر یه مرتبه که عطایی اند • وهریک را مقام معلومست
واز مقام معلوم خود • در نتوانند گذشت • یعنی عارف
بسعی وکوشش بمقام ولی نتواند رسید • باقی را
همچنین میدان • وبعد از مفارقت قالب روح هر یکرا
مقام معلوم است • واز مقام معلوم خود • در نتوانند
گذشت چنانکه گفته شد **فصل** بدانکه حکما
میگویند که • ترقی سالکان همین نه مرتبه بیش نیست •
اما این نه مرتبهٔ علم وطهارت اند • وهرکدام مرتبه که
اخرترست • علم وطهارت وی بیشترست ومقامی
که روح وی بعد از مفارقت قالب بان بازخواهد •
گشت عالی تر وشریفترست • یعنی حکما میگویند
که بازگشت این ارواح آدمیان بعد از مفارقت
قالب بعقول ونفوس عالم علوی خواهد بود • باهرکدام
عقل که مناسبت حاصل کرده باشد • آن عقل روح

روح اورا بخود کشد • ومعنی شفاعت اینست عقول
ونفوس عالم علوی جمله علم وطهارت دارند • هرکدام
عقل که بالاترست • بعقل فلک الافلاک نزدیکترست
علم وطهارت وی بیشترست • هرکه مناسبت با عقل
فلک قمر حاصل کرده باشد • بازگشت وی بعقل فلک
قمر باشد • وهرکه مناسبت بعقل فلک الافلاک کرده
باشد بازگشت وی بعقل فلک الافلاک باشد باقی را
همچنین میدان • از مرکبات فانی خلاص یابند • وبرمرکبات
باقی سوار گردند • وابدالابدین • برین مرکبات باقی بمانند
وهرکه مناسبت با این عقول ونفوس عالم علوی • حاصل
نکرده باشد • روح وی در زیر فلک قمر بماند • وزیر فلک
قمر دوزخ است • وحکما میگویند که • این نه مرتبه همه کسبی اند
وهیچکس را مقام معلوم نیست • مقام هرکس جز اعمل
وطهارت وی نیست • هرکه درین قالب علم وطهارت
بیشتر حاصل میکند • مرتبهٔ وی بالاتر میشود • وباز
گشت روح وی بعقل بالاتر میگردد **فصل** بدانکه
اهل وحدت میگویند که • ترقی سالکانرا حد پدید نیست
از جهت انکه اگر ادمی مستعد را هزار سال عمر باشد
ودرین هزار سال بتحصیل وتکرار • ومجاهده واذکار •

مشغول بود و نیافته باشد • ازجهت انکه علم وحکمت حدو
نهایت ندارد • ورسول علیه السلام فرمود که • من استوی
یوماه فهو مغبون • ای درویش علما وحکما تقریر کرده اند
معاد روح انسانی راکه بعد از مفارقت قالب بجای باز
خواهد کشت اهل وحدت میکویند که • چون روح انسانی
ازجایی نیامده بود • تابجای باز کردد • روح انسانی
روح اضافیست وروح اضافی یک روحست و
دایم حاضرست • ومحیط عالم است • اکر صد هزار
کس بیایند وبمرتبهٔ انسان رسند • واستعداد حاصل
کنند • روح اضافی حیوة همه شود • وروح همه کردد •
واکر صد هزار کس بمیرند • روح اضافی بحال خود است
ویک ذره از روح اضافی کم نشود • وزیادت
نکردد • چنانک آفتاب اکر صد هزار کس بیایند و
خانه سازند • وروزن خانه ساز دهند • آفتاب
خانه جمله را روشن کنند • وسمع خانه همه کردد • از آفتاب
هیچ کم نشود • وزیادت نکردد • آفتاب بحال خود باشد
آفتاب پادشاه ملک است • ومظهر صفات روح
اضافی است وروح اضافی پادشاه ملک وملکوت است
ومظهر صفات ذات خدای تعالی است سخن دراز

دراز شد واز مقصود دور ماندیم • ای درویش
ادمی چون بروح اضافی زنده شود • ودل وی بروح
اضافی منور کردد • آدمی بعقل رسید عاقل شد •
بان عقل که رسول علیه السلام می فرماید • العقل نور
فی القلب یفرق بین الحق والباطل • آدمی تا بروح
زنده نشود • با عقل نرسد وعاقل نشود • وچون بعقل
رسید عاقل شد • اکنون وقت آنست که بعلم رسی
وعالم شوی تا بعقل نرسد بعلم نتواند رسید • ازجهت
انکه عقل جوهرست • وعلم صفت اوست • وچون بعقل
رسید • وعاقل شد • وبعلم رسید وعالم شد • اکنون
وقت آنست که بنور خاص رسد • بسر کنج رسید • بکمال خود
رسید • وعروج را تمام کرد • ای درویش اکر سر درسر کنج نکند
وخود را نکاه دارد • وسخنی نکوید که نادان باندای وی
برخیزند • هر روز پایش بکنجی فرو رود • وکنج وی درمقابل
کنج امروز مانند قطره وبحر باشد • وبیشتر انکه سر درسر
کنج کنند • ونتوانند که خود را نکاه دارند • الا ناپی کم
کویی بی التفاقی بخود مشغول فراغت دوستی که آزادی
وفراغت بالای همه بیند • هرچند اندرون وی باوی کوید
این سخن بکوی با دیکران نکوید • تو زبان بسیار داری بزبان

دیگر بگوی بدانکه طایفه از اهل وحدت عروج
آدمی را بطریق دیگر تقریر میکنند و میگویند که خاک و آب
و هوا و آتش و معادن و نباتات و حیوانات و افلاک
و انجم یعنی جمله موجودات مملو از نورند و عالم
مالامال نورست وان عزیز از سر همین نظر فرموده است

بیت مرد باید که بوی داند برد • ورنه عالم پر از نسیم صباست
رو دیده بدست آر که هر ذره ز خاک • جامیست جهان نمای چون درنگری

ای درویش حقیقه این سخن آنست که تمام موجودات مرکب
از دو چیزند نور و ظلمت دریای نورست و دریای
ظلمت • یعنی دریای ملک و دریای ملکوت • و این دو
دریا در یکدیگر آمیخته اند • همچون روغن و شیر • و درین
دو دریا • ملک و ملکوت و افلاک و انجم و عناصر و
طبایع و معادن و نباتات • بیش این طایفه خبری ندارند
و از هیچ آگاه نیستند و اختیار ندارند • ای درویش
افلاک و انجم و عناصر و طبایع و نباتات خاصیتهای
بسیار دارند • و درین عالم اثرها دارند و هریک
کاری میکنند • درین عالم بیچی کار نیست • اما گویند که
دانش و اختیار ندارند • از جهة آنکه نور با ظلمت آمیخته است
نور از ظلمت جدا می باید کرد • تا صفات نور ظاهر شود

شود • که علم اولین و آخرین درین دریای نورست • و این
نور از ظلمت آدمی و حیوانات جدا می توانند کرد • از
جهت آنکه • در اندرون حیوانات و آدمیان کارکنانند که
همیشه در کارند • و کار ایشان اینست که نور از ظلمة جدا
میکنند اول که غذا در دهان نهادند • دهان کار خود تمام
کرد و بمعده داد • و بمعده در سه موضع کار میکنند و آنچه
زبده و خلاصه غذاست بجگر میدهد • و جگر کار خود •
تمام کند • و آنچه زبده و خلاصه است بدماغ رسید
دماغ کار خود تمام کرد عروج غذا تمام شد • و نور
از ظلمت جدا گشت • و صفات نور ظاهر شدند • و حیوان
و آدمی دانا و بینا و شنوا شدند • و این اکسیرست و
حیوانات و آدمیان • دایم درین اکسیر اند • و انسان
کامل این اکسیر را بنهایت رسانیده است • و اکسیر
این اکسیرست که انسان کامل میکند • هر چیز که خورد تمام
جان آنچیز می شناسد • و زبده و خلاصه مطعومات
و مشروبات تمام میگیرند • یعنی نور از ظلمة جدا می کنند •
که نور خود را می شناسد • و این شناختن نور خود را جز
در انسان کامل نیست • ای درویش این نور را بکلی از
ظلمة جدا نتوان کرد که نور بی ظلمت نتواند بود و ظلمت

بی نور هم نتواند بود • ازجهة انکه ظلمت ازجهتی وقایه نورست
ونور ازجهتی وقایهٔ ظلمت است • هر دو دریا بایکدیکر و با
یکدیکر می تواند بود • اما نور را بر ظلمت غالب می باید •
کردانید • تا صفات نور ظاهر شود • ای درویش نور
با ظلمت در اول همچنانست که • روغن در شیر • لاجرم
صفات نور نبینند می باید که نور با ظلمت همچنان شود که
مصباح در مشکوة تا صفات نور ظاهر شوند • نور بتمام
بر می آید • و بدماغ می رسد چنان میشود که مصباح در
مشکوة واین روح نفسانیست که در دماغست واین
روح نفسانی جملهٔ حیوانات وآدمیان دارند • اما آن
جملهٔ ضعیف و مکدرست • آدمیان می باید که این مصباح را
قوی وصافی کردانند • تا روغن روح انسانی شود • و
قوت وصفای این مصباح بترک وعزلتست • و در عزلت
کم خوردن وکم کفتن • تا بمرتبهٔ انسانی برسد • وچون
بمرتبهٔ انسانی رسید • واز اوصاف ذمیمه واخلاق ناپسندیده
تمام پاک شد • و باوصاف حمیده • واخلاق پسندیده
تمام اراسته کشت • که تا روح نفسانیٔ وی که در دماغست
شایستهٔ آن شود که • روغن روح انسانی شود •
یکاد زیتها یضیء ولو لم تمسسه نار • زیت این روح نفسانیست

نفسانیست که در دماغست • ای درویش قالب آدمی
بمثابت مشکاتست وروح نباتی که در جکرست بمثابه
زجاجه است وروح حیوانی که در دلست بمثابت فتیله
است • وروح نفسانی که در دماغست . بمثابه روغن است
وروح انسانی بمثابت نارست مصباح تمام شد کار سالک
اینست که این مصباح تمام کند • تا بکمال خود رسد • چون
این مقدمات معلوم کردی • اکنون بدانکه روح نفسانی که در
دماغست و بمثابت روغن است • میخواهست که اندرون
آدمی را روشن کرداند • تا چیزها را چنانکه چیزهاست بداند
و به بیند اکرچه نار بوی پیوسته بود • یعنی اکرچه روح
انسانی بوی پیوسته بود • چون روح انسانی که روح اضافی
میکویند • بروح نفسانی پیوست • نور علی نور شد • اینجا
میفرماید که • یهدی الله لنوره من یشاء • این نور خاص است
ونور خاص نور ذات خدای تعالی و تقدس است • اکر کسی را
این دولت دست دهد • و بذات خدای رسد • بکمال انسانی
رسید و دایره تمام شد • منه بدا والیه یعود • وحق
تعالی در جواب داود فرموده بود که کنت کنزا مخفیا
فاحببت ان اعرف اینجا آشکارا شد • وشناخته کشت
وجمال خود را بدید • وصفات واسامی وافعال وحکمتهای

خود را مشاهده کرد • و ذات خدای تعالی دریای اوّلست
و روح اضافی دریای دوم است و ملک و ملکوت دریای
سیوم چهارم اند • چهار دریاست و درین باب که می آید
بشرح انرا التقریر کنم • **باب ششم در بیان**
چهار دریا دریای اوّل ذات خدای تعالی است
دریای دوم روح اضافی ست که جوهر اوّل عالم کبیرست
دریای سیوم و دریای چهارم عالم ملک و ملکوتست
موجودات پیش ازین نیست اند • این باب از اول باخر
سخن اهل وحدتست • اگرچه با ظاهر قرآن راست نیست •
اما المامور معذور • فرمودند که بنویس • و نوشتم و یاران
خود را تخویف کردم که شما را وقت آن نیست که مطالعهٔ
این باب کنید تا وقت بیاید قبول کردند • که نکنیم • بدان
اعزک الله فی الدارین • که علما و حکما و اهل وحدت و اهل
تصوف را اتفاقست که این چهار دریا هست اما علما
میگویند که دریای اول ذات خدای تعالی و تقدس است
این سه دریای دیگر را بیافرید • یعنی از نیست هست کردانید
و باز در ان وقت که خواهد این هست را نیست کرداند
اهل حکمت میگویند و اهل وحدت که امکان ندارد که نیست
هست شود • و هست نیست شود • همیشه نیست باشد و هست همیشه

همیشه هست بود اهل تصوف مر اهل وحدت را می گویند
که پس عالم چون ظاهر شد که اهل وحدت مر اهل تصوف را
میگویند که پس چون پیدا آمد اهل تصوف جواب میدهند
که سهل تستری و شیبان راعی • از خضر شنیدند که خضر با ابدال
گفت • خلق الله نور محمد من نوره • فصوره و صدره علی
یدیه فبقی ذلک النور بین یدی الله تعالی مائة الف عام فکان
یلاحظه فی یوم و لیلة سبعین لحظة و نظرة و یکسوه فی کل نظرة
نورا جدیدا و کرامة جدیدة • ثم خلق منه الموجودات کلها
خضر میگوید خدای عز و جل نور محمد را از نور خود پدید کرد •
و مصور گردانید • و بر دست خود او را بداشت صد هزار
سال هر شبانروزی هزار سال دنیا باشد • و هر روز
هفتاد بار • نظر درین نور میکرد • این نور را از هر نظر نوری
و کرامتی نو حاصل میشود • پس ازین نور جملهٔ موجودات
پدید کرد • و اهل وحدت میگویند که پیش ما آنست که
دریای اول که • ذات خداست گنج نهان بود • خواست
که آشکارا کند • و شناخته شود • تجلی کرد از باطن
بظاهر آمد • دریای سوم و چهارم ظاهر شدند • و این
جمله در یک طرفة العین بود بلکه کمتر از یک طرفة العین
و ما امرنا الا واحدة کلمح بالبصر او هو اقرب • و مفردات

عالم ملک و ملکوت دایم در تجلی اند. و از تجلی ایشان
مرکبات پیدا می آید. اینست تمام موجودات و این
همه تجلیٔ دریای اول ظاهر شده اند. در یک طرفة العین
الا مرکبات که بتدریج پیدا می آیند. یعنی دریای اولکه
گنج پنهان بود. باطن خدای بود. آن باطن تجلی کرد و از
باطن بظاهر آمد. این همه ظاهر شد. پس در وجود نیست
الا آن باطن و ظاهر خدای. و بغیر وجود خدای. وجودی دیگر
نیست. و امکان ندارد که باشد. شبلی ازین نظر فرموده
که لیس فی جبتی سوی الله معروف کرخی ازین نظر فرموده
که لیس فی الوجود الا الله. ابو العباس قصاب هم ازین
نظر فرموده است که لیس فی الدار غیر الله. امیر المؤمنین
علی کرم الله وجهه هم ازین نظر فرموده است که لا اعبد
ربا لم اره. و رسول خدا صلی الله علیه وسلم میفرماید که
لا راحة للمؤمن من دون لقاء الله. و ان عزیز ازین هم
نظر فرموده است که. هر چه نیست خود نیست و هر چه
هست هستی خدای تعالی و تقدس است. سخن گشاده تر
ازین نتوان گفت و روشن تر ازین نتوان گفت آن
سخن است که عبد الله عباس فرمود. که معنی این آیه
آیه را که. الله الذی خلق سبع سموات و من الارض مثلهن

مثلهن تتنزل الامر بینهن لتعلموا ان الله علی کل شیء قدیر.
چنانکه هست بگویم مرا بکفر نسبت کنند. و راست میگفت
اکنون من آن چیز نمی گویم. تا مرا بکفر نسبت نکنند. من نقل کنم
و میگویم اهل وحدت چنین میگویند. و اهل تصوف چنان
میگویند. ای درویش سخن این بیچاره. قبول کن و خود را
بشناس. تا خدا را بشناسی. و این سخنان که گفته میشود
همه بر تو روشن میگردد. و بیقین بدانی که حق بدست کیست
چنین میدانم که تمام فهم نکردی روشن تر ازین بگویم تا
بدانی

فصل

بدانکه عوام اهل وحدت میگویند که ازلیست
این چهار دریا هست. اما این چهار دریا همیشه چنین بوده اند
که این ساعت اند. و همیشه اینچنین خواهد بود. بعضی میگویند
این چهار دریا اول و آخر ندارند. و بعضی بر بعضی مقدم و
مؤخر نیستند نه تقدم ذهنی. و تقدم خارجی و زمانی
و هیچ یک از یکدیگر پیدا نیامده اند. از جهة آنکه وجود یکی بیش نیست
چون وجود یکی باشد. بعضی بر بعضی مقدم و مؤخر نباشند
جمله برابر باشند. و اگر کسی گوید که ازین چهار دریا. بعضی مقدم
و بعضی مؤخر اند. حالیا پیدا آید. یعنی اول بوده باشد.
آنگاه کامل شده باشد. یا اول کامل بوده باشد.
آنگاه ناقص شده باشد. هیچ ازینها نشاید که باشند.

از جهة انکه این وجود همیشه بکمال بود وهمیشه بکمال باشد
نقصانرا باین وجود کار نیست • واگر هر چهار دریارا برابر
میکویم هیچ ازینها خللهائی باشد اینست سخن عوام اهل وحدت
درین چهار دریا **فصل** علما واهل تصوف میکویند که
تقدم این چهار دریا بریکدیکر تقدم • خارجی وزمانی اند •
چنانکه تقدم آدم بر محمد علیه السلام • و علما واهل تصوف
می کویند که ازلست وازل آزالست • ولم یزل ولایزال است
بدایت عالم لایزال ماترا ازل میکویند • سالک تا از زمان
ومکان بیرون نرود • طیران او بازل متصل نکردد •
ودرین نظر ماضی ومستقبل برخیزد • وسر لیس عند ربکم
لا صباح ولا مسی از نقاب عزت بیرون آید یا معشر
الجن والانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار
السموات والارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان
بر تو روشن کردد • وبدایت ظهور جوهر اول است
که روح اضافی نست • ازل ازال میکویند • ولبودن
دریای اول که ذات خداست که کان الله ولم یکن
معه شیء • لم یزل لایزال میکویند • این بود سخن علما و
اهل تصوف در بیان این چهار دریا • سخن علما واهل
تصوف ظاهرست • وبفهم عزیزان زود رسد • وسخن اهل

عوام

اهل وحدت هم ظاهرست • وسخن حکما وخواص اهل وحدت
دشوارترست وبفهم عزیزان دشوار رسد • اکر صحبت دانا دست
دهد آسان باشد • سخن دراز شد واز مقصود دور افتادیم
فصل بدانکه خواص اهل وحدت میکویند • که دریاء اول
که ذات خداست • نامحدود ونامتناهی • وبحریست
بی پایان وبی کران • ودریای دوم که روح اضافی وجوهر
اول عالم کبیرست • هم نوریست نامحدود ونامتناهی
وبحریست بی پایان وبی کران • ومحیط عالم است
هیچ ذره از ذرات عالم نیست که نه روح اضافی بدان
با ان نیست • وبر آن محیط نیست • واز آن آکاه نیست
حیوة عالم وعالمیان است • ومتصرف در عالم اوست
وتدبیر عالم وی میکند • ایجاد واعدام واحیا واماتت
اعزاز واذلال وایتاء ملک ونزع ملک کار اوست
صفات خدا اینجا متمیز میشود • واسامی خدا اینجا ظاهر
میشود • ای درویش کفته شد که • دریای اول که ذات
خداست تجلی کرد دریای دوم ظاهر شد • ودریای دوم
تجلی کرد • دریای سوم وچهارم • ظاهر شدند • واین ملک
وملکوت اند • ودر ملک وملکوت افلاک وانجم و
عناصر وطبایع پیدا آمدند • واین افلاک وانجم وعناصر

نوریست

طبایع را اباوامهات میکویند • وازین اباوامهات
موالید سه کانه پیدا آمدند و می آیند **بیت**
هر آن نقشی که بر صحرا نهادیم • تو زیبا بین که ما زیبا نهادیم
سر مویی ز زلف خود نمودیم • جهانرا در تبسی غوغا نهادیم
ای درویش درین وقت وپیش از ما این چهار دریا چنانکه
این چهار دریاست کم کسی دریافتند • بعد از ما نمی دانیم
که چون باشد • ظاهر آنست که بعد از ما بهتر از ما دانند
از جهة انکه هرچند که می آید • استعداد مردم • زیادت
میشود • در وقت ما وپیش از ما • هرکس بقدر استعداد
ودانش خود ازین چهار دریا خبر داده اند • چنانکه گفته شد
که اهل تصوف میکویند که دریای اول ذات خداست
وذات خدا نوریست نامحدود • ونامتناهی وبحریست
بی پایان • وبی کران • اول وآخر ندارد • وفوق وتحت
ندارد • ویمین ویسار ندارد • وپیش وپس ندارد • یعنی
هیچ جهت ندارد • اهل وحدت میکویند مر اهل تصوف را
که ما در ذات خدا همین میکوییم که شما میکویید که خدای تعالی
هم باطن است وهم ظاهر • شما از باطن خدا خبر میدهید •
واز ظاهر خدا خبر ندارید • سخن ما وبحث ما با شما در ظاهر
خداست که میکوییم که ذات خدای که کنت کنزا مخفیا فا

فاحببت ان اعرف • خواست این کنج پنهان اشکارا
کند • تا شناخته کردد • خواست تا جمال خود بیند • وصفات
واسامی وافعال وحکمتهای خود مشاهده کند • وجمال را در
مرآت توان دیدن • مرآتی از خود ساز داد • وهرچه مرآة
بدان محتاج است هم ساز داد • ومرآة دو نوع باشد
یکی انکه عکس جمال خود را • دران بیند • ویکی انکه عین خود را
دران بیند ساز داد • وآن مرآت ادمست **بیت**
فرستادیم ادم را به بیرون • جمال خویش بر صحرا نهادیم •
جمال ما ببین زین راز پنهان • اکر حشمت بود پیدا نهادیم •
وکر حشمت نباشد انجنان دان • که کوهرهاش نا پیدا نهادیم •
ای درویش این جمله که کفته شد • دریای اول موجود بود تنها
ودریای اول خود را ازین جهت که پنهان خواند • وهیچ خبر از
تو پیدا نیاید • همه که پیدا آمدند مرآت است • وهرچه مرآت
بدان محتاج است • دریای اول میخواهست • این مرآة از قوة
بفعل آید • واز باطن بظاهر آید تا جمال خود را بیند • ای درویش
تا کمان نبری که بغیر از وجود خدا • وجودی دیکر هست وجود
یکی بیش نیست وآن وجود خداست • واکرچه این یک وجود
اسامی بسیار دارد • اما چون بتحقیق نکاه کنی یک وجود هست
ویک مسما **بیت** مشو احول مسمی جز یکی نیست •

اگرچه این همه اسما نهادیم رباعیه هر نقش که بر تخته هستی پیداست
آن صورت آنکس است کان نقش آراست • دریای کهن چو برزند موجی نو
موجش خوانند و در حقیقت دریاست • سخن دراز شد و از مقصود
دور افتادیم • غرض ما بیان مرآة بود • و گفته شد که مرآت
آدمیست و دیگر گفته شد که • هرچه مرآت با آن محتاج است
هم ساز داد • و دیگر گفته شد که آدمی بی این افلاک و
انجم و عناصر و طبایع و معادن و نبات و حیوان توانستی
بودن • هیچ یکی از اینها نبودندی اما آدمی بی اینها نمی تواند
بودن • و بی اینها زندگانی نمی تواند کردن • ای درویش
از اینک علامتیست اگر آن علامت در تو پیدا آید معلوم
شود که آدمی آنجا که آدمیست • دانستی و آن علامت
اینست که من بعد اگر ذات خدا و صفات خدا میطلبی در
خود بطلب واگر ملائکه طلبی در خود بطلب • واگر ابلیس و
شیطان میطلبی در خود بطلب واگر بهشت و دوزخ میطلبی
در خود طلب کن • واگر قیامت و صراط میطلبی در خود
طلب کن واگر آب حیوة می طلبی در خود طلب کن از
ظلمات طبیعت بگذر • تا باب حیوة رسی • ای درویش
چند دراز کشم این همه میگویم • و یقین میدانم که تو نمی دانی
که من چه میگویم رباعیه در جستن جام جم جهان پیمودم

روزی

روزی ننشستم و شبی نغنودم • ز استاد چو وصف جام جم بشنودم
خود جام جهان نمای جم من بودم • ای درویش بعبارتی دیگر
بگویم باشد که چیزی فهم کنی • بدانکه آدمی میوهٔ درخت موجودات
و یقین میدانم که ترا معلومست که زبده و خلاصهٔ درخت میوه
باشد • و پیدا کردن درخت از برای میوه باشد •
و چون درخت بمیوه رسید • بکمال خود رسید • و چون میوه
بدرخت پیدا آید عاقل داند که تخم این درخت همین میوه باشد
و عاقل داند که در تخم درخت این جمله مراتب درخت
بالقوة موجود بودند • و از قوة بفعل آمدند • و درخت سه
مرتبه دارد • مرتبهٔ ذات • و مرتبهٔ وجه • و مرتبهٔ نفس
تخم درخت • ذات درختست • و چون بکمال رسید •
کمال درخت وجه درختست و کمال آن باشد که هر چیز
که در تخم بالقوة موجود بودند • آن جمله بالفعل بر درخت
موجود شوند • و مجموع هر دو مرتبهٔ نفس درختست و
صفات درخت در مرتبهٔ ذات اند • و اسامی درخت
در وجه اند • و افعال درخت در مرتبه نفس اند جهت
آنکه صفت صلاحیت انست • و اسم علامتست و فعلها صنعت
ای درویش تو ازین سخن • ذات خدا و اسامی خدا • و
افعال خدا معلوم کن و معنی این آیه هم بدان که • اینما تولوا

فثمه وجه الله • ای درویش باین آیة می بایست که
جمله اهل عالم بمحمد علیه السلام ایمان آوردندی • ازان ایمان
نیاوردند که معنی این آیة ندانستند • پیدا باشد که در عالم
جند کس معنی این آیة را دریافته باشند • فصل •
فی الخاتمة • بدانکه روندکان راه خدا
مدتها در مدرسه بخدمت علما تحصیل و تکرار کرده اند انگاه
از مدرسه بخانقاه آمدند • و در خدمت مشایخ مدتها
ریاضات و مجاهدات کشیده اند • و گمان بردند که
دانا شدند • و در معرفة آفرینش کتابها ساخته اند
و مرید بسیار کرفته اند • و بتربیت مریدان مشغول
بوده اند بعد ازان بیقین دانستند که هیچ نمی دانند
و بنادانی خود • از سر تحقیق اقرار کرده اند • و آن کتابها
شسته اند • ای درویش هر که دانست که خدا جنانکه
خداست نمی توان دانست • العجز عن الادراک ادراک
و دانش هر که بجای رسید که دانست که جیزها را
انجنانکه جیزهاست بتحقیق نمیتوان دانست دانا است
رباعیه زین راز نهفته هر کسی جیزی کفت • معلوم نشد نکشت و نیز کوهر ناسفته
کس را الحقیقت بازل راه نشد • و زسر ابد هیچکس اگاه نشد
درویشان جون این سخن بشنیدند سؤال کردند

کردند جون جیزها جنانکه جیزهاست بتحقیق نمی توان دانست •
کار آدمی جه باشد و آدمی بجه کار مشغول شود • و کمال آدمی
در جه بود جواب • بدانکه دانایان کفته اند که مصلحت
آدمی در انست که دعوی محققی از سر بنهد • و پای از
حد تقلید بیرون ننهد • و از تحقیق بعجز و نادانی خود اقرار
کند و بیقین بداند که خدایرا جنانکه خداست • از سر
تحقیق نمی توان شناخت • جون اینها دانست انگاه شریعت را
عزیز دارد • و عزیز داشتن شریعت ان باشد که امتثال
اوامر و • اجتناب نواهی کند • و متقی و پرهیزکار باشد
و هیجکته از نگاه داشت شرع فرو نگذارد • و راست
کفتار و راست کردار بود • و جون شریعت را عزیز داشت
بعد ازان بدانکه کمال در انست که بمرتبه انسانی برسید •
و از اوصاف ذمیمه و اخلاق ناپسندیده • تمام پاک
شود • و باوصاف حمیده و اخلاق پسندیده • اراسته
کردد جون اینها کرده باشد • انگاه بیقین بداند که •
خلاص آدمی و جمعیت آدمی در دنیا و آخرت در لقمه حلالست
و صحبت نیکان • و کرفتاری آدمی در دنیا و آخرت در لقمه
حرامست و صحبت بدان • و در بند آن باشد که آزار
ازوی بکسی نرسد • و بقدر انکه می تواند راحت میرساند

اینست کار آدمی • و اینست خلاص آدمی
سخن کوتاه شد والله اعلم

خواجه حافظ شیرازی رحمه الله

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن
که در طریقت ما غیر ازین گناهی نیست

وفا کنیم و جفا می کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافریست رنجیدن

هذه رسالة تسمى بسربال البال
في اطوار سلوك اهل الحال
تصنيف الشيخ العالم الرباني
علاء الدولة السمناني
قدس سره

الحمد لله الذی شهدت الکاینات علی وجوب وجوده
ونطقت الالسن بشواهد کرمه وجوده • وعرفت العقول فی
معرفة حقیقة خلقه نعمه ووده • فضلا من ان یلحوا فی سار
بحر عظمته صفه ووده • والصلوة علی مقصوده من
ایجاد المکونات • وهو الحبیب المصطفی المبعوث الی کافة
الخلق • سوده وحمره وصفره وسوده • وعلی آله وصحبه
الذین کل واحد منهم • فی سحاء الجهاد اسد من اسوده
وعلی التابعین لهم باحسان الذین کانوا من حزب
الله وجنوده المستخلصین من وصف یذم به الانسان
مثل کنوده وکفوره • حتی یصم من استماع الصلوات
اذان حسوده • ویملی فی التراب جلود حسوده •
اما بعد فاعلم ایها الولد السالک • والاخ الناسک
عمر الحاضر فی ان کشف سر الحال • فی عالم القیل والقال
محال • ومن یکشف الحال علی طریق المقال • فهو عنه خال
لان الحال الذی نحن بصدده • لیس له ماض ولا مستقبل

مستقبل فمتی ما ومت • فی عالم الزمان والمکان لاتقدر
ان یشاهد وجه الحال • ولا یمکن تقریره بالبیان • وتحریره
بالبنان لان کلاهما مکانیان وزمانیان • ولکنک
سالت والحث • فی السوال والله تعالی ما یقول واما
السائل فلا تنهر • فالزمت نفسی ان اکتب بالفارسیة
قصه سیری الذی اتفق لی فی یوم الخمیس الواقع فی التاسع
عشر من اربعین • الذی وفقنا الله للجلوس فی الخلوة
فی جمادی الآخر سنه احدی وسبعمائه لیکون سر الحال
بالک عند غلبة الحال علیک • وسمیناها سربال البال لذوی
الحال • اللهم اجعلنا من اصحاب الاحوال السنیة
الرضیة العلیة الصفیة المنسوب الی الصوفیة • ولا تجعلنا
من ارباب الاقوال الدنیة • الدنیویة الغیر المرضیة • و
ثبتنا علی الدین القویم • وقونا علی اشتغال سنة نبیک
محمد علیه السلام والتسلیم • وثبتنا علی هذا الصراط المستقیم
ولا تکلنا الی احد من المخلوقین • طرفة عین • ولا اقل من
ذلک یا رحیم یا کریم • بدان ای عزیز که در روز
پنجشنبه نوزدهم خلوت • دل این بیچاره در سیر بود
جایی که کسی براهی رسید • فسیح سلاک بسیار در
انجا قدم زده • اگرچه امروز خالی بود • خواست که

قدم در نهاد • رفتم که بر سنت قدیم خود او را منع کنم
ممتنع نشد • و گفت نه با تو شرط کرده ام که درین
خلوت • مرا تشویش ندهی و بگذاری • تا من بر حقیقت
مقاصد قصادی که • روی براه داشته اند • مطلع
شوم • چون با او قول کرده بودم • بر ثبات قدمش بر
جادهٔ شریعت وقوف داشتم مانع نشدم • قدم در
نهاد اول بعنصر خاک رسید • کثافتی عظیم رسوبتی
تمام دریافت • پرسید که ذات تو چیست گفت
پیش ازین نمی دانم که • مرا طبیعتی یابس بود • از هیئت
حرکت افلاک منفعل شدم • و از آب برودت
کسب کردم • و ربع از من محل متولدات شد • و
دایما در انفعال مانده • ولی گفت چه سرّ است که آب را
بر روی تو می بینم • و در تو هیچ نم نیست • گفت این آب
در مرکز خود هست • و من در مرکز خودم • او را در من
راه نباشد • ولی گفت من شنوده ام که صفت
آب سیلانست • می بایست که او را هم در تو نفوذی
بودی گفت که سیلان صفت ذاتی او نیست • آب را چون
از هوا از راه انفعال جذب کرد • بربع مسکون برد
آن آب در سیلان آمد • تا بعنصر خود رسید • بر

بر مثال آنکه تو سنگی را در هوا اندازی سنگ باز گردد
تا بعنصر خود رسد آن حرکت او را حرکت قسری گویند
نه طبیعی سیلان آب را نیز همچنین فهم کن • و ازینجا بربع
مسکون رو • تا عجایب و غرایب بینی • چون بربع مسکون
آمدند • از معادن و نبات و حیوان می گفتند • که
ساعتی توقف کن • و عجایبی که در ما مودوع است •
تفرج کن چون بعضی را تفرج کرد دید که • تمامت مسبح حق تعالی
بودند • و شواهد بر وجوب وجود صانع علیم و حکیم اما
هیچ شعوری نداشتند • بر آن دل را ملالتی بازدید
آمد • ازان سبب که دل را این حال بهتر از ایشان • و
بیشتر معلوم بود • و ایشان را آنچه مقصود دل بود خبری نه
از انجا بر گذشت • تا بعنصر آب رسید که حاوی کره
خاک است • عنصری بغایت لطیف دید • از حقیقت
ذات او سؤال کرد • او نیز همان جواب که خاک داده
بود داد • گفت من بیش ازین ندانم که • من طبیعتی باردی
داشتم بسبب حرکه افلاک که ما را منفعل گردانید • از
هوا رطوبت کسب کردم • و در حد ترکیب آمدم •
و از من مادام خضری منفعل گردد • و بربع مسکون میرسانند
دل گفت چه سر است که آب دریاها شیرین نمی ماند • و آن

شور ست. گفت آن آب منفعل شده در مرکز زمین شور
مانده. وازان زمین شور منفعل شوری کسب کرده.
وازین سبب که میخواهد که بمن رسید. بسبب آن
انفعال نمی تواند. لاجرم مادام در سیلان مانده
وچون این طرف ربع مسکون ازو پر شد. روی
بطرف دیگر نهاد. دوران بیابانهای شور توقف کردد
ازان شوری کسب کرد. تا وقتی که مگر آن بیابانهای
دیگر ازو پر شد. وهر طرفی که او بگذشت. محل ظهور
موالید شد. وان طرف که فرو گرفت دریا شد.
چگونه او بمن ماند. من پاکم واو بخاک آلوده. غیر ازین
هیچ چیزی دیگر ندانم. از انجا نیز برگذشت تا بعنصر
هوا رسید عنصری لطیف وولوت وبا راحت یافت
ازو سؤال کرد که حقیقت ذات تو چیست او نیز همان
جواب داد که خاک وآب داده بودند. گفت
من بیش ازین نمی دانم که. من طبیعی رطب داشتم
بسبب حرکت افلاک که فاعلانند. منفعل شدم
از عنصر آتش حرارت کسب کردیم. ودر حد ترکیب
آمد. ومادام منفعل ماند. وازانجا نیز برگذشت
تا بعنصر آتش رسید. عنصری یبس با هیبت وشکوه

شکوه بود. دل ازو پرسید که. وگفت میخواهم که از
ذات خود مرا خبری دهی. گفت من بیش ازین نمی دانم
که من طبیعتی حار داشتم. بسبب دوران افلاک. و
حرکات ایشان. منفعل شدم. واز خاک یبوست کسب
کردم. ودر حد ترکیب آمد. ودایما در انفعال مانده
وسر رشته افلاک اختیار از دست داده. واین
فاعل یکدم از حرکت نمی آساید. ومارا بکره وجبر میدارد
دل گفت چه سر ست که خاک ازو دور ترست از
هوا وآب تو ازو یبوست کسب کرده. گفت
ازان سبب که عناصر هوا وآب لطیف اند از غایت
لطافت. تصرف من داشتن که. ازیشان چیزی کسب
کنم. کثافت خاک را تحمل آن بود که بکسب آن قیام نماید
ازان سبب یبوست ازو کسب کردم. ازانجا نیز
برگذشت چون بفلک قمر رسید. فلک خویشی شفافی
داید. اما جرم ماه را که نور آفتاب را قبول میکند. از همه
شفافتر یافت دل انجا رفت. وازو پرسید که حال تو چیست
گفت من بیش ازین نمی دانم که. من کرهٔ هستم که نور آفتاب را
قبول می کنم. وبنباتات زمین می رسانم دل گفت
از چه سبب گاهی هلال گاهی بدر. وگاهی منکسف. گفت

از انکه کرهٔ خاک میان من وآفتاب حائل میشود وبقدر
انکه او مرا حجاب میکند از نور آفتاب بهره میشوم
اکرچه اهل ریاضت میکویند که سبب بدری وهلالی
انست که جرم ماه صیقل کثیف است • و در وقت
بدری طرف صیقلش بجانب ماست • و در وقت اجتماع
طرف کثیف بجانب ما • فاما می باید دانست که کثافت
خاصیت خاک است در حالت رتق آن کثافت در وی
بقدرت حق سبحانه وتعالی منتبع شده • و در وقت
فتق باو مانده فیه ومافیه • ازانجا نیز بر کذشت
بافلک عطارد و زهره وآفتاب ومریخ ومشتری و
زحل رسید • در هر فلکی از احوال ایشان می پرسید
جواب نمیداند • که مطلوب دل بود • هر یک سری
که در ایشان مودع • بیان می کردند • و منافع ومضاری
که بسبب ایشان • در عالم کون وفساد • بظهور می
پیوندد • تقریر میکردند • پس اول چون بفلک زحل رسید
کفت تو سر قومی وحکیم عالم سیاراتی بکو که این
حرکات شما از کجاست • واز چه سبب مادام در
حرکت آید • وعناصر را منفعل کرداند • واین همه •
تشویش در عالم کون وفساد • با دید می آید • کفت

کفت بدان وآکاه باش که مارا محرکیست بر ما غالب
وما در دست او مضطرب • واو را خود نمی بینم که
سوال کنیم جز انکه می دانیم که • او ما را دائم در
حرکت می دارد • واز مشرق بمغرب سیران میدهد
وبهر سی سال یک دور من تمام میشود • اما بسبب
سرعت حرکت فلک الافلاک • هر روز بجبر وقهر بر
خلاف حرکه ما از مشرق بمغرب سیران میدهد •
از ایشان سوال کن • تا جواب تو بکویند • که مرا بیش
ازین معلوم نیست • ازانجا نیز بر کذشت • تا رسید
بفلک ثوابت • فلک عظیم پر عجایب وغرایب دید
چنانکه • هر چه در عالم خاک • از موالید دیده بود • صورت ایشان
بران فلک نقش دید • تا حدی که هر جنس حیوانی یا نباتی •
یا معدنی را که تو در عالم خاک می بینی • الجنس را
انجا صورتی بود • ودران صورت بعدد هر یک از حیوانات
ثابتهٔ ثبت دید • وصورت تمامت معادن در
محرک بپارسی راه کهکشان کویند • درج دید • وهر ثابتهٔ
فلک تدویری دید • وانوار ایشان • وسیارات
مکتسب دید • از فلک اطلس کرهٔ ایشان نیز
بر مثال جرم ماه بود که • از آفتاب نور کرفت

وبساحات زمین می رساند. وتربیت ابدان کامت
موالید بدیشان منوط بود. وسیارات اخذ نحوست
وسعادت ازانجا میکردند. واسرار سعادت ونحوست
در بروج درج دید. دل پرسید که چونست که
نام سموات سبعه در کتاب خداست ونام
تو نیست گفت نام من در کتاب خدای سماء دنیاست
و مرا محل قسم گردانیده. وبزینت مصابیح مزینم
کرده. نخوانده که ولقد زینا السماء الدنیا بمصابیح
ونشنوده که. والسماء ذات البروج. بتو نرسیده
که پیغمبر آخر الزمان گفت اذا مضی نصف اللیل
ینزل الله تعالی سماء الدنیا. ویقول هل من تائب
هل من مستغفر گفتم بلی شنوده ام حق باتست.
فی الجمله ثوابت وسیارات. وعناصر وطبایع همه اسباب
بودند. تا بدنی که قابل فیض نور نفس شود بی واسطه
حاصل آید وان بدن انسان بود. باقی تمامت
ابدان دیگر را نشو ونما. وحس وحرکت. بواسطه ثوابت
وسیارات بود. وتا بدنی مستعد فیض نور نفس بی
واسطه نشود. او را النفس که بعد خراب بدن باقی
ماند حاصل نباید. وان بدن انسانست. که فیض

فیض انوار نفس. وعقل بی واسطه قبول می کند. وناطق
می شود. ونفس وعقل نیز واسطه اند. تا این لطیفه انسانی
را مستعد قبول فیض نور قلم گردانید. وقلم واسطه است
تا ان لطیفه را قبول فیض نور ام الکتاب که صوفیانش
خفی میخوانند. وخفی نیز واسطه است تا آن لطیفه را
مستعد قبول فیض انوار صفات حق گرداند. اگرچه
اینجا جای این سخن نبود. ولیکن چون منشاء غلوطه اهل تناسخ
بود. این قدر بیان کردن ضرورت نمود. تا بدانند که
هر بدنی که مستعد آن شد. که فیض نور نفس وعقل قبول
کند. او بعد خراب البدن. باقی خواهد ماند. بی آنکه
حاجت باشد اورا. به بدنی دیگر. در عالم کون وفساد
ازان که. آن لطائف انوار نفس وعقل که بی واسطه
دران بدن پرتو. انداخته اند لطائف نورانی نفس
وعقل که. بواسطه فلک اطلس. در ثوابت وسیارات
افلاک ثمانیه ظاهر شده بود. ودر عناصر متصرف شده
وحقائق جوهریت گشته. عناصر را جذب کرده بعلت
جنسیت باخود منضم گردانیده. وآن لطیفه انسانی را
بدنی باقی شود. که تا ابد با او بماند. اما متنعما او متألما
چنانکه در مدارج المعارج. ورساله الطارد شبهة المارد

وغیرهما بشرح وبسط یاد کردیم • هرکه این لطایف را
در بدن انسانی • بر قانون شریعت مصطفی علیه السلام
امروز تربیت کند • تا ابد بعد ازانکه بدن خراب
شود • با روح وراحت بماند و هرکه بر خلاف انکه
مأموراست تربیت کند • معوج القیمه باشد • ودایم
در عذاب الیم بماند • وچون حقایق این سر را •
بسیار شرح داده ایم • در رسالاتی دیکر • اینجا مکرر
نمی کنیم • وچون روز قیامت در آید • امنا وصدقنا
چنانکه خواهد حشر اجساد کند • بر مثال انکه اکر یک من آهن را
بسوهان بزنی واجزاء اورا متفرق کنی • چون سنک
مقناطیس را بر بالای آن • بداری تمامت اجزا موده
آن آهن را مقناطیس جذب کند • وجمع کرداند • دران
روز نیز حق تعالی چون خواهد • مقناطیس لطیفهٔ
انسانی را • در مقابل آن اجزاء متفرقه بدن بدارد و
همه را جمع کرداند • وهو القاهر فوق عباده وهو
الحکیم الخبیر • واین حال اکر کسی را بر حقیقت حرکات
ثوابت • ونقل کردن بعضی ازین صورتها بصورتی
دیکر • اطلاع افتد عجبش ننماید • ودریابد البته تبدیل
وتغییری که • در کتاب منزل حق تعالی • بیان فرموده است

است. خواهد بود • براهین هندسی ودلائل عقلی ولیکن
بشرط انکه دیدهٔ عقل مکحل بنور الله المتخذ من کوه الرسالة
سنه المصطفی علیه السلام • ومقصود انکه درین فلک الثوابت
که اورا اسماء الدنیا کویند • ازان روی که امور دنیا واهل دنیا
بدانجام مرتب است • هر ثابته که پیش می آمدند • وعنان کیری
میکردند • ومیکفت که از سفر دور آمدی • روزی چند اینجا
توقف کن • وعجایب وصنایع حق را نیز تماشا کن • چون دل در
حال ایشان نظر کرده • ایشان نیز بر وجوب وجود او
فاطر حکیم علیم شعور داشته اند • اکرچه بزبان فصیح
مسبح واجب الوجود بودند • اما ازانچه مطلوب دل بود
بیخبر بودند وانواری که ثوابت • وسیارات را
بود از پرتو انوار فلک اطلس یافت • اجرام ایشان
نیز بر مثال جرم ماه که • از شمس نور میکیرد • از فلک اطلس
نور میکرفتند • ازایشان سؤال کردم که چونست که
وقتی جرم ماه تمامست • ووقتی ناقص • وشما بر یک قرار اید
کفتند ازان سبب که کرهٔ خاک حائل میشود • میان قمر و
افتاب زیادت ونقصان • پدید می اید • در قمر اما
چون جرم فلک اطلس یکبار همچون جرم ماه است و
از پرتو نور نفس همه فلک او از افتاب منور برخلاف

فلک آفتاب که دران فلک جز قرص خورشید که نور دارد
باقی همه بی نور است • وهمچون اجرام افلاکی دیگر نیست
وبدین سبب خاک میان ماه وفلک اطلس حائل نمی تواند شد
وکسوف وخسوف ایشان نیز هم ازینجاست • دل گفت چه
حکمت است که جرم ماه همچون اجرام • شما بواسطه فلک
اطلس ازعکس نور نمی ستاند • گفت اگر او نیز از فلک
اطلس نور گرفتی • امور عالم کون وفساد مختل شدی همه
روز بودی وفصول اربعه نبودی • ومتولدات هیچ
بکمال نرسیدی • ونیز عالم کون وفساد را تحمل آن نبودی
که نور نفس را بی انکه فلکی واسطه باشد قبول کند • دل
عالم کون وفساد کدام است • گفتند عالمی که در زیر فلک
قمر است • ما همه فاعلانیم وعناصر منفعلانند • دایم ازین
عنصر چیزی دران عنصر کاین میشود • وانچه کاین شده فاسد
میگردد • وبطبع هر یک بعنصر خود • مایل دایم بدین سبب
که ما در حرکتیم ایشان در انفعال مانده • دل ازانجا نیز
سفر کرد • تا رسید بفلک اطلس • فلکی عظیم • رفیع ومنور
دید • اما عجایب وغرایب که در فلک الثوابت •
دیده بود اینجا ندید • ازوی پرسید که • این حرکت
بدین سریعی در تو از کجاست که فلک الثوابت را

بهر چندین هزار هزار سال دور تمام میشود • تو هر روز اورا
برخلاف سیر او از مشرق بمغرب بحر دور تمام می دهی گفت
من نیز متحرکم وجرم من نیز همچون جرم ماه است و
این انوار همه ازان نفس است که در من پرتو زده است
واو محرک من است • وهرگز جسم را بخود حرکتی نباشد •
ومن منتهای عالم اجسامم • دل گفت حقیقت جسم تو چیست
گفت من بیش ازین نمی دانم که • مرا از ماده وصورت
تالیف کرده اند • وجسم نام نهادند • نه حقیقت ماده را
می دانم • ونه صورت را می بینم • دل آلت وادوات
جسمانی را چون حواس وغیره انجا بگذاشت وبر
گذشت تا بعالم نفس رسید • ودرین سفر چون بی
جسم می بایست رفت زحمت دید • اما چون رسید
عالم نفس را عالمی یافت پر شوق ومناسبتی تمام
میان خود واو دید • سلام کرد • وگفت از راه دور
آمده م • در تو بوی آشنایی می یابم • ساعتی مرا باش
تا اشکالی که دارم عرضه کنم • باشد که جواب شافی
یابم • تا هم ازینجا باز گردم • نفس گفت نتوانم باشدن
هر سوالی که داری عرضه کن که من بهمه وجود می شنوم
مرا عضوی جهت استماع نیست • که حاجت باشد ملتفت

بتو کردانیدن دل گفت این شوق تو از کجاست که تمامت
عالم را در حرکت آورده • از غایت شوق تو افلاک
در خروش • و عالم پر جوش است گفت این شوق در
من حق تعالی آفریده • و من بسبب شوق • بطلب کمال
خود افلاک را در حرکت می دارم • باشد که روزی بمراد
رسم • دل گفت اصل تو چیست گفت چندین هزار سالست
که من در سیرم • که باشد که بسر این سر رسم راه بدان
نبرده ام • جز این که میدانم که حق تعالی مرا از عدم بوجود
آورده بودم • بودم داده شوقی که • می بینی در نهاد من
نهاد • و در طلب معرفت حقیقت خودم • متحیر گردانید
و این حرکت افلاک که دیدی • سبب غلبات شوق من است
بمطلوب • دل گفت چه سرست که حرکات افلاک
بر یک قرار منتظم است • و از آن عالم کون و فساد •
نا منتظم • گفت از آن سبب که ایشان بنفس و عقل نزدیکترند
و اجرام ایشان در غایت لطافت افتاده اند •
و با وجود لطافت صلابت تمام دارند • و بدان
سبب قوت تحمل پرتو نفس و عقل در ایشان موجود است
که حرکات ایشان منتظم است بخلاف عالم کون
و فساد که اجرام ایشان به نسبت افلاک کثیف ترند

ترند • و آن عنصری که لطیف است صلابت ندارد دل گفت
چونست که تو محرک افلاکی و افلاک همچون عناصر منفعل نمی شود
گفت از آن سبب که انفعال را علت جنسیت • باید که
الجنسیة سبب الضم • و آنجا میان افلاک و عناصر طبایع را
این جنسیت هست و اینجا نیست • که ایشان اجسام اند
و ما جواهر از ما افلاک را • حرکت پدید آمد • فاعل شدند
عناصر از حرکت ایشان منفعل شدند • موالید حاصل
آمدند • دل او را وداع کرد • و روی بعالم عقل نهاد
چون آنجا رسید عالمی با شکوه و هیبت و وقار یافت
نظامی و ترتیبی عجب در وی • که جای دیگر نیافته بود
بلکه هر عجایبی که در فلک ثوابت دیده بود • صورتی
آن اینجا در نورانیت صرف دید • و دانست که
فلک ثوابت مظهر عالم عقل است • همچنانکه کره خاک
مظهر فلک الثوابت بود • و اسرار بسیار در
ضمن آن معلوم شده است • اما چون در کشف سالک
فائده • نیافت عنان بیان باز کشید • فی الجمله هر
یکی از آن صور نورانی سمی آمدند • و دل را بر چینی
میکردند • چون دل را با ایشان انسی حاصل آمد خواست
که سوال کند • ایشان از جان مستغرق تسبیح و تقدیس

و تنزیه حق دید که هیچ جای سؤال نیافت مع هذا دل
صبر نماند. و از مطلوب خود هیچ نشانی نمی یافت غیر
از آنکه ایشانرا در وحدانیت. عالمی می دید چنانکه
از غایت تنزیه نزدیک بود که قدم در دایرهٔ تعطیل نهد
دل زبان بگشاد و گفت میخواهم تا بدانم که اصل حقیقت شما
گفتند خالق ما واجب الوجود است. و بحضرت او
از همه موجودات مقرب تریم. و هر تعقل که در همه موجودات
می بینی از پرتو نور ماست. دایما بتسبیح ذات.
مقدس مبدع خود مشغولیم. دل گفت علم اسامی و صفات
پیش ماست. و این معنی سر دانسته ایم میخواهم که ذات
شما بدانیم. روی ترش کردند و گفتند که طلب المحال محال
دل گفت این معرفت در حد امکان داخل نیست گفتند هست
اما ندانسته که حق تعالی از اتحاد محال هرچند ممکن است منزه است آ
دل گفت این همان جحود متکلمان است. از اینجا نیست
ما را انقطاعی نخواهد شد. باز پرسید که بالای تو عالمی دگر
هست که در انجا سیر توان کرد. تا انجا روم و درد.
خود را باشد که درمانی یابم. عقل گفت چه درد داری
دل گفت درد عشق. قال خلا العشق لا تعبأ به.
قلت لولا العشق ما دار الفلک. عقل می گفت راست

راست می گویی اما بالای من عالم الهی است. و هیچ
مخلوقی را در انجا سیر ممکن نیست. دل گفت من عالم ترا مثال
لوحی یافتم پر از صور و نقوش مرآینه مصور را که حق است
جل جلاله قلمی باشد. فراخور این لوح که بدان قلم این صور
در اینجا نقش میکند. و من خود در کتاب کریم نام شما
هر دو شنیده که حق تعالی می فرماید. بل هو قرآن مجید. فی
لوح محفوظ. و همچنین می فرماید که ن والقلم و ما یسطرون
ترا دیدم میخواهم که او را نیز ببینم. عقل زبان ثنا بگشاد
نفعک الله کما نفعنا هرگز ندانستم بالای من موجودی
باشد که بحق تعالی از من مقرب تر باشد. و درین
پندار مانده بودم. که من اشرف موجوداتم حق با تست
قلم بالای منست و او بحق از من مقرب ترست که در
قبضهٔ قدرت حقست. اما مرا ازینجا تجاوز ممکن نیست
و ما منا الا له مقام معلوم. اگر ترا قوت تجاوز هست هیچ
مانع نیستم. دل او را نیز وداع کرد. و روی براه آورد
تا بقلم رسید عالمی دید. هزار بار از عالم عقل عظیم تر و
با نور تر دایم در کتابت. بعضی نقوش را محو می کند
و بعضی را ثبت می گردد. و از دوات نور نبوت محمدی
علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات. مداد که روح عبارت

از الست مداد گرفت و بر لوح عقل صور کاینات را
نقش میکرد • دل از راه تواضع با ادب پیش رفت
و بعزت بایستاد • و سلام کرد و پرسید که حال تو چیست
که دایما در کتابتی بعضی نقوش ثبت میکنی و بعضی محو
گفت هیهات تو نمی دانی که من در قبضهٔ قدرت حق تعالی
هزار بار از قلم آفاقی در قبضهٔ بنی آدم عاجزترم • ماحی
و مثبت حق است سبحانه و تعالی یمحو الله ما یشاء و
یثبت و عنده ام الکتاب • دل گفت راست میگویی
اما از سر لطف اعلام کن که • بالای تو عالم دیگر هست
تا آنجا روم • باشد که آنجا کسی یابم که مشکل مراحل میکند
گفت بالای من عالم جبروت است • و مفاتح الغیب
و ام الکتاب و ید قبضه و مقعد صدق در آن عالم است
اما از کجایی از چه جنسی و نام تو چیست و چه مشکل داری
گفت که من از عالم خاکم و از جنس آدمیانم • و نام من دل است
و مشکل من اینست که میخواهم • تا ذات خود را و آن
همه اشیا را بدانم گفت مرحبا و اهلا و سهلا خوش
آمدی و تو خود از آشنایان ما بوده اگرچه لباس
بیگانگان پوشیده • تو نمی دانی که امانت ام الکتاب
در تو ودیعت است نخوانده انا عرضنا الامانة علی

علی السموات والارض فابین ان یحملنها فاشفقن منها و حملها الانسان
نداﻧﺴﺘﻪ که مقعد صدق مقام تست چنانکه حق تعالی می فرماید
ان المتقین فی جنات و نهر فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر
در وقت تخمیر طینت تو اسرار عالم لاهوت و جبروت و ملکوت
و ناسوت بخودی خود • در تو ودیعت نهاد • و گفت خمرت
طینة آدم بیدی اربعین صباحا • این همه زحمت جراحی دیدی
و مشقت سفر دراز کشیدی • تو مقصود کل عالم اسبابی
از روی حقیقت همه را محرابی • در تست ودیعت آن کتابی
در خود بطلب هر آنچه خواهی یابی • آخر نمی بینی که کتابت قلم
و نقش لوح و عقل و شوق نفس که عرش الرحمن است و لطافت
فلک اطلس که نامش کرسی است • و مرتبه وساطت دارد
و زینت فلک الثوابت که • او را آسمان دنیا می خوانند
و امور عالم کون و فساد • بر و مرتب است • و حرکات
افلاک سبعه که محل سیارات و اسرار تربیت که در سایر
سیارات درج است که فاعلانند • و انفعالات عناصر
و طبایع و حکمت • یتنزل الامر بینهن که آن شعاعات انوار
ثوابت و سیارات اند که • در عناصر نفوذ می کنند و این
موالید را ظاهر میگردانند • تا بدنی شایستهٔ لطیفهٔ
انانیت بظهور آید • جهت آنست که تا هیچ فرزند • دلبند که

محل لطیفهٔ انانیت است حاصل آید • و درین محل آن لطیفه
لطائف متفرقهٔ ملک و ملکوت عالم آفاق جمع کرده اند
و بدن باقی بدست آورده • از راه معراج که ثم یعرج الیه
اشارت بدانست روی بحضرت عزت نهد • بالاتر
از خود ترکیبی دیدی مشتاقتر از خود موجودی را نام
شنیدی • چالاکتر از خود سالکی یافتی چرا روی از
خود برتافتی بیت نخستین فطرت پسین شمار
تویی خویشتن را ببازی مدار • بچشم عقل ببین ای گزین
هر دو جهان • که بر طفیل تو افلاک میکنند دوران •
هزار سالست که من درین کتابتم • این اسراری که از جهت آدمیان
بر لوح سر که • در عالم الانفس ایشان در جهت نوشته ام
جهت هیچ موجودی دیگر • ننوشته ام نخواندهٔ در قرآن
عظیم و فرقان کریم که • و هو معکم اینما کنتم • و ما رمیت اذ
رمیت ولکن الله رمی و نحن اقرب الیه من حبل الورید •
و اخواتها من الآیات المتفرقة فی التنزیل • با رئیس روی هم در
خود سیر کن تا بام الکتاب • رسی آفاق پوست بیرون
بدن است از پوست مغز می طلبی بیرون از تن دل
می جویی طبل و علم پادشاه را در طلب جویند
تو در میمنه و میسره می جویی • پادشاه را در تختگاه طلبند

طلبند تو از تختگاه بیرون آمدهٔ • روی بکوه و بیابان نهاده
چه میطلبی نشنیدهٔ که حق تعالی می فرماید • لا یسعنی ارضی
و لا سمائی و لکن یسعنی قلب عبدی المؤمن • الوداع ندا آمد
که موسی علیه السلام گفت • یا رب این اطلبک فرمود
فی قلب عبدی المؤمن • الوداع التارک الضعیف
تو بعیمت ورای دو جهانی • حکیم قدر خود نمی دانی
این ره بهیچ ده نرود میری مرو • وین کار هیچکس نکند میکنی مکن
اگرچه تو مرا نمی شناسی من ترا نیکو می شناسم نام
من در عالم آفاق قلم • اما در عالم الانفس روح است بشق
ایمن در عالم الانفس بر لوح سر حقائق کلام • و اسرار اسما
و صفات ثبت میکنم • و بشق الیسر در عالم آفاق بر لوح
عقل مفردات حروف و مرکبات اباجاد • و مؤلفات
آفاقی نقش میکنم من سرحد عالم ملک و ملکوتم • و دایره
ملک و ملکوت چون بمن رسد • متصل شود و سر رشتهٔ
آفاق و انفس در زیر قدمین شقین من در هم پیوند و ملکوت
انفس آفاق هر دو شق منست • بیده ملکوت کل شیء
وجود من قبضهٔ قدرت حق است • عالم امر وجود منست
عالم خلق از هر دو شق من ظاهر میشود • دل چون نام
روح شنید • برخاست و دست مرافقت در گردن

موافقت انداخت • وگفت من سالها با تو شطرنج عشق
باخته ام و اینجا قفا بر بسته در میدان بقا تاخته ام •
دستوری ده تا بام الکتاب که سر حد عالم بقاست
سیری کنم گفت ما هذا لعبک • تو با ستعداد آفاقیان
سیر در انجا نتوانی کرد • هرگز هیچ مسافری آفاقی بمن نتوانسته
رسیدن • بعضی در طبایع و عناصر باز می مانده اند و بعضی
در افلاک و انجم • و بعضی در عالم النفس و بعضی در عالم عقل
و از عقل هرگز هیچ مسافر آفاقی بر نمی گذشته است تو نیز
که راه بمن توانستی آوردن • ازان بود که در سفر عالم النفس
چند نوبت اینجا رسیده • و مدتها مسافر ما بوده چرا فراموش
کرده که • ازینجا هرگز بخود عبور نتوانسته کرد و مقیم بوده
تا وقتی که مقربان حضرت ربوبیت • باستقبال تو آمده اند
و براق همت که اسباب قماش مینخوانی می آورده و با عزاز
و اکرام تمام • ازین عالم در میگذرانده • و بعالم جبروت که
مفاتح الغیب و ام الکتاب و ید و قبضه و مقعد صدق
عبارت ازان عالم است • میرسانیده • و از انجا جذبات
لطف الهی در می رسیده • و از ناسوت در می ربوده
و بعالم لاهوت میکشیده • و از تجلیات جمالی و جلالی •
برخورداریت می بخشیده • و بشرف مشاهده وجه الله

الله که مطلوب همه طالبان است مشرف میگردانیده هر چند
الناس ناس و خلق الانس نسیان • فراموشی صفت آدمی است
اما چگونه شاید که براهی که رفته باشی • و دران راه بمطلوب
رسیده روی ازان راه بگردانی • و براه دیگر آری خطای
عظیم کرده که • قدم در راهی که متقدمان تو • دران راه برنهاده اند
نهاده برو و باز گرد و بسر منزل خود • باز رو و بیش قدم از
خود بیرون منه • تا در پوست سرگردان نشوی **نظم**
هر که پس بکار خویش سرگشته شود • به زان نبود که باسر رشته شود
نمی دانی که تا ترا در وجود آورده اند • و روی ترا در
عالم النفس کرده اند • و پشت در آفاق چون پیک اجل
در رسید از راه النفس و آلات و ادوات آفاقی از
تو باز ستاند • بعد ازان باز ترا با آفاقیان چه کار
ماند پس از رسیدن او کارسازی سفر خود کردن • از
واجبات است نشنیده که خواجه علیه السلام • فرمود که
موتوا قبل ان تموتوا • بمیرای دوست پیش از مرگ گر می زندگی خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما • دل چون این سخنان
دلفریب بشنید و گفت اجازت فرمای تا از طرف سوی امین
تو در عالم النفس سیر کنیم و بسر منزل خود باز روم گفت هیهات
این الغراب هو العقاب و این للذباب ذوی السحاب

باستعداد آفاقیان سیر در عالم النفس مستحیل است غرض از
حواس و آلات و ادوات جسمانی که در فلک اطلس بگذاشته
باقی تمامت قوای نفسانی و مدرکات عقلی باتست بهمین
راه آمده که بآرزوی بشهرستان قالب نه چون انجا رسی
اثقال اوزار جسمانی را از خود • دور کن خواس حواس را
پنبه در گوش کن • و خانگیان نفس را که خادمان تواند
وداع کن • اقمشه و امتعهٔ ملک ملکوت آفاق بتسلیم قاضی
عقل کن و لباس هستی از سر برکش و خرقه نیستی در پوش
و گلیم فقر بر دوش زن • و صوف تصوف در سر پیچ
و نعلین مسکنت در پای کن • و عصای ذکر در دست گیر
و آستین رجولیت باز نورد • و کمر بندگی بر میان بند • و
رکوهٔ نیاز پر آب دیده کن • و زاد تقوی در انبانچهٔ وجود
نه و کحل متابعت • در دیده کش و سجادهٔ اخلاص بردار
و روی براه آر • تا چون انجا برسی • اشارت فاخلع نعلیک
انک بالواد المقدس طوی • در رسد • نعلین کونین را
در زیر قدمین شعین من نگذاری • و با مقربان حضرت روی
در باطن که وادی المقدس عبارت از آنست • آری که
قدم گردآلود عالم فنا را در وادی المقدس کی • باطن عالم امر است
و سرکوچهٔ عالم جبروت که سرحد عالم بقاست نتوان نهاد

نهاد خواجه علیه السلام فرموده است که • سیروا سبق المفردون
تا از ملک و ملکوت آفاقی مفرد نشوی قدم در حلقه سابقان
کی توانی نهاد **بیت** مجرد شو بیا تا یار بینی
جمال یار بی اغیار بینی • ازین سخن شوری در دل
افتاد عاشق وار از انجا مراجعت کرد لاابالی وار بهر عالمی که
میرسید بر می گذشت و بهیچ چیز التفات نمی کرد فریاد
کنان نعره زنان بر می گذشت و می گفت **شعر**
عیشنا عیش مجانین الهوی • والشقاء المحض عیش العقلاء
قطعه ان ره که من آمدم کدامست ای جان •
تا باز روم که کار خام است ای جان • • •
• • در هر گامی هزار دامست ای جان •
نامردان را عشق حرامست ای جان • چون بسر منزل
خود رسید روز جمعه بود بین الظهرین هم در حال این
بیچاره غایب شد اخی شرف الدین را دیدم • با من میگوید
غمخواری دیگر بهتر ازین می باید کرد • با عالم شهادت آمدم
دانستم که درین یک روز و نیم بسبب سیر درین راه •
ذکر تقصیر افتاده است و آن پسندیدهٔ اهل غیب نبوده
از آن مستغفر شدم • و روی را بر خاک مذلت که معدن
غربتست نهادست و گفتم • اللهم ثبت قلبی علی دینک

وطاعتک • وقونی علی استعمال سنت حبیبک علیه السلام
و وفقنی للسلوک فی طریقة الصوفیة کما وفقت لمشایخنا •
العظام واعننی علی ذکرک الکریم من جمیع اللیالی والایام •
مع هذا حمودت این سفر روز شنبه بود که بیست و
هشتم خلوت بود • با این بیچاره مانده بود درین وقت در
اشراق ناگاه غایب شدم • نالهٔ دل شنیدم که در غیب می
نالید در اثنای آن آواز نالهٔ قوال بسمع شهادتم رسید
خود را بتکلف از غیب باز آوردم • چون بعالم شهادت
رسیدم • شهادت برجال غیب شاهد بود • قوال نغمهٔ
الله زمزمهٔ عاشقانه می کرد دانستم که فرستادهٔ حق است
و بسبب نالهٔ حزین دل مسکین بروی خواهد گشود ان شاء
الله تعالی • مستمع نالهٔ قوال شدم • ناگاه آتش عشق از
نهاد من سر بر زد • و آب از دیدگانم روان شد
و آن حمودت بحمد الله والمنه از حرارت آتش درگذار آمد
باب شوق از ره گذر دیدگانم • بیرون افتاد عجب آبی و
آتشی هر چند آب شوق بیشتر بر آتش عشق میزدم آتش
عشق افروخته تر شد **قطعه** اشکی که ز دیده پیش و پس ساختمش
در گرم روی چو نیک بشناختمش • او بود که آبی بر جگرم باز آورد
با این همه گر ز دیده بیند اختمش • اگر چه درین سیر که

که یاد کردم یک روز نیم بماندم در ذکر تقصیری افتاده اما
نفس را حق الیقین شد • که راهی که در انجا وصول بحضرت
حق تعالی حاصل می شود • جز راه مصطفی علیه الصلوة والسلام
که صوفیان اختیار کرده اند • و می رفته نیست از انکه درین راه
بر ملک و ملکوت افاقی گذر افتاد • و از همه پرسید از سر وصول
هیچکس را خبر نبود جز انکه در ملک آفاق بودند • چون افلاک
و انجم و طبایع و عناصر و متولدات شعوری بر وجوب
وجود صانع داشتند • و بزبان فصیح مسبح او بوده اند •
و در ملکوت آفاق که نفس و عقل عبارت از انست نفس در
شوق طلب کمال خود مجبور بود • چون افلاک در حرکت و
عقل به تنزیه و تقدیس و تسبیح حق در وحدانیت جنان
مستغرق بود که گاه گاه قدم در تعطیل می نهاد • و سر ان
من شیء الا یسبح بحمده آشکارا شد • و حکمت و فی
کل شیء له آیة تدل علی انه واحد • روشن گشت اما از حقیقت
کار که مطلب دل بود • در ملک و ملکوت آفاق کس را
خبر نبود از بهر انک اشرف موجودات در آفاق عقل بود
و از ذوق عشق بی نصیب و بجود نازان دل گفت •
کار نازک دلان رعنا نیست • سنگ زیرین آسیا بودن
مرد باید که در کشاکش عشق • سنگ زیرین آسیا باشد

واین نصیب خاک وخاکیان افتاد • همچنانکه در عالم آفاق
مادرم خاک سنگ زیرین آسیای موجودات
افتاد در عالم الانفس نیز فرزند چالاک او سنگ زیرین •
آسیای عشق تواند بود • گر عشق نبودی وغم عشق نبودی
چندین سخن خوب که گفتی که شنیدی • گر باد نبودی که سر زلف ربودی
رخسارهٔ معشوق بعاشق که نمودی • چون ازین حالها
تمام با خود آمدم گفتم با دل • اگر کسی گوید که • ما چون دانیم
که این ترتیبی که تو در ملک و ملکوت عالم آفاق تقریر
میکنی برین نسق است • جواب چگویم دل متفکر شد
ناگاه الهام آمد که • بگو بعض اجسام دیدم دانستم که اورا
محرکی می باید دیدانستم که غیر از جسم لطیفهٔ دیگر هست
که محرک اوست ازینجا نفس را دانستم • و در بعضی
ذوات النفوس نظر کردم • ایشانرا بزینت عقل مزین
یافتم دانستم که بالای نفس لطیفهٔ دیگر هست که تا آن
لطیفه بنفس نپیوسته بود • او از حلیت عقل عاطل بود
نسق عقل را بالای نفس اثبات کردیم و در بعض ذوات
العقول کمالیتی یافتم • که هم بعضی از ذوات العقول از لباس
آن کمال عاری بود • دانستم که بالای لطیفه عقل لطیفهٔ
دیگر هست که این کمال ازو فایض میشود • پس روح را که در

متحرک صح

در ملکوت عالم آفاق قلمش میخوانیم دریافتیم و بر بالای
لوح عقل اثبات کردیم • و در بعضی ذوات کمالات
نظر کردیم قوت تکمیل یافتیم • دانستیم که لطیفهٔ
دیگر هست بالای روح که قوت تکمیل ازو • فایض میشود
ام الکتاب راکه صوفیان خفی می گویند • اثبات کردیم
اما ترتیب عناصر و افلاک خود روشن است بچشم حس منور
بکحل عقل توان دید که • زیرتر از همه اجسام • کرهٔ خاک است
لثقله و کثافته و رسوبته • و بالای او آب و بدو محیط
و بالای آب هوا بدو محیط • و بالای هوا اثیر • بدو محیط
و هرچه لطیفتر او را صفت احاطت ثابت تر • و همچنین فلک
قمر محیط اثیر • و به سیر سیارات سبعهٔ افلاک سبعه را در
یافتیم • و بسیر ثوابت فلک ثوابت را • و بدور سر
روزه فلک اطلس را که منتهای عالم جسمانیت است
و ملک آفاق تا انجا بیش نیست • و بالای او ملکوت
افاق است دریافتیم چون بنظر تحقیق معلوم بود که جسم را
بخود حرکت ممکن نیست و افلاک را محرک یافتیم راه نفس
بردیم • و دانستیم که محرک افلاک نفس است چنانکه دیگران گفته
است • ای عزیز بدانکه انچه درویشان نفس میگویند مراد
لطیفهٔ روح حیوانیست که منشاء اخلاق ذمیمه است و

انچه دل میکویند . مراد شان نفس است که محرک افلاک است
در عالم الفس وانچه اطوار دل میکویند . مراد شان اطباق
افلاک عالم الفس است . وانچه سر میکویند مراد شان لوح
است در ملکوت عالم افاق واورا عقل می خوانند
وانچه روح میکویند . مراد شان قلم است که ملک و ملکوت
افاق والفس از سر دو شق او بظهور آمده است . وجود
او که در قبضهٔ قدرتست . صفه فردانیت دارد .
سر شس منشق شد . وقدم در اثبات ملک و ملکوت افاق
والفس نهاد . وازانجا خلقیت ظاهر کشت . بالای ان
مرحه بود بوجود او تعلق دارد . عالم امرست و قل
الروح من امر ربی اینجا آشکارا شد . وانچه اورا خفی کویند
مراد شان ام الکتابست . که تا نور او بر سالک نتابد او
در دایره اسلام قدم نتواند نهاد . وهیچ فرقه از فرق
بسر ام الکتاب جز امت حبیب الله نرسیده اند . مسافران
افاقی تا عقل رفتند وانجا می مانده . ومسافران انفسی
تا شقین روح می رسیده اند . وانجا ساکن می شده
مقصود انست که چون نامهای انسان بدانستی بدانکه
بزرکان اول حقیقت حرفی درمی یافته اند بعد ازان
اورا نامی نهاده اند . جهت ارشاد تا تفهیم دیکری تواند

تواند کرد . آخر نمی بینی که در اقلیمی نیست بزبان اهل آن اقلیم
ان چیز را نامی نیست مثل نبات وشکر چون در ترکستان نیست
در ترکی ومغولی انرا نامی نیست . ودر همه زبانها حق سبحانه
تعالی عز اسمه نامهاست . ازینجا معلوم می شود که خواجه
علیه السلام فرمود که کل مولود یولد علی فطرة الاسلام
فابواه یهودانه وینصرانه ویمجسانه . محض حقست که در همه
ادیان معرفة حق مذکورست . ودین اورا که حق فطری کفت
ازینست که اکر پدر و مادر وصحبت بدان در وجود انسان
تصرف نکردندی . واورا بر فطرهٔ اصلی خود بکذاشتندی
اورا از راه فطرت میل بدین دین افتادی فطرة الله التی .
فطر الناس علیها لا تبدیل لخلق الله ذلک الدین القیم اما جماعی
جهال ساختند خواستند تا مسمی را از اسم بدانند . سالها
جان کندند وخون خوردند . وصد هزار جزو از کاغذ
در روی زمین سیاه کردند . همچون خرخراس کرد
خود میکردند . بر مثال عنکبوت . برخود می تنیدند نه خود
توانستند سفر کرد . تا عجایب صنایع عالم آفاق را تفرج
کنند مستی در تاریکی میزدند وباخود . خیال بازی می کردند
وبدان خوش کی اطفال طریقت را در شب دیجور بشربت بدان
شعبدها فریبی می دهند . ولقمهٔ حاصل میکنند . وعمر عزیز را

بر باد می دهند • پس ای عزیز من تا در ملک و ملکوت عالم انفس
که عالم صغیرست از راه جثه و عالم کبیرست از راه معنی
از انکه هرچه در ملک و ملکوت تو هست چنانکه شرح آن داده ام
و در تو امانت ام الکتاب که از عالم جبروتست در وقت
تخمیر طینت بخودی خود • در تو ودیعت نهاده بدان سبب
مقعد صدق مقام تو شده که ان المتقین فی جنات و نهر فی
مقعد صدق عند ملیک مقتدر • و در ملکوت آفاق نیست
سیر کن تا چون داد آداب در مقام عندیت • وان محافظت
اسرارست که در ام الکتاب مودع است بدهی و بحکم انکه
مصطفی علیه السلام • فرمود نحن معاشر الانبیا امرنا ان نکلم
الناس علی قدر عقولهم • زیادت از ادراک افهام و عقول جهت
خودنمایی • تشدق و تعمق نکنی و مردم مبتدی را • در تیه ضلال
نیندازی • و مقلدان عوام را خصم خود نسازی چون داد
این مقام داده باشی جذبات لطف الهی • از عالم لاهوت
در رسد و ترا از عالم جبروت که مقام عندیت در ربایید
که • و هو معکم اینما کنتم • اشارت بدانست و لطیفه انانیت
را که از وقت تخمیر طینت • تا اینجا در سیر بوده بعالم لاهوت
رسانند • و تشریف معیت در وی پوشانند • و شراب
وصلش بنوشانند • انشاء الله تعالی • واگر بر خلاف این

این بافتناء اسرار پیش یار و اغیار مشغول شوی بحکم انکه
استاد اهل طریقت جنید می فرماید که • سر الربوبیه کفر
داغ کفر بر ناصیه جبینت نهند و طوق لعنت در گردن دل
انداخته بعالم خاکت اندازند • زنهار که بحالات و واقعات
و تجلیات مغرور نشوی حکایت بلعام و برصیصا نشنیده که
ایشانرا سیر بدین مقام بود • که در ام الکتاب بر اسم اعظم حق
مطلع شده بودند • بسبب ترک ادبی از اداب این مقام
چگونه منکوب و مخذول شدند • و با شیطان لعین قرین گشتند
و جهت عبرت سالکان راه حق ایشانرا بر دار لعنت کشیدند
اللهم انی اعوذ بک من الحور و الکور و اعوذ بک منک یا ارحم
الراحمین لا تکلنی الی نفسی طرفة عین ولا اقل من ذلک • اما
انکه از سر تجلی و کشف حال التماس نموده • که بیان شافی فرماید
جهت اطمینان دل سالک پس ای عزیز بدانکه متجلی را جل جلاله
تجلیست بصفت ظاهری خود • و تجلیست بصفت باطنی خود
و هرچه در عالم شهادت بچشم حس می بینی همه مظاهر تجلی صفت
ظاهریت حق اند چون عناصر و طبایع و افلاک و انجم و مولدات
از غایت ظهور حق بر همه پوشیده مانده • بر مثال انکه مردم
سایه را در روز • اگر بدنی ظلمانی پیش نیاید در نیابند • و در
تاریکی شب اگر نوری نباشد • هم در نیابند پس حق ی

می باید که حاجز بود. ولعرفه ازان سبب. بادید آید تا
تو سایه را دریابی وچون از بدو خلقت تا روز قیامت
کار عالم شهادت برهمین یک نسق خواهد بود. این حقیقت را
دریافتن دشوار بود. الا جماعتی را که بسبب موت اختیاری
آن تفرقه حاصل آمده باشد که بدان سر مطلع شده
باشند. باقی تمامت خلق را تا وقت مرگ که فکشفنا
عنک غطائک فبصرک الیوم حدید اشارت بدانست
درنرسد این حال کشف نشود. بحکم من مات فقد قامت
قیامته. او را این حالها معلوم شود. اما تا روز قیامت
درنیاید این ندا بسمع جمع نرسد. که الملک الیوم لله
این سر آشکارا نشود. که کل شیء هالک الا وجهه این آیه
برهمه روشن نگردد. که کل من علیها فان. ویبقی وجه ربک
ذوالجلال والاکرام. فی الجمله درین صفت ظاهری از غایت
ظهور باطنیست واز فرط قرب بالابصار نامدرک لا
تدرکه الابصار وهو یدرک الابصار. وهو اللطیف الخبیر
حسب درین مقام. اما تجلی صفت باطنی وان دو قسم
تجلیست خاص وتجلیست عام. اما تجلی عام که بواسطه
ملک وشیطان باشد هم بر دو قسم است لطفی است.
وقهری لطفی بواسطهٔ ملک است. واین هم بر دو نوع است

تجلی

است تجلی یست ازراه صلح وتجلی یست ازراه عتاب
که بنظر عتاب سالک را مؤدب ومهذب می دارد. واز
صفات ذمیمه اش پاک میکند. وباوصاف حمیده اش اتصاف
میدهد. واخلاق پسندیده در وی می نشاند. وبنظر صلح سلاسل
صلح دواعی شوق وعشق را در وی می جنباند. ودر وطلب را
در باطنش تا میکرداند. وازین دو تجلی بهشت واهل بهشت
در وجود آورد. ومظاهر این دو نظر کرداند. اما تجلی قهری
که بواسطه شیطانست هم بر دو نوعست. یکی تجلی لطفی
که جهال وکفره ومقلدان اهل شرک را ازان تجلی بدرکات دوزخ
میفرستند. دوم تجلی مکریست که مرتاضان طریقت انسانرا
وحکماء محقق ادیان ایشانرا بدان تجلی باسفل درکات
میرساند وشراب حمیمشان می چشاند ودوزخ واهل دوزخ را
مظاهر این تجلی قهری دان. فاما تجلی خاص که نزدیک محققان
طریقت. وپیشوایان شریعت حسب الله صلی الله علیه السلام
ازا اعتبار تمام است. در اطلاق اسم تجلی وآن تجلی بی واسطه
هم بر دو قسم جمالیست وجلالی. تجلی جمالی لطیفهٔ انانیت
را حیوة باقی می بخشد. وانس دل با حضرت صمدیت ثمرهٔ این
تجلی بود. وتجلی جلالی لطیفهٔ انانیت را از اوساخ کدورات
عالم فانی وافاق والفس پاک می کرداند. وهیبت حضرت

الوهیت در دل ثمرهٔ این تجلی باشد بعد از مدتی که درین
تجلیات لطیفهٔ انانیت را تربیت داده باشد وقوت
تحمل تجلی ذات حاصل آمده بتجلی ذات مخصوص اش گرداند
و لطیفهٔ انانیت او آئینه وجه الله گردد. انشاء الله تعالی
پس از آن پای در دامن باید کشید. و دست از کونین فرو
افشاند و سر بگریبان تحیر فرو برد. و می گفت **قطعه**

جهانرا بلندی و پستی توی . ندانم چهٔ هر چه هستی توی
قد تحیرت فیک خذ بیدی . یا دلیلا لمن تحیر فیکا

سر من عرف الله کل لسانه. انجا بظهور پیوندد و در سفر
افاق و الانفس و دیدن عجایب صنایع در ملک و ملکوت
و سیر در عالم جبروت و شناختن اسما و صفات مرد را
گویا گرداند. و حقیقت من عرف الله طال لسانه بروی
اشکارا شود. اما چون ازین مقامات برگذشت آب از
سر در گذشت مسمار خاموشی بر لب باید زد تا ابد
پس درین حال کشف حال محال دان. و پیوسته در اوراد
بر سنت مشایخ طریقت خود قدس سرهم میخوان که لا اله
الا الله وحده لا شریک له له الملک و له الحمد یحیی و یمیت
و هو حی لا یموت بیده الخیر و هو علی کل شیء قدیر. هو
الاول و الآخر و الظاهر و الباطن و هو بکل شیء علیم لیس

لیس کمثله شیء و هو السمیع الخبیر و البصیر نعم المولی و نعم النصیر.
تا حال در ضمن این ورد باشد که بر تو کشف شود. انشاء
الله تعالی باری بعضی بدانکه عالم آفاق و الانفس مع ملکها
و ملکوتها غیبها و شهادتها و خلقها و امرها یک شخص است
که حیوة این شخص از عالم جبروتست و قیام عالم جبروت
بعالم لاهوتست و این حقیقت در الله لا اله الا هو الحی القیوم
در حیثیت عرفها من عرفها جهلها من جهلها. بعد ازین توقع
از یاران آنست که این بیچاره را از نوشتن این رساله معذور
دارند. اگر مشکل افتد در حضور سؤال کنند. تا در مشافهه جواب
گفته شود ان شاء الله تعالی. ازان که عمر عزیز تر از انست
که در کتاب بسر توان آورد. و این بیچاره قرب پانصد تای
کاغذ نوشته است و انچه مقدور است. بیان کیفیت سلوک
در ترتیب لطیفهٔ انانیت. بر وفق شریعت کرده اگر سودا
دگر سود خواهد داشتن آن پس است. پیر سری خوش
گوید. اگر در خانه کس است یک حرف بس است. و الا
پر گفتن از هوس است. و امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه
که سرور اولیاست میفرماید. العلم نقطه کثرها الجهال
و حق جل و علی و تقدس می فرماید که. قل الله ثم ذرهم
فی خوضهم یلعبون. بر ذکر لا اله الا الله. چنانکه شرایط ان

گفته ایم . و در رسالاتی دیگر نوشته . خاصه در ذکر خفی
المستجلب للاجر الوفی . مواظبت نمایند تا بمذکور رسند
و مسکور شوند . و این بیچاره را بدعای خیر یاد
آورند . انشاء الله العزیز که
مستجاب افتد . و ما ذلک
علی الله بعزیز .
تم .

مراتب اولیا قدس اسرارهم . چنانچه معلوم شد . در
هیچ حال . از سیصد و پنجاه و شش تن کم نباشند . و در
بعضی اوقات و احیان . زیاده ازین . نیز باشند .
مرتبهٔ اول . سیصد تن اند که . بعرف ارباب سلوک
ایشانرا . ابطال گویند . که طریق هوا و هوس را باطل
ساخته اند . مرتبهٔ دوم چهل تن اند . که ایشانرا ابدال
گویند . که تبدیل اخلاق ذمیمه بحمیده کرده اند . مرتبهٔ سیم
سیاحست . و ایشان هفت تن اند . که فعل ایشان در سیر و
سیاحت بکارسازی خلق . بر مقتضای ارادت حق
مشغولند . و ازین سیصد و چهل و هفت تن که ذکر

ذکر کرده شد . هیچ کدام را در درجهٔ ارشاد مقام نیست
و باقی نه تن دیگرند که . حقیقه ایشان در تحت تجلیات ذاتیه
و اسمائیه و صفاتیه بار ها مضمحل و ناچیز شده . حضرت
واجب الوجود . جهة تکمیل نقصان . ایشانرا باز تنزل داده
و مراتب ایشان نیز . متفاوتست . اول پنج تن اند که
ایشانرا اوتاد گویند . و سه تن دیگر را قطب الاوتاد
گویند . و یکی دیگر را . قطب الاقطاب گویند . که جای
نشین حضرت رسول الله اند صلی الله علیه و سلم . و معنی
او بی واسطه . از حضرت عزت مستفیض . و از معنی او
خلق عالم بواسطه مستفیض اند . و مراتب ولایت
چهار است . صغری و وسطی . و کبری . و عظمی . و
هر کدام . ازین مراتب سه مقامست . بدایت و وسط
و نهایت . پس مقامات دوازده باشد . در بدایت
ولایت صغری . جمیع مؤمنانرا مدخلست . و در
وسط صغری . صلحای مؤمنانرا . مدخلست . و آن سیصد
از ابطال صاحب مقام . نهایت مرتبهٔ صغری اند .
و ابدال بدایت صاحب مقام وسطی اند . و سیاح
در وسط وسطی مقام دارند . و اوتاد در نهایت
وسطی اند . و اقطاب ثلاث را مقام . بدایت کبری

وقطب الاقطاب صاحب وسط کبری است ونهایت
ان بسم وبهر ان عظمی مقام حضرت امیر المؤمنین
علی ست رضی الله عنه کرم الله وجهه و وسط و
نهایت آن نصیب حضرت رسالت است
صلی الله علیه والسلام وآن حدیث انا مدینة
العلم و علی بابها اشارت بدینست وعلما ر
عظام رضی الله عنهم صاحب ولایت بودند
فاما ریکی صفتی خاصه کمال و اشتند منقول

من الحضرت العلیه الهمدانیه
قدس سره العزیز
تم

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم الشریعة اقوالي
والطریقة افعالي والحقیقة احوالي والمعرفة راس
مالي والحب اساسي والشوق مرکبي والخوف
رفیقي والعلم سلاحي والحلم صاحبي والتوکل
روائي والقناعت کنزي والصدق منزلي و
الیقین ماوائي والفقر فخري وبه افتخر علي سائر
الانبیاء والمرسلین صلوات الله علیهم اجمعین

قال امیر المؤمنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه طلبت
الرفعة فوجدتها في التواضع وطلبت الریاسة
فوجدتها فی العلم وطلبت المروة فوجدتها فی الصدق
وطلبت الکرامة فوجدتها في التقوي وطلبت الراحة
فوجدتها فی ترک الحسد وطلبت النصرة فوجدتها
فی الصبر وطلبت البر فوجدته فی السخا وطلبت
الشکر فوجدته فی الرضا بما قسم الله تعالي وطلبت
الصاحب فوجدته في العمل الصالح وطلبت الملک
فوجدته فی الزهد وطلبت الانس فوجدته فی تلاوة
القران وطلبت ثقل المیزان فوجدته فی الذکر
و طلبت ترک الغیبة فوجدته فی الخلوة وطلبت
العافیة فوجدتها في الصمت قیل لوکتب هذه

النصایح بالذهب لکان
قلیلاً
تم تم

قال حضرت شیخ نجم الدین کبری قدس سره الشریعة
کالسفینة والطریقة کالبحر والحقیقة کالدر فمن اراد
الدر رکب السفینة ثم شرع فی البحر ثم وصل الي الدر

فمن ترک هذه الترتیب لم یصل الی الدر فاول شیء وجب
علی الطالب هو الشریعة والمراد بالشریعة ما امر الله
به و رسوله علیه السلام من الوضوء والصلوة واداء
الزکاة والحج وترک الحرام وغیر ذلک من الاوامر
والنواهی والطریقة الاخذ بالتقوی وما یقربک
الی المولی فتقطع المنازل والمقامات واما الحقیقة
فهو الوصول الی المقصد ومشاهدة النور التجلی کما
قیل فی الصلوة ان الصلوة خدمة وقربة ووصلة
والخدمة هی الشریعة والقربة هی الطریقة والوصلة هی
الحقیقة فالصلوة جامعة بهذه الخصال الثلث کما
قیل الشریعة هی ان تعبده والطریقة ان تحضره و
الحقیقة ان تشهده نقل من جواهر

الاحکام

شیخ عبد الله الانصاری قدس سره فرموده است
که دل از جان پرسید که اول این کار و آخر این کار
و ثمرهٔ این کار چیست جان جواب داد که اول
این کار وفاست و آخر این کار فناست
و ثمره اش بقاست دل پرسید که وفا چیست

وفا چیست و بقا چیست جان گفت که وفا عهد
درست را کمر بستن و فنا از خود برستن و بقا

بحق پیوستن است

سر آن کاهی که فانی گردی از خویش
غنی گردی بحق ای مرد درویش

تم

رساله دیگر [illegible] حضرت علی امیر سید [illegible]
[illegible] زاده [illegible]
والله اعلم

رسالهٔ فی اداب السلوک من مؤلفات
الشیخ الکامل المکمل عزیز بن محمد النسفی
قدس الله سره المقدس

آسمان سجده کند پیش زمینی که درو
یک دو کس یک دو نفس بهر خدا بنشینند

آسمان سجده کند پیش زمینی که درو
یک دو کس یک دو نفس بهر خدا بنشینند

حمد و سپاس پروردگار را که حقایق اثمار ارواح قدسی را
در حدایق اشجار اشباح انسی بکمال رسانید ٭ بمقتضاء جود
شکوفهٔ وجود انسانی را از شجرهٔ موجودات بشکفانید
و ازهار قلوب مخلصانرا از عواطف ریاح ان یشاء یذهبکم
در حصار عصمت بحسن رعایت ٭ و هو معکم ایمن گردانید ٭
و صلوات بسیار ٭ و درود بی شمار ٭ بر روح مقدس و کالبد
مطهر سید کاینات ٭ و سرور موجودات ٭ و سید انبیا
و سلطان اولیا و اصفیا محمد مصطفا که ثمرهٔ شجرهٔ وجود
و دُر دریای کرم و جود است ٭ و بر اهل بیت او که شموس
عالم حقیقت اند ٭ و بر اصحاب کرام او که نجوم فلک طریقت اند
اما بعد بدان ای عزیز که ایزد تعالی چون خواست
که اظهار قدرت بی غایت ٭ و اظهار آثار حکمت
بی نهایت کند بمقتضاء جود نفوس وجود انسانی را ٭
از ظلمت آباد نابود ٭ لم یکن شیأ مذکورا ٭ بصحرای
وجود آورد و بر گذرگاه عالم ارواح که برزخ وجود

وجود و عدم است ٭ و دهقان خطاب الست از خزانهٔ
رحمت تخم محبت ٭ و بذر معرفت در مزارع دلهای مشتاقان
پاشیده ٭ و منشئ مشیت رقم حرمان قال اخسئوا فیها
قبل ظهور الاجساد ٭ و اکتساب الاثام ٭ بر ناصیهٔ مردودان
کشیده ٭ و حجاب قضا و قدر بحکم مشیت ازلی جماعتی را تشریف
خلعت یحبهم و یحبونه ٭ بیارایستند ٭ و در بارگاه عنایت
فی مقعد صدق ٭ بلطایف قرب بنواختند ٭ و گروهی را ٭
با آتش رد بعد ابعد بگداختند ٭ و در ظلمات هاویهٔ طبیعت
اولئک ینادون من مکان بعید انداختند و حجت عهدهٔ
عهد قالوا بلی ٭ بر ذمت سعدا و اشقیا ثابت کردند ٭
پس همه را خلعت وجود در پوشیدند ٭ و افسر عقل بر سر
نهادند ٭ و کمر فهم بر میان بستند ٭ و بر براق نفس سوار
کردند ٭ و فوج فوج و گروه گروه ٭ قرنا بعد قرن ٭ ببازار
دنیا فرستادند ٭ تا نقود عهود همه را بر محک امتحان ٭
و لنبلونکم حتی نعلم المجاهدین منکم و الصابرین زنند ٭ و
بسرمایهٔ عقل و ایمان ٭ تجارت اعمال زاکیه کنند ٭ و بارخ
محبت و معرفت که اصل سعادت نعیم باقیات و صالحات است
روی بوطن حقیقی نهند ٭ و قصد قرارگاه اصلی کنند پس
قوافل نفوس انسانی ٭ بحکم اقتضای کنتم ازواجا ثلثة بسه

فریق گشتند • فمنهم ظالم لنفسه ومنهم مقتصد ومنهم سابق
بالخیرات • گروه اول ظالمان سرگشتهٔ مثبور • و غافلان
بیچارهٔ مغرور بودند • که در بازار فنا به افسوس و بازیٔ
تخیلات محسوس قوله تعالی • انما الحیوة الدنیا لعب و
لهو و زینة • فریفته شدند • و نفوس خبیثه ان النفس لامارة
بالسوء • در حضیض ظلمت محبوس کردند • و چنان طایر
روح قدسی را بحبال مألوفات زین للناس حب الشهوات
بند کردند • و بدواعی غوائل لذات اذهبتم طیباتکم در
ادویهٔ سموم • یعلمون ظاهرا من الحیوة الدنیا گم گشتند •
و قرارگاه وطن اصلی و مقصد حقیقی را فراموش کردند •
نسوا الله فنسیهم سفر این قوم نامبارک افتاد • و تجارت
شوم فما ربحت تجارتهم و ما کانوا مهتدین اولئک الذین
خسروا انفسهم و ضل عنهم ما کانوا یفترون لاجرم انهم فی
الآخرة هم الاخسرون • طایفهٔ دوم مقتصدان • و
اصحاب یمین اند • که قدم همت از مراتع بهیمی فراتر نهادند
و در طلب حیوة طیبه و صفاء نعیم فیها ما تشتهی الانفس
و تلذ الاعین ترک لذات مکدر فانی کردند • و روزی
چند بر شداید و سختیٔ دنیا مری علی اولیائه فلا تجلی لهم
صبر کردند • و اقدام سعی بر بساط • و جاهدوا فی سبیل

سبیل الله حق جهاده • ثابت در شدند • تا سعادت
بشارت تتنزل علیهم الملائکة الا تخافوا و لا تحزنوا مسرور گشتند
طایفهٔ سوم سابقان صفوت ولایت و مقربان •
بارگاه عنایت بودند که کحل ما زاغ البصر و ما طغی در
چشم جان کشیدند • و بر بساط قربت موکالوث حدوث
دنیا و عقبی را با بشارت فاخلع نعلیک • از پای همت
بینداختند • و بنوت جوادت عنایت • و خواطف بدایت
از سرحد محسوس و معقول در گذشتند • و از مضیق
ظلمات عالم ناسوت خیمهٔ انس در فضای ساحات •
لاهوت زدند • و پروانهٔ هستیٔ موهوم خود • بر سبحات
شمع جلال احدیت بسوختند • و از ننگ وجود فانی
برستند • و بحقیقت باقی پیوستند • ذلک فضل
الله یؤتیه من یشاء • والله ذو الفضل العظیم • ای عزیز
بدانکه ایزد تعالی نوع انسان را سعادتی وعده کرده است
که آنرا لقاء الله گویند • و جانهار جمیع طالبان صادق
و کاملان محقق از پی این سعادت پایمال حیرت گشته
و خلق ازین سعادت جز نامی ندانند • چون نابینای
مادرزاد که بزبان ذکر الوان و اشکال گوید • و بگوش صفت
حسن و جمال شنود • و از حقیقت لذت او محروم بود

تا هوای فضای ساحت که میدان جولان سلطان قلب
و محل تدبیر اوست از تراکم ظلمات غبار تخیلات باطله
و افکار فاسده و تصورات مظلمه پاک نشود • و عین
بصیرت که ناظر امور و اخبار و مطالع رقوم و اسرار
آن عالم است • از علت عمای غفلت که بواسطه لذات
و شهوات جسمانی مألوف • و مشتهیات نفسانی معلول
گشته خلاص نیابد • از آثار حقایق این سعادت بوی
بمشام جان سالک نرسد • و این امراض مهلکه و اوجاع
معلجه مندفع نشود • الا بتریاق محبت که از دار و خانهٔ
حضرت صمدیت ظاهر شود • بمحبت حقیقی از معرفت •
کاملی تولد کند • و ابواب ریاض کمال معرفت بگشاید
مگر بفکر صافی و صفای فکر نیاید • مگر از دل پاک • از شواغل
دنیوی • چنانکه در حدیث ربانی آمده • لو صلی العبد
صلوة اهل السماء والارض وصام صیام اهل السماء و
الارض وطوی الطعام مثل الملائکة حتی لا یأکل شیئا و
لبس لباس العاری ثم اری فی قلبه ذرة محبة الدنیا او
سمعتها او محمدتها او زینتها لا یسکن فی جواری
ولطلمن قلبه حتی ینسانی ولا اذقته حلاوة مناجاتی
فرموده که • اگر بنده چندان نماز گذارد که اهل اسمان و زمین

زمین و چندان روزه دارد که اهل آسمان و زمین و بسط
ماکولات • و مشتهیات در نوردد و هیچ نخورد
همچون فرشتگان • و برهنگی را لباس خود سازد • ما که
خداوندیم نظر بر باطن وی گماریم اگر در دل او مقدار
یک ذره محبت دنیا یا آوازهٔ او • یا بزرگی جستن
در آن • برآریم نام او از جریدهٔ آشنایان محو گردانیم
و رقم حرمان و خسران بر ناصیهٔ روزگار او کشیم • و
آیینهٔ دل او را بغبار غفلت و شقاوت تاریک گردانیم
تا جمال حضرت ما را غایت سعادت و نهایت کمالات
فراموش کند • و کام جان وی را از لذات قطرات
شراب الفت که از سحاب کرم • بر وادی صدور مشتاقان
در وقت راز و نیاز می باریم محروم گردانیم • ای عزیز
نقاشان قضا و قدر که مهندسان اشکال وجودند هیچ
رقم بر دفتر موجودات نکشیدند • حقیرتر و خوارتر از
دنیا • و هیچ نقش بر الواح کاینات • ننوشتند خبیث تر
و مردارتر از آن • پس هر طالب که در طلب مطلوب
در اضطراب تعطش بزلال جمال مولی دامن همت خود را
بدان نیالاید • شایستهٔ بساط قرب جناب حضرت
کبریا باشد مثنوی دو گیتی را نجوید هر که مردست

یکی را جو ید او کین سرو و کردست • تو تا آویزشی داری بموی
نیابی بوی او از هیچ سویی • مگر پالوده گردی روزگاری
که تا بویی بیابی ازنگاری • تو تا و یکبارگی جان در نبازی
حبیب دلان خویش را و نانمازی • یقین میدان که هرچه آسایش است آن
همه جان ترا آلایش است آن • ای عزیز روایتست که
روزی رسول علیه السلام یکی از اصحاب را گفت
میخواهی که دنیا و اهل دنیا را بتو نمایم گفت بلی یا رسول
الله • دست او را بگرفت و طرفی بیرون شد تا بمقامی
که کلهاء سر آدمی افتاده بود • و گرباس پاره هاء دریده
نجس و استخوانهاء بوسیدهٔ حیوانات و نجاستهاء
آدمی بران • فرمود که این کلهها را اهل دنیاست که حرص
و حسد و کبر را در وی جای داده بودند • و این گرباس
پاره ها نجس جامهای ایشانست که می پوشیدند و بدان
مباهات میکردند • و این استخوانها مرکبهای ایشان است
که سوار می شدند • و بر یکدیگر مفاخرت کردند • و این
نجاستها نعمتهاء ایشانست که عمر عزیز در حصول آن
بباد میداند • هرکه خواهد که بر دنیا و اهل بگرید گو بگریه
که جای آنست **نظم** عارفی روزی براهی میگذشت
واله و مدهوش چون مخمورگان • دید گورستان و سرگین دان بهم

مالک

بانگ زد میگفت کای نظارگان • نعمت دنیا و نعمت خوارگان بین
اینست نعمت اینست نعمت خوارگان • ای عزیز دنیا همه نعمت
آن رنگ و بویی بیش نیست • و رنگ و بوی فریفته شدن
کار زنان است • و هرگرا این خاصیت بروی غالب است
بحقیقت زن است اگرچه بصورت مرد • و سرمایهٔ مردی
همت است • بلکه قواعد ارکان بساط طریقت • و
مدارج اوطان حقیقت مبنی بر علو همتیست • مرد باید که
عالی همت باشد • و بنور یقین نظر کند • نوع انسان بکدام
خاصیت مستوجب مسجودی ملائکه شد که • و چه سریست
که در وی تعبیه است که وی از جملهٔ موجودات برتر
آمد و مستحق مشاهدهٔ جمال حضرت صمدیت گشت
اگر آن سبب خوردن یا شهوت یا غضب بودی نظر
باری می بینیم که هیچ نوعی نیست از حیوان و سباع که
بنوعی ازین خاصیتها مخصوص است که اگر این خاصیت
انسان را بدان نسبت و بند بس حقیر نماید • پس آن خاصیت
که انسان بدان ممتاز شد • از دیگر حیوانات جوهر محبت
حق و نایر آتش عشق است که هیچ نوعی از موجودات
جز وی مستعد قبول فیض این سعادت نبود که • انا
عرضنا الامانة علی السموات والارض • سکان خطایر

قدس از پرتو تابش تجلی عشق بگریختند • وقطان اوطان
آسمان و زمین از مهابت صدمت جذبهٔ عشق در تیه رنجتند
و از حمله عرش جمله متوقف شدند • که فابین ان یحملنها و
اشفقن منها • بارگیر هودج سلطان جلالت عشق جز نفس
اقدس انسان نبود که وحملها الانسان • و نقل است
از شیخ ابو الحسن خرقانی قدس سره که در وقت ناجره
قصد طواف حج عرش کردم جمیع طائفه را دیدم که بسکونت
هرچه تمام تر بطواف مشغول بودند • تا ایشان یکبار
طواف میکردند من هزار بار طواف کردم • مرا افسردگی
ایشان عجب آمد • و ایشان را از گرمی من عجب آمد •
پرسیدم که شما کیستند و این سکونت شما از چیست
گفتند ما فرشتگانیم و طبع ما چنین است • از من پرسیدند
که تو کیستی و این گرمی تو از چیست گفتم که من فرزند
آدمم • و این گرمی من از آتش عشق است • ای عزیز
حقیقت انوار عشق جز در باطن طاهر ظاهر نشود • و تا
محبت غیر حق از درون بیرون نشود • سلطان عشق
سراپردهٔ جلالت در ساحت دل نزند • در اخبار
آمده که اوحی الله تعالی الی داود علیه السلام • یا داود
تزعم انک تحبنی فان کنت صادقا فاخرج محبة الدنیا

الدنیا من قلبک فان حبی وحبها لا یجتمعان فی قلب واحد
وحی کرد بداود علیه السلام که ای داود دعوی تو وگمان
توالست که نام تو از جریدهٔ دوستان است • درین
معنی وقتی صادق باشی که • در راه دوستی ما بر عداوت
دنیا ثابت قدم باشی • که اجناح همت همه بوم صفتان
ویرانه دنیا اثر سایهٔ همای محبت در نیابد • و مرکب ضعیف
انسان بار هم دنیا • و محبت خلاق جهان بر نتابد • عشق
از فرط محبت خیزد • و مبداء محبت ارادت است • و
ارادت ثمرهٔ معرفت • و مفتاح ولایت سالکان است
ظهور صبح سعادت طالبان سابقهٔ بواعث رحمت
و جاذبهٔ خواطف غیرت است که جانهای مستعدان قبول
فیض ربانی را • بحکم اذا اراد الله خیرا استعمله • از ظلمات
حضیض تیه غفلت سوی مراقی بساط قرب میکشد •
ابو بکر واسطی قدس سره فرمود • اول مقام المرید
ظهور ارادة الحق فیه • باسقاط ارادته • گفت اول قدم
مرید آنست که آفتاب ارادت ازلی • بر صحرای مرید تابد
و ظلمت ارادهٔ فاسده و خیالات باطلهٔ مرید رخت
بربندد • و وعاء وجود مرید از ارادت قدیم چنان
پر شود که غیر را در وی جای نماند • آنگاه معلم ارادت

از لی طفل مریدرا در مکتب • وعلم آدم الاسماء کلها نشانند
وازالواح وجود اخبار اسرار سنریهم آیاتنا فی الافاق
وفی انفسهم بروی می خوانند • تامعنی • اقتت قلبک
وانا افتوک درکار آید • ومرحهٔ دیگر از اسعی وممارسه
ممارست ظاهر ومعلوم می شود • ویرا الحکم ان تتقی الله
یجعل لکم فرقانا • ازمجاذبه باطن معلوم ومفهوم می
شود • وازینجا بودکه شیخ جنید قدس سره فرمود
که المرید الصادق غنی عن علم العلماء • ولی به مهوسی را
این معنی حاصل شودکه عمری شجرهٔ ارادت در بستان
دل باب ریاضت واخلاص تربیت باید کرد • تا
مثمر این سعادت گردد • ابوبکر کتانی رحمه الله علیه
علامه ان یکون فیه ثلثة اشیاء نومه غرقه واکله
فاقه وکلامه ضروره • گفت مرید صادق را سه علامت
بود • اول خواب وی چون خواب غرقه شدگان
بود وخورش وی چون خورش بیماران بود وسخن
وی چون سخن مصیبت زدگان بود • ابوعلی رودباری
قدس سره فرمودکه • لایکون المرید مریدا حتی لا
یکتب علیه صاحب الشمال عشرین سنه • مرید صادق
وقتی مرید خوانندکه ملائکه کرام بیست سال در صحیفه

صحیفهٔ وی قلم بدی نرانند • درین ره هرکه او ثابت قدم نیست
ره جانش باسرار قدم نیست • ولی گز ملک معنی باخبر شد
درو اندیشهٔ شادی وغم نیست • بیا در عشق محرم باش زیرا
ره نامحرمان اندر حرم نیست • تو همچون قطره از دریا جدایی
ازاینت هیچ گوهر در شکم نیست • نمی یاری به بحر اندر جهت خودرا
که آنجا صورت لا ونعم نیست • چو قطره غرق دریا شد یکلی
همه دریاست آنجا کیف وکم نیست • ولی تا بود تو
شرطست آنجا • که هرگز آفتاب وشب بهم نیست
ای عزیز حقیقت ارادت آنست که ارادت تو در ارادت
او گم شود • تا یک ذره از ارادت تو باقی بود خود
پرست باشی • تا از خود پرستی فارغ نشوی خدا
پرست نتوانی شد • وتا بنده نشوی آزادی نیابی
تا پشت بهر دو عالم نکنی • بنام وآدمیت نرسی • و
تا از خود نگریزی بخود نرسی • وتا خود را فدا نکنی مقبول
آنحضرت نشوی • وتا همه در نبازی همه نگردی • واین
معنی جز تجرید ظاهر • وتفرید باطن که از جمیع شواغل
اعراض کنی دست ندهد • تا تجرید وتفرید صفت
سالک نگردد • ثمرهٔ توحید از شجرهٔ ارادت بدید
نیاید • وغیری راکه در باطن جای بود • سر توحید بر

برلوح دل نقش نه بندد • ترا تا جان بود جانان نباشد
که با جانان حدیث جان نباشد • کرت یک ذره مهر آید بدیدار
نه روشن تو پنهان نباشد • اکر درمانت باید درد ایش
جوبی دردی ترا درمان نباشد • بدشواری توانت یافت بوبی
که سلطانی چنین آسان نباشد • بسر مرو چو پر کار اندرین راه
که راه دوست را پایان نباشد • ای عزیز ارادت
بدو مقامات سالکانست • ومقصود از قطع عقبات
مقامات ورود دریایی زلال توحیدست • واقصی
امانی طالبانست • توحید قلهٔ قاف وذروهٔ ولقی است

عنقا ۴

توحید آفتاب عالم بقاست • توحید شکوفهٔ بستان
تقوی هست • توحید قطب دایرهٔ کون ومکانست
توحید سر مدار زمین وآسمانست • توحید امان جهان
جهانبانان است • توحید شهباز فضای لامکان است
توحید مشعل نیر اشواق طالبانست • توحید آرام
دل محبان است • توحید مونس جان مشتاقان ست
توحید مرهم ریش عاشقان است • توحید محک نقد
صادقانست توحید مهدی راه سالکانست •
توحید نور جبین عارفان است • قال ابو القاسم
الجنید قدس سره العزیز التوحید سوا فراد القدم

القدم عن الحدوث والخروج عن الاوطان وقطع المحاب
وترک ما علم وجهل ان یکون الحق مکان الجمیع • شیخ جنید
قدس سره فرمود که توحید آن بود • وادی مقدس قدم
از لوث الفت برداری • وهرچه دیدی ودانستی نادیده
وناد انسته انکاری ودر کل حقیقی چنان کم شوی که
از کلیات جزئیات یاد نیاوری • وقال ابو محمد رویم
التوحید محو آثار البشریة وتجرد الالهیة ابو محمد رویم •
فرمود که توحید آن بود که نور آفتاب انوار ذات بر
صحرای هویت تابد • وقطرات باران حدوث در
بحر وحدت چنان کم شود که خود را بار ساند نظم
تو درو کم شو که توحید این بود • کم شدن کم کن که تفرید این بود
کر تو خواهی تا بدین منزل رسی • تا که موبی مانده مشکل رسیی
هرکه در دریای وحدت کم نشد • کر همه آدم بود مردم نشد
تا نکردی بی خبر از جسم وجان • کی خبر یابی ز جانان یکزمان
کر جهانی راه مردم بسپری • کام اول با شدت چون بنکری
هیچ سالک راه را پایان ندید • هیچ کس این درد را درمان ندید
جمله جوامردان نهان اینجا شدند • از دو عالم بی نشان اینجا شدند
عاشقان دانند در میدان درد • تا فنا عشق با ایشان چه کرد
ای عزیز بدانکه توحید را ظاهریست وباطنی صورتی

و معنی دل انسان محل معانی و زبان ترجمان صورت ظاهر و
باطن آن معرفت و ظاهر آن ذکر لا اله الا الله • و اشارات
تنزیل ربانی و عبارات لطیف برگزیدهٔ حضرت سبحانی
در شرح فضایل این معنی بیش از آنست که درین عجاله
شرح آن توان داد • بلکه نزول جمیع کتب • بر قلوب
انبیا و رسل • از برای تحلیل عقاید • مشکلات و تشریح
لطائف مجملات این معنی است • و السنهٔ جمیع مخلوقات
از ملائکه و اولیا و رسل و جن و وحوش و طیور • از بدایت
فطرت • تا نهایت خلقت • بذکر شرح عجایب این معنی •
ناطق است که و ان من شیء الا یسبح بحمده • و زبان
وصف همه از عبارات کنه حقیقت آن قاصر که • و لو
ان ما فی الارض من شجرة اقلام و البحر یمده من بعده
سبعة ابحر ما نفدت کلمات الله • ای عزیز قطرهٔ
از بحر اعظم چه نشان تواند داد خود هر که از آن حضرت
عبارتی کند • یا اشارتی گوید و شنود و داند آن
همه حوصلهٔ آن کس بود • و حضرت عزت از آن همه منزه
و مقدس • لا تدرکه الابصار و هو یدرک الابصار و هو
اللطیف الخبیر و لا یحیطون به علما • و لکن بحار رحمت
حضرت ربوبیت • و نسیم نفحات لطائف جناب

رسول و ه

جناب صمدیت آن اقتضا کرد • که هر ذرهٔ را از ذرات وجود
نوری بخشد • و آن نور است • که سبب ظهور وجود او
بود • از کتم عدم تابان نور • مشاهدهٔ جمال آن حضرت
تواند کرد • و بقدر قوت آن نور از آن جمال چیزی تواند
داد و عبارات تواند کرد • چه او را جز بدو نتوان
دید • لا یحمل عطایا هم الا مطایاهم • پس فاطر کاینات
هر یکی را بحسب استعداد خود عطایی فرموده • و هر شخصی را موافق
حال او در مطالعهٔ معارف و حقایق اسرار ذات و صفات
الوهیت مرتبه معین کرده که و ما منا الا له مقام معلوم
لاجرم هر عارفی از آن حضرت عبارتی دیگر گوید و هر
عاشقی نشانی دیگر گوید • و هر سالکی راهی دیگر پوید • و هر
محققی اشارتی دیگر ادا کند • و هر محبی ذوقی دیگر یابد •
ای ترا با هر دلی کاری دگر • در پس هر ذره بازاری دگر
هر دمی هر ذره را بنموده • از جمال خویش رخساری دگر
چون جمالت صد هزاران روی داشت • بود در هر ذره دیداری دگر
وام حسنت دایما گسترده • تا بود هر دم گرفتاری دگر
ای عزیز بدانکه سالکان راه طریقت بر اقسام اند •
هر قسمی را در مطالعهٔ انوار توحید • مقامی و اهل هر مقامی را
مشربی از اشارات ربانی • و حظ هر مقام ایتی از

از آیات مجید چون صبح سعادت عاشقان از مشرب
عنایت طلوع کند اشارت والهکم اله واحد • برای
تعلیم توحید اطفال طریقت جلوه گری کند • چون شجرهٔ •
طیبه در زمین بستان دل ثابت شود • واصل قاعدهٔ
توحید در صحرای عقول راسخ گردد تسقیهٔ شجرهٔ ایمان از
میاه ینبوع شهد الله انه لا اله الا هو بود • وچون تسقیه
بکمال رسید • شجرهٔ توحید مثمر انواع طاعات وعبادات
گردد که یسقی بماء واحد ونفضل بعضها علی بعض فی الاکل
ثم اورثنا الکتاب الذین اصطفینا من عبادنا فمنهم ظالم
لنفسه ومنهم مقتصد ومنهم سابق بالخیرات • مشاهده
افتد وعبادات ظاهر از اعمال باطن ممیز گردد • و
امتیاز میان ایمان واسلام حاصل شود • وازینجا اختلاف
میان علما ظاهر پدید آید • تا جمعی ایمانرا عین اسلام دانند
وقومی غیر گویند • وگروهی اسلام را برای ایمان تفضیل
نهند • وجماعتی ایمانرا بر اسلام وارباب بصیرت بامثال
این عبارات مختلفه التفات ننمایند • زیرا که نور یقین
مشاهده کرده اند ودانسته که حاجبان مشیت •
لمعهٔ نور نار مبارکهٔ توحیدرا قداحهٔ هدایت • ومجمر دل
مخصوصان هدایت عنایت ازلی زنند • از عبیر اما

امانت انا عرضنا الامانة • که اسرار خطاب الست بربکم
در هویدای مجمر دل مودع است • بظهور تلهب انوار توحید
فراسوختن آید • ونسیم روایح آن عبیر از ره گذر حواس باطن
بمشام سر جوارح واعضا رسید • وجمیع شهر بدن •
بتعبیق عطر اسرار ومعارف معطر شوند • وجملهٔ رعایای
ظاهر وباطن وجود متأثر گردند • از تیه بعد ووادی غفلت
روی ببساط قربت طاعت آرند • تمام این طاعت که
بر رعایای جوارح روان گشته اسلام آمد • وحقیقت آن
نار مبارکه در مجمر دل افروخته گشته ایمان ومطالعهٔ طلعت
جمال آن نور نار عنایت • ومتأثر گشتن بهوی عبیر امانت
احسان وتحقیق سر حکمت ظهور نور توحید • ورایحهٔ عبیر امانت
ایقان • پس ازینجا معلوم شود که • نور اسلام آثاری
آمد • ونور ایمان افعالی • ونور احسان صفاتی • ونور ایقان
ذاتی • یعنی نسیم بوادی عنایت • آثار منتج نور اسلام شد
ولوایح سنا وتجلی افعالی مظهر نور ایمان • ولوامع ضیاء
تجلی صفاتی مثمر شجرهٔ احسان وطوالع انوار خورشید •
ذاتی مثبت قواعد سر ایقان عرفه من اماله • مثنوی
هست این سر زمان پوشیده تر • خون جانها زین سبب جوشیده تر
هر که در عادت رود از روزگار • نیست او را با حقیقت هیچ کار

نیست کس را از حقیقت آگهی • حمله می میزند با دست تهی
در حقیقت رو ز عادت دور باش • نی ز ابلیسی بخود مغرور باش
چون نمی آیی بر از خویش تو • کی توانی شد خدا اندیش تو
چند خواهی بود نی پخته نه خام • نی بد و نی نیک و نی خاص و عام
تشنه از دریا جدایی میکنی • بر سر گنجی گدایی میکنی
کار باید کرد و مرد کار نیست • ورنه تا آب از تنوره بسیار نیست
گر چنین می بگذرد عمری که هست • چیست جز باد از چنین عمری بدست

• چون معلوم کردی که ذکر ظاهر توحید است و معرفت باطن وحقیقت آن بدانکه ذکر مختار نزدیک ارباب بصیرت لا اله الا الله است • زیراکه منازل این راه بخطوات نفی واثبات میسر شود که پیوسته بمنجل نفی قطع علایق و عوایق اشجار غیرت میکند از بستان دل • و بقوت اثبات نهال توحید ثابت میکند • و این معانی جز در حقیقت لا اله الا الله یافت نمی شود • و هیچ نوع از عبادات • واذکار در ترقی درجات منزل و مقامات اثر سرعت این کلمه نداشت و از این جهت بود که • رسول علیه السلام فرمود کل حسنة یعملها الرجل توزن یوم القیمة الا شهادة ان لا اله الا الله فانها لا توضع فی المیزان لانها لو وضعت فی المیزان

المیزان • و وضعت ان السموات السبع والارضون السبع وما فیهن کان لا اله الا الله ارجح من ذلک • می فرماید که در محشر عظمی که • قیامت کبری است جمیع اذکار • و اعمال بنده را در دیوان حساب و میزان آرند • مگر لا اله الا الله که از محسوبات و موزونات نشمارند • زیراکه عرش و فرش و آسمان و زمین طاقت مقابلهٔ نور توحید ندارند • چون بعضی از فضائل ذکر دانستی و شنودی بدانکه • ذکر جهری منهی است از وجوه بسیار • بعضی از کتاب و بعضی از سنت و بعضی بقیاس عقل وجه اول حق تعالی فرماید واذکر ربک فی نفسک تضرعا وخیفة ودون الجهر • دوم فرمود ولا تجهر بصلوتک ولا تخافت بها سوم فرمود ادعوا ربکم تضرعا وخیفة • چهارم از برای تادیب صحابه فرمود • یا ایها الذین آمنوا لا ترفعوا اصواتکم فوق صوت النبی ولا تجهر • می فرماید که در وقت مخاطبه • با رسول آواز بلند مکنید • که اگر در صحبت و خدمت وی سخن بلند گویند • چنانکه با یکدیگر • میگویید اعمال شما حبط می شود • و شما را از آن خبر نباشد • چون با رسول • حق سخن بجهر گفتن موجب حبط اعمال است • با حضرت صمدیت اولی ادب نگاه داشتن • و از راه تضرع

ومسکنت وخضوع وخشوع ذکر حق تعالی کفتن • اما وجه
سنت رسول علیه السلام • فرمود خیر الذکر الخفی • وخیر الرزق
ما یکفی • چون می بینم که رزق فوق الکفایه • اشر وبطر ثمره میدهد
ازینجا معلوم می شود که ذکر نیز چون جهر شود عجب وریا خیزد
ذخیره نهد • وکر نقل صحیح است که چون صحابه از غزوهٔ خیبر
بازکشتند ذکر بلند می کفتند • چون رسول علیه السلام
بشنید رخسارهٔ مبارکش سرخ شد • از غضب وغیرتی
که بروی مستولی شد • پس فرمود اربعوا بانفسکم فانکم
لاتدعون اصما ولا غائبا انکم تدعون سمیعا قریبا وهو معکم
می فرماید که چون بی ادبان غافل ذکر جناب کبریا باواز
بلند مخوانید • وعظمت ذات قدیم را از هیچ ذره از
ذرات کائنات غایب مدانید • تا از درجات
اهل حضور محروم نمانید • وامثال این حدیث در فضیلت
ذکر خفی بسیار هست • اما دلیل عقلی آنکه چون فائدهٔ •
خلوت بزرکان طریقت در حبس حواس ظاهر دیده
اند وازین سبب اهل خلوترا در خانهٔ تنک وتاریک
می نشانند • واز مشغله دور می فرمایند • تا چون حواس
ظاهر بسته شود • حواس باطن کشاده کردد • چون آواز
بلند پیوسته حاسهٔ سمع را مشغول میدارد • وآن

وآن فائده که مطلوبست کجا حاصل شود • ودیکر آنکه
هر طاعت که باخلاص نزدیکتر امید قبول بیشتر وهرچه
از نظر خلق دورتر باخلاص نزدیکتر • پس در خانه نشستن
وشهر ومحله از او از خود پر کردن که ما ذکر میکنیم از اخلاص
دور وبریا نزدیکتر بود • دیکر آنکه ذکر بلند بیشتر آن بود که
مزاجی که ضعیف بود • دماغ مختبط شود • واز فائدهٔ ترقی
محروم ماند زیراکه بناء دین بر عقلست • در خبرست که
روزی در خدمت رسول علیه السلام • یکی را صفت
میکردند که طاعت بسیار میکند • رسول علیه السلام پرسید که
عقلش چونست که اصل همه طاعت انست • دیکر آنکه در
ظاهر می بینیم که کسی در خدمت پادشاهی سخن بلندتر از
قاعده میکوید • بازخواست می باید زیرا • که این معنی
از ادب ظاهر دورست • والظاهر عنوان الباطن
مقررست • پس باید که نام حق جز بتواضع وخشوع نبرد
واشارت • انا جلیس من ذکرنی • نصب عین سازد
ودر حضرت جل وعلا رعایت ادب کردن بهمکی خود
بذکر عظمتش مشغول بودن • وجهد نمودن تا جز حق در
وقت ذکر زبان • بر خاطر نکذرد • رسم متبولان حضرتست
واکر این معنی دست ندهد آنچه در خاطر آید • بجهد تمام

وجد بلیغ نمی آن کند • تا از جملهٔ پیشین بود که مجاهد اند
واز برکة والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا محروم نماند
دیگر آنکه زبان را از غیبت و دروغ نگاه دارد • تا الا لوان
شود که مجری ذکر حق گردد • که هر زبان که بخبایث کذب
و غیبت ملوث شد هرگز حقیقت ذکر بدان زبان جاری
نشود الا حروف و ذکر علی الغفله • دیگر حواس چشم و
گوش را مراعات کند از دیدن و شنودن • ملاهی
و مناهی و شاغلترین خبری دل را • دریچهٔ گوشت زیرا
که چشم را بر هم نهی نه بینی و لب به بندی توانی که
نشنوی • و این طریقهٔ عزلت است • که مشایخ اختیار کرده
اند • چنانکه تواند رعایت کند • که اساس و قاعدهٔ سلوک
که میلی برین معنی است • و چون عزلت و خلوت اختیار
خواهد کرد • اداب و ارکان و شرایط آن معلوم باید
و درین موضع برای تنبیه طالبان در شرایط و
اداب خلوت ایمایی کرده اند انشاء الله تعالی
بدانکه نزدیک ارباب طریقت ارکان سلوک چهار چیز است
که جمیع امور سلوک مبنی بران ارکانست • و هر رکنی را
از ارکان اربعه بابیست باب • اول طهارتست لقوله
تعالی ان الله یحب التوابین و یحب المتطهرین • باب

باب دویم توکل است لقوله تعالی ان الله یحب المتوکلین
باب سوم توبه است لقوله تعالی ان الله یحب التوابین
باب چهارم عدل است لقوله تعالی ان الله یحب المقسطین
و هر بابی ازین ابواب دو طبقه است طبقهٔ ظاهر و طبقه
باطن • و آن هست شرط که • استاد طریقت شیخ جنید
قدس سره تعیین کرده است طبقات این ابواب
باب طهارتست • و طبقات آن دوام ذکر و دوام وضو
بود • و وضو طبقهٔ ظاهر که مطهر جوارح است از خبائث
و اوساخ • و ذکر طبقهٔ باطن که مطهر آینه دل از کدورات
و رنگ اغیار • باب دوم توکل است • و طبقات
ان دوام خلوتست • و دوام صوم خلوت طبقه ظاهر است
که حبس جوارح ظاهر میکند • از تردد • و صوم طبقهٔ باطن
که حبس دواعی باطن میکند • از طلب غذا • باب سیم توبه
و طبقات آن دوام صمت است • و دوام نفی خواطر
طبقهٔ باطن که نفس را از غیر دوست میکند • باب چهارم
قسط است و طبقات آن دوام ربط دل است با روحانیات
شیخ و دوام ترک اعتراض بر مقادیر حق تعالی • ربط دل
با شیخ طبقهٔ ظاهرست • تا در همه توجه بروحانیات شیخ
فائدهٔ ارشاد تواند گرفت • و ترک اعراض بر مقادیر حق تعالی

طبقهٔ باطن است تا دل سالک بر مقام رضا با حق دم تواند
زد • و بیقین بداند که • هر چه حکیم مطلق عین مصلحت وی
دران بود • دیگر طالب باید که • از صحبت توانگران
غافل و مرده دلان جاهل • بحکم فاعرض عن من تولی عن
ذکرنا احتراز کند • و صحبت اهل صلاح و ارباب قلوب
بر متابعت • واصبر نفسک مع الذین یدعون ربهم
بالغداة والعشی یریدون وجهه • غنیمت داند • و در
هیچ شکسته بچشم حقارت ننگرد • و اشارت اولیای
تحت قبابی لا یعرفهم غیری • نصب عین سازد • و یقین
داند که این قباب صفت بشریت است لا غیر پس
شرط ارادت آنست که • در اولیاء حق بنور حق نگرد
نه بنور عقل و حس • تا از ولایت این قوم برخوردار
شوند • چه نفس و ایمان • از راه حس در هیئات بشری می
نگرد • و شیطان عقل خادم ویرا • در اعتراض می اندازد
وازین جهت بود که • رقم حرمان • و داغ خسران • بر دیدهٔ
دل ایشان کشیده بودند • از راه حس بشری در انبیا
علیهم السلام میدیدند • و از مشاهدهٔ • وجود معنوی محروم
بودند و میگفتند • ما هذا الا بشر مثلکم یأکل مما تأکلون
منه و یشرب مما تشربون منه • و در حق کافران • که فر

فرمود • وتراهم ینظرون الیک وهم لا یبصرون • شیخ
عبد الله انصاری قدس سره • میفرماید مریدان پیر از را
در حال حیوة او مرده کس بس نشناختند • چنانکه از وجود
دیگران در ایذار خود او ید بیضا نمودند • و چون نقل کرد
همه مرید کور او شدند • بی فائده از آنکه از راه حس
صورت بشری نمی دیدند • و بگوش کمال وی می شنوند
پس باید که • هیچ کس را بنظر حقارت نه بیند • و در باطن
یک نفس از مراقبهٔ خالی نباشد • و یقین داند که هر کس را
بروی حقی است • و اورا از هر نفس حظی حظ او از نفس
حیوة است • و حق نفس بر و حضور او با حق اگر حظ خود
بستاند • و حق نگذارد ظلم کرده باشد • و مستحق عقوبت
گردد • و ازینجاست که سید طائفه شیخ جنید قدس سره
فرمود که هر چه از تو گذشت قضاء آن ممکن هست از آنکه
حالی نفس خود را • اگر در قضای ما فات صرف کنی حق
این نفس ضایع کرده باشی • والفقیر ابن الوقت اشارت
بدین معنی است • و باید که از هر هفته صوم خمیس و
دوشنبه • و از هر ماهی ایام البیض دارد • و شب جمعه
صلوات تسبیح در وقت تهجد گذارد • و هر روز سبعی از
قران خواند • و در وقت طلوع و غروب آفتاب در

خانهٔ خلوت روی بقبله ذکر خفیٔ قوی • فرو نگذارد
در صوم تعجیل فطر کند باب • و میان مغرب و عشا
بذکر احیا کردن • فاضلتر از روزه داشتن گرفته اند • و
این وقت بخوردن مشغول شدن واگر در روز صوم •
عزیزی التماس افطار کند • منع نکند که ثواب آن بسیارست
مگر نیت نذر کرده یا قضا باشد • و در صبح و شام
این دعا ماثورست از حضرت رسول علیه السلام میخوانند
اللهم انی اشهدک واشهد ملائکتک • وانبیائک ورسلک
وحملهٔ عرشک • وجمیع خلقک بانک انت الله لا اله
الا انت الملک القدوس السلام المؤمن المهیمن العزیز
الجبار • المتکبر • وان محمدا عبدک ورسولک • اللهم ان
احییتنی فی هذا الیوم • فاحینی فی صحه وعزه وعافیه من
کل بلیه • صوریه • ومعنویه • وان توفیتنی
فتوفنی الیک • مسلما غیر مفتونا •
والحقنی بالصالحین •
برحمتک یا ارحم •
الراحمین •

تم